بسم الله تعالی

تذکرۀ ادیبان بدخشان

تذکرهٔ ادیبان بدخشان

مرتبان: لعل‌جوبهٔ میرزاحسن و علی‌داد چراغ‌ابدال

برگردان از خط سریلیک: احمد نجیب بیضایی

نشر درواز

سرشناسه	میرزا حسن، لعل‌جوبه و چراغ‌ابدال، علی‌داد
عنوان و نام پدیدآورنده‌گان	تذکرهٔ ادیبان بدخشان، لعل‌جوبهٔ میرزا حسن و علی‌داد چراغ‌ابدال
چاپ و توزیع	نشر درواز
مشخصات ظاهری	قطع وزیری؛ ۵۶۴ صفحه
شماره مسلسل	۰۰۳

مشخصات کتاب:

تذکرهٔ ادیبان بدخشان

مرتبان: **لعل‌جوبهٔ میرزا حسن و علی‌داد چراغ‌ابدال**، محرر مسئول: **شیرین بنیاد**

برگردان از خط سریلیک: **انجنیر احمد نجیب بیضایی و انجنیر هوشنگ بیضایی**

واژه‌نگاران: **نرگس بیضایی و سرهنگ بیضایی و فرامرز بیضایی**

برگ‌آرا: **فرهنگ بیضایی**

طراح جلد: **نورعلی فرحت**

ناشر: **نشر درواز**

تیراژ : **۱۰۰۰ جلد**

بها: **۲۵۰ افغانی**

سال چاپ: **۱٤۰۰ هجری خورشیدی**

حق چاپ برای نشر درواز محفوظ است

فهرست مطالب

پیشگفتار ۹

عنعنهٔ ادبیات در بدخشان ۱۱

نمایندگان ادبیات بدخشان در قرن‌های ۱۷ـ۱۹ و ابتدای قرن ۲۰ میلادی ۲۱

ضیایی بدخشی ۲۳

نظمی ۲۸

مخلص ۳۱

هبأ دروازی ۳۳

مبارک وخانی ۳۶

میرزا عباد میرزا ۳۸

جعفر ۴۰

شاه عبدالله ۴۲

قدرت شغنانی ۴۴

اسیر ۴۷

عیسی شغنی ۴۸

بحرین دروازی ۵۰

شمشیر واخانی ۵۳

ملا دولت‌شاه ۵۵

فطرت ۵۶

تشریف درمارختی ۵۹

راجی ۶۰

میرزا نظربیک ۶۲

ملا خیشال شغنانی ۶۳

نظرشاه اشکاشمی ۶۶

سید فرخ‌شاه ۶۷

میرزا کوچک ۶۹

ملا قلندر ۷۱

ایام‌بیک منجانی ۷۲

میرزا لقأ ۷۳

ناجی ۷۶

صابر اندرابی ۷۸

غلام جان شاه صالح ۸۰

غافل ۸۱

مروت‌شاه خوش‌وقت‌زاده ۸۳

عزت ۸۵

عاری ۸۷
ملا یار ونجی ۸۸
اُستا پولاد ۹۰
شاه فطور ۹۱
سلیمان‌شاه محبت شاه‌زاده ۹۳
عدیم شغنانی ۹۵
نمایندگان ادبیات معاصر بدخشان ۹۹
میر سید میر شکر ۱۰۵
مومن قناعت ۱۱۲
نادر شنبه‌زاده ۱۲۱
طلا پولادی ۱۲۷
محمد علی‌شاه حیدرشاه ۱۳۲
حیرت شنبه‌زاده ۱۳۶
بصیر رسا ۱۳۹
سرور ۱۴۵
سلیم‌شاهِ حلیم‌شاه ۱۴۹
ازل بیگم غلام حیدر ۱۵۳
شیرین بنیاد ۱۵۶
عطا میرخواجه ۱۷۰
رعنا مبارز ۱۷۹
سلطان شاه‌زاده ۱۸۴
امان بیک شاه‌زاده ۱۹۲
لعل‌جوبه میرزا حسن ۱۹۷
قل‌محمد عبدالحسینوف ۲۱۱
نقره سنت‌نیا ۲۲۳
نجم‌الدین شاهین‌باد ۲۲۷
سردار ره‌دار ۲۳۵
تیغون بازار ۲۴۲
شهریه احتم‌زاد ۲۵۱
لطفی شاه دادا ۲۵۵
بوری‌بیک خدابخش ۲۶۵
قربان علم‌شاه ۲۷۶
موجِ گل زرداد خان ۲۸۵
ورقه آخان‌نیاز ۲۹۲
سلام نُوریان بَرَونی ۲۹۵
ادب جان امیرجان ۲۹۷

صیاد بنیاد	۳۰۵
کرم شاه نظر	۳۱۱
نشان همراه	۳۱۸
علی‌نظر دل‌شاد	۳۲۳
جمعه مخشول	۳۲۹
امام نظر ایل‌نظر زاده	۳۳۱
آدینه‌محمد نظرزاده	۳۳۴
قِرغِزبیک چارشنبه	۳۳۸
علی‌شاه مذهب‌شاه	۳۴۴
توتیا مضراب	۳۵۳
جمعه سیه‌یوف	۳۵۶
اسماعیل شاه سیدابراهیم	۳۵۹
دلبرشاه علی‌دان‌شاه	۳۶۲
امیر حیدر دولت	۳۶۶
قربان‌ممد شادمان‌بیک	۳۶۹
دولت لشکربیک	۳۷۱
نَفَس رحمانی	۳۷۵
لیدوش حبیب	۳۸۱
ابوسعید شاه‌خمارف (عندلیب)	۳۸۴
علی‌داد چراغ ابدال	۳۸۸
محی‌الدین شاهین‌باد	۳۹۵
جانی‌بیک قاضی‌بیک	۴۰۰
حسنیهٔ بیک‌نظر	۴۰۵
رقیه دوران‌شاه	۴۰۹
زینل‌ماه نذرِشاه	۴۱۲
مَیرَم بیک تایچی‌یف	۴۱۷
سبزینهٔ صادقیان	۴۲۵
لطفِ‌شاه قیمت‌شاه	۴۳۲
زرنگار مبارک‌شاه	۴۳۹
خوش‌آمد علی‌داد	۴۴۷
پیرمحمد غریب محمد	۴۵۶
عبدالله دوست	۴۶۰
نسیمی	۴۶۲
بیچکوف ویکتور الکسی یوویچ	۴۶۴
رزاق دوران‌شاه	۴۶۷
رحمان گل‌زار	۴۷۱

انور اندرابی	۴۷۷
گل‌یمن آدینه‌محمد	۴۸۲
پیشنبه شاه‌زاده	۴۸۵
قُوی‌بیک شریف‌زاده	۴۸۸
گل‌نسا رضوان‌شاه	۴۹۲
زنجیربیک یاقوب	۴۹۶
نظربیک رقموف	۵۰۰
گل‌نسا عطا	۵۰۳
علی‌بخش شکربیک	۵۰۶
محمدعلی بختیار	۵۱۱
فرخ سیدحسن‌شاه	۵۱۴
چنگی‌بیک الفت‌شاه	۵۲۱
شاه‌زاده ابراهیم سیدابراهیم	۵۳۱
رودابه مکرم	۵۳۴
امرالدین سیف‌الدین	۵۳۷
جمشید دولت محمد	۵۴۰
داوود سلیمان	۵۴۳
سعدان‌شاه الفتی	۵۵۱
فیروزهٔ بدخشی	۵۵۳
رعنا سیف زاده	۵۵۵
لایق بدخشانی	۵۵۷
عبدالرحمن سلیمان	۵۵۹
پروانه فرخزاد	۵۶۱

پیشگفتار

تذکرۀ ادیبان بدخشان با حمایت جلالتمآب محترم رییس جمهور تاجیکستان جناب امام علی رحمان و قرار رییس ولایت مختار کوهستان بدخشان به‌مناسبت ۸۰ سالگی تأسیس ولایت مختار کوهستان بدخشان توسط نشریات ادیب در سال ۲۰۰۵ با خط سریلیک در ٥٤٤ صفحه و به تیراژ ۵۰۰ نسخه با قطع و صحافت زیبا به‌چاپ رسیده است. مرتبان این اثر محترمان لعل‌جوبۀ میرزاحسن و علی‌داد چراغ‌ابدال و محریر مسئول آن شیرین بنیاد می‌باشد.

در این تذکره روی شرح حال و نمونۀ آثار نظم و نثر تعداد ۱۲۸ تن از شاعران بدخشان تماس گرفته شده است. این تذکره شامل نظم و نثر است و نمونه‌های آثار ادیبان بدخشان را، که در قرن‌های ۱۷ـ۲۰ میلادی عمر به‌سر می‌برده‌اند، با یک پیشگفتار و مختصر ترجمۀ حال آنان را در بر گرفته است.

همچنین در آن شعر و حکایه‌های ادیبان معاصر، که زادۀ بام جهان بوده، و در رونق ادبیات تاجیک سهم می‌گزارند، جای داده شده است. در پهلوی ایجادیات جوانان نوشته‌های قلم‌کشان قیرغیز زبان و روس‌زبان را، که در پامیر کار و زندگی کرده‌اند، نیز در این تذکره خوانده می‌توانید.

عنعنهٔ ادبیات در بدخشان

(به‌جای پیشگفتار)

تا قرن یازده موجودیت ادبیات خطی در بدخشان به‌روشنی معلوم نیست. در قرن یازده شاعر و متفکر معروف ناصر خسرو به‌این ولایت آمده و طبق معلومات سرچشمه‌ها و منابع ادبی و تاریخی تقریباً ۲۵ سال اخیر عمرش را در دیهٔ یمگان بدخشان سپری نموده است. بیشترینهٔ تألیفات ناصر خسرو به همین دورهٔ حیاتش ارتباط دارد.

از آنجایی، که ناصر خسرو در بدخشان از شهرت زیادی برخوردار است، معلوم می‌شود، که وی در آن دیار دوستان، پیروان و شاگردان زیادی داشته و به وسیلهٔ آن‌ها نظریات دینی و فلسفی خود را در بین ساکنان آن دیار تبلیغ و ترویج نموده و شهرت وی در بدخشان حتی به درجه افسانوی رسیده است.

درین مورد حتی در قرن ۱۵ میلادی دولت‌شاه سمرقندی در اثر معروفش «تذکره‌الشعرا» می‌نویسد: (مردم کوهستان را به حکیم ناصر خسرو اعتقاد بلیغ است. بعضی او را سلطان، بعضی‌ها شاه، بعضی امیر و بعضی هم سید گویند...)

از نوشتهٔ دولت‌شاه سمرقندی معلوم می‌شود، که مردم بدخشان از روی اخلاص‌مندی خود صفات بسیاری را به ناصر خسرو نسبت داده‌اند و به این ترتیب شاعر مورد نظرشان را مشهور و معروف ساخته‌اند. حتی در فولکلور بدخشان نیز نمونه‌های اشعاری وجود دارد، که در وصف ناصر خسرو سروده شده‌اند:

شاه ناصر خسرو که گل بی‌خار است
از نسل رسول و حیدر کرار است
در سینهٔ هر که مهر ناصر ثبت است
جان بر تن او چو لعل در کوهسار است

ناصر خسرو در رسالۀ شرح حال خود به‌مناسبت‌های مختلف از چندین شخصیت بدخشانی نام می‌برد. مثلاً در همین رساله به برادرش ابوسعید چنین دستور می‌دهد: (...و چون مرا دفن کردی... و کتاب دیگر که در علم فقه است و «دستور اعظم» نام دارد به حکیم نصرالله قاضی بدخشان بده و کتاب اشعار مرا به ملک جهان شاه بن‌گیو یمگان بده...) از گفته‌های بالا معلوم می‌شود، که حتی پیش از قرن ۱۱ هم شعر و شاعری در بدخشان وجود داشته است. اما در نتیجۀ حوادث و اتفاقات از آثار خطی آن دوره و قرن‌های ۱۱ تا ١٤ میلادی بدخشان چیزی به دسترس ما قرار نگرفت. ولی با رشد و شگوفایی ادبیات در قرن ۱۵ بدخشان می‌توان پی‌برد، که اساس ادبیات بدخشان در قرون پیش از ۱۱ـ١٤ گذاشته شده است.

اگرچه دربارۀ شاعران قرن‌های ۱۵ـ۱۸ بدخشان در سرچشمه‌ها و منابع ادبی معلوماتی ارایه شده است، لاکن این معلومات فراگیر و همه جانبه نیست. ما روی این ملاحظه، جهت ارایۀ توضیحات بیشتر پیرامون قرن‌های ۱۵ـ۱۸ به‌رویت اسناد جمع‌آوری شده درین مورد مکث مختصری می‌نماییم.

وضعیت ادبیات بدخشان در قرن‌های ۱۵ـ۱۸ به وضعیت سیاسی آن ولایت ارتباط می‌گیرد. از لابلای مدارکی که در دسترس قرار دارد، معلوم می‌شود، که در حالاتی که حکومت‌های مستقل در بدخشان برقرار بوده وضعیت ادبیات بدخشان نیز روشن است. شاعران این دوره‌ها مطابق تقاضا و ایجابات زمان، در دربار حاکمان بدخشان گرد آمده و در مواردی به مدح آن‌ها پرداخته‌اند. اما در دوره‌هایی که بدخشان از طرف امرا و حکام دیگر تصرف شده و تحت حاکمیت بیگانگان قرارگرفته است حوزۀ ادبی آن دیار نامعلوم شده و سخنوران بدخشان راهی سرزمین‌های هرات، هندوستان، بخارا و بلخ شده‌اند. چنانچه در قرن ۱۵ (زمان حاکمیت سلطان محمد بن شاه قلی)، در قرن ١٦ (زمان حاکمیت سلیمان شاه و شاهرخ میرزا)، در قرن‌های ۱۸ و ۱۹ (زمان سلطنت میر سلطان شاه، محمد شاه و یوسف علی خان) موجودیت حوزه‌های ادبی در بدخشان خیلی روشن است. ولی در دورۀ حاکمیت سلالۀ شیبانی‌ها (عبدالله خان و پسرش عبدالمومن) اشترخانی‌ها، دوره‌های ناآرام سلالۀ تیموری‌ها و یاری بیگ دایره‌های ادبی و شاعران بدخشان خوب معلوم نیست. ازین جاست که وضعیت ادبیات بدخشان مانند وضعیت سیاسی آن با مشکلاتی مواجه بوده است. البته مهاجرت‌های

شاعران بی‌ارتباط به این مسایل نمی‌باشد. با آنکه مهاجرت هر شاعر عوامل و دلایل خاص خود را نیز می‌تواند داشته باشد.

در اینجا این را نیز باید بگویم، که مهاجرت اکثر شاعران خصلت کوتاه‌مدت و مؤقتی داشته و بسیاری آن‌ها پس از مدتی دوباره به وطن شان برگشته‌اند. چنانچه دوستی بدخشی شاعر قرن شانزدهٔ بدخشان در حصار شادمان تحصیل کرده، به بسیاری از ممالک شرق سیر و سیاحت کرده و آخر الامر به بدخشان برگشته است.

واصلی شاعر همان دوره در مرو نشو و نما یافته و سپس به وطنش بر می‌گردد. واقفی شاعر نیز چند مدت در سمرقند بوده و باز به بدخشان آمده است. اینگونه رفت و آمدهای شاعران تقریباً در تمام دوره‌های تاریخ ادبیات دیده می‌شود....

در قرن ۱۵ میلادی سلطان محمد (متخلص به لعلی) شاه بدخشان که آدم شعر دوست و شاعر پرور بود، شاعران زیادی را در دربار خود جمع نموده و همواره ایشان را مورد تقدیر و تمجید قرار می‌داده است. این امر باعث آن شد، تا شاعرانی از خارج ولایت بدخشان هم به دربار او بیایند و او را مدح بگویند. دولت شاه سمرقندی در این‌باره چنین معلومات می‌دهد:

«... خواجه محمود شاعر هجوگوی بود. بعضی‌ها او را بد می‌دیدند و بنابر این او از خراسان غربت اختیار کرده و به بدخشان رفت و شاه شهید سلطان محمد بدخشانی چون مرد فاضل و اهل بود و اندیشمند و از شعر و شاعری با خبر، خواجه محمود را تربیت کلی فرمود و آن اموال که شاه به او بخشید دست‌مایهٔ او شد و او بدین جهت مال‌دار و تاجر و خواجهٔ بزرگ گردید.»

اکثریت تذکره‌نگاران از جمله دولت‌شاه سمرقندی، شیرخان لودی، والهٔ داغستانی و رضا قلی‌خان هدایت، شاعر شریف بلخی را اصلاً از بلخ دانسته و علاوه کرده‌اند، که مداح شاهان بدخشان بوده است. چنین فکر می‌شود، که این شاعر نیز مدتی در دربار شاه بدخشان «لعلی» زندگی کرده است.

علاوه بر این‌ها، تعداد زیادی از شاعران بدخشان نیز شامل این حلقات ادبی گردیده‌اند. براساس بسیاری از سرچشمه‌های ادبی و تاریخی، از جمله معلومات «مجالس النفایس» امیرعلی‌شیر نوایی، «تذکرة‌الشعراء» دولت‌شاه سمرقندی، تذکره‌های «مطربی»، امین احمد رازی، حسینی، «بدایع الوقایع» واصفی و دیگران در قرن ۱۵ در دربار سلطان محمد بن شاه قلی یک

حوزه ادبی وجود داشته است، که شاعران زیادی به دور آن جمع گردیده بود. شاعران این قرن، خواجه محمود هجوگوی، شریف بلخی متخلص به صاحب، سلطان محمد بن شاه قلی متخلص به لعلی، پسر لعلی بن لعلی شمس‌الدین، پسر جلال‌الدین کشمی که داعی تخلص می‌کرده است و زادگاهش اگجمن بدخشان بوده است، علی بن اسد متخلص به ظریف، فرخاری شاعر، قبولی قندوزی و دیگران اشتراک‌کنندگان دایرهٔ ادبی قرن ۱۵ بدخشان بوده‌اند. و.و. بارتولد بر اساس معلومات «تاریخ رشیدی» می‌گوید، که لعلی شاعر صاحب دیوان بوده است. اما دیوان شاعر تا کنون در اختیار ما قرار نگرفته است. علی شیر نوایی، امین احمد رازی و حسینی در آثار متذکره، شمس‌الدین را شاعر به کمال رسیده، شوخ طبع، یاقوت سخن‌دان و شاعر دارای آثار زیاد، به حساب آورده‌اند.

مؤلفان فوق‌الذکر، از جمله امین احمد رازی در بارهٔ علی بن اسد شاعر چنین می‌نویسد: «... از اکمل شعرای آن خطهٔ جنت نشان (یعنی بدخشان) بوده و خاطرش غیرت دریا و کان و او را قصیده ایست در مدح شاه بدخشان، که این مطلع از آن جمله است:

ز دلبری نشوی سیر هرگز، ای دلبر
کسی، که دل به تو داد او ز دل نیابد بر

شاعر قیلان بیگ ولد شیر بیک متخلص به قیلان که در بدخشان به‌دنیا آمده و رشد و نمو یافته است، به دربار شاهان صفوی ایران رفته و به مناصب دولتی تقرر می‌یابد. در مورد قیلان بیک تذکره‌های «شمع انجمن»، «نشتر عشق» و «تذکرهٔ نصر آبادی» معلوماتی را ارایه نموده و طبع او را استوار و فکر او را سزاوار تحسین می‌دانند. قیلان شاعر صاحب دیوان بوده و بر اساس معلومات «نشتر عشق» دیوانش حاوی چهار هزار بیت می‌باشد.

هنگامی که حوزهٔ ادبی هرات و بزرگان آن یعنی عبدالرحمن جامی و علی شیر نوایی در اکثر ممالک مشرق زمین ورد زبان‌ها شده و از شهرت زیادی برخوردار گشت، شاعران و ادیبان زیادی از هر گوشه و کنار خراسان، ماوراء النهر و جاهای دیگر برای تحصیل علوم و آموزش بیشتر شاعری به هرات رفته‌اند. از جمله چند شاعر بدخشانی نیز رهسپار آن دیار گردیده‌اند، که می‌توان از ملا محمد بدخشی، ابوطالب و عبدالصمد از اعضای فعال حوزهٔ ادبی هرات نام برد.

علی‌شیر نوایی در مورد فضل و کمال ملا محمد بدخشی چنین معلومات داده است: «حالا در میان اهل طبع به جامعیت او کسی نیست. مقبول پادشاه و گداست. در فن معما رساله‌یی نوشته که در میان مردم مشهور است و به غیر این نظم‌ها نیز دارد.»

عبدالرحمن جامی رسالهٔ معمای ملا محمد بدخشی را پسندیده و در بارهٔ او می‌گوید:

این تازه گهر که گشته فایق
بر هر گهری به نور بخشی‌ست
هر کس که بدید آب و رنگش
دانست که گوهر بدخشی‌ست

ملا محمد بدخشی مدت سی سال در خدمت و مصاحبت جامی و علی شیر نوایی بوده است، که درین باره غیر از علی‌شیر نوایی معاصر دیگر او، زین‌الدین واصفی در «بدایع‌الوقایع» تماس زیادی گرفته است.

شاعر عبدالصمد بدخشی در زمان سلطنت ابوسعید «۱٤۵۱ـ۱٤٦۹» به هرات آمده و با سپارش سلطان، تاریخ سلطنت ابوسعید را به‌طور مثنوی نوشته و آنرا از نظر نوایی و جامی نیز گذرانیده است. نوایی در این باره چنین می‌نویسد: «...بیتی در تجنیس خیال قافیه را غلط کرده بود، من او را واقف ساختم، فی‌الحال متنبه شد و اظهار منت‌داری کرد و این سبب آشنایی ما شد. مثنوی‌گوی بود. دُرهای نظم نکو می‌سفت و خیال او در شعر در حد کمال بلکه بالای حد کمال و در نازکی بی‌نظیر و بی‌مثال بود.»

چنان‌که معلوم است در قرن ۱۵ سمرقند نیز یکی از مراکز علمی و ادبی ماوراءالنهر به حساب می‌آمد. درین شهر عالمان زیادی جمع آمده بودند، که مورد حمایت میرزا الغ بیک قرار داشتند. روی همین ملاحظه برخی از شاعران بدخشان برای ادامهٔ تحصیل و آموزش بیشتر شعر و شاعری به سمرقند رفته و به شهرت رسیده‌اند. از جمله می‌توان ملاکمال شاعر را مثال آورد، که او نیز در اشعارش بدخشی تخلص می‌نماید و در فن معما و شعر در سمرقند شهرت پیدا کرده است.

دولت‌شاه سمرقندی او را توصیف کرده می‌نویسد: «... در سخن‌وری مرتبهٔ عالی داشت و سرآمد شاعران آن روزگار بود. در مدح پادشاه مشارالیه (الغ بیک) قصاید غرا دارد و دیوان او در این دیار مشهور است.»

طوری که دیده می‌شود، با وجودی که بدخشان در قرن ۱۵ حوزهٔ ادبی خود را داشته است. برخی از شاعران آن دیار به شهرهای مرکزی رفته و شهرت یافته‌اند.

البته حوزهٔ ادبی قرن ۱۵ بدخشان مانند ولایات دیگر با حوزهٔ ادبی هرات که متفکران و شاعران بزرگ آن زمان عبدالرحمن جامی و علی شیر نوایی در رأس آن قرار داشتند، روابط نزدیک داشت و این رابطه همواره تأمین بوده است.

در مورد داشتن این رابطهٔ ادبی شاعران بدخشان با شاعران هرات، استاد صدرالدین عینی نیز تماسی گرفته است. او در بارهٔ روابط نه چندان خوب نوایی و سلطان ابوسعید نیز سخن رانده، چنین شرح می‌دهد: «... از امیر تیمور گرفته تا همهٔ اولادهٔ او در زمان حکم‌رانی خود شاهان بدخشان را حرمت می‌کرده‌اند و از آن‌ها با یک اطاعت زبانی قناعت کرده آن‌ها را به خراج دادن و تکالیف دیگر مجبور نمی‌کردند. اما سلطان ابوسعید آن‌ها را از پای انداخت و آخرین پادشاه بدخشان را که لعلی تخلص داشت و شاعر خوب بود، کشت و پسر او را هم که ابن لعلی تخلص می‌کرد و او هم شاعر خوب بود سر بُرید.

چون علی‌شیر نوایی با آن شاهان ارتباط و دوستی داشت، در حادثهٔ آن‌ها هم ابوسعید از او بدگمان بود و در نوبت خود به سبب این کار ابو سعید نفرت علی‌شیر نوایی هم نسبت به او زیادتر گردید.»

در قرن ۱۵ یکی از تیموری‌ها به نام سلیمان‌شاه مدت چند سال در بدخشان حاکمیت کرده و در آخر از طرف نبیرهٔ خود شاه‌رخ میرزا از حاکمیت بدخشان خلع گردید.

سلیمان‌شاه را سرچشمه‌های ادبی و تاریخی از جمله خواجه حسن حصاری در «مذکر الاحباب» شخص درویش‌نواز و دانش‌پرور به‌حساب می‌آورد. سلیمان‌شاه هم، مانند سلطان محمد لعلی حاکم قرن ۱۵ بدخشان در دربار خود شاعران زیادی را گرد آورده و ایشان را حمایت و مساعدت می‌نموده است. خود سلیمان هم در شعر و شاعری ذوق و استعداد داشته و گه‌گاهی شعر می‌سروده است. در حقیقت در قرن ١٦ تعدادی از شاعران در دربار سلیمان‌شاه و تعدادی نیز بیرون از دربار، دایرهٔ ادبی آن ولایت را تشکیل می‌داده‌اند. شاعران سلیمان‌شاه ابن خان میرزا متخلص به ذکاء، میرزا ابراهیم پسر سلیمان‌شاه متخلص به وفایی، امانی، واصلی،

مخلصی، جنونی، دوستی، ندیمی، محمد زمان میرزا، مولانا رونقی، بی‌نوای بدخشی، امیر مصیب و دیگران از شاعران قرن ١٦ بدخشان اند.

به‌ملاحظۀ مواد دست داشته روشن است، که شاعران متذکره در محیط بدخشان و دایرۀ ادبی آن ولایت رشد نموده و در همان‌جا عمر به‌سر برده‌اند.

اما یک حالتی که درین قرن خیلی روشن به‌نظر می‌رسد و دلایل زیاد هم دارد، آن است که ما اکثریت شاعران قرن ١٦ بدخشان را در شهرهای هندوستان می‌بینیم. از نظر ما مهاجرت شاعران قرن ١٦ بدخشان به شهرها و ولایات هندوستان به دلایل و عوامل ذیل ارتباط دارد:

در قرن ١٦ ادبیات تاجیک در هندوستان رونق زیادی پیدا کرد و شاعران مشهوری مانند فیضی دکنی، عرفی شیرازی، نظیری نیشاپوری، ظهوری ترشیزی و صایب تبریزی در هندوستان و بیرون از آن شهرت زیادی پیدا کرده‌اند. بنیادگذاران سبک هندی نیز در همین دوره وارد عرصه شده و توجۀ خوانندگان و شاعران فارسی زبان را به‌خود معطوف داشتند. ازینجاست، که بسیاری از شاعران برای تحصیل علم و استکمال آموزش شعر و جستجوی استادان و ممدوحان خوب به هندوستان رفتند. در این قرن گروهی از شاعران نیز هستند، که در شهرهای وطن خود و بیرون از آن می‌زیسته‌اند. تنها برای نمایش هنر و شهرت یافتن به دربار شاهان هندوستان رفته‌اند. علاوتاً آن‌ها هندوستان را نظر به بدخشان ملک حاصل‌خیز و پر درآمد می‌دانستند و به‌خاطر بهتر شوی وضعیت اقتصادی خویش راهی هندوستان می‌شدند. این دلیل نیز می‌تواند عامل این مهاجرت‌ها بوده باشد، که فاصلۀ بین بدخشان و هندوستان نسبت به سایر شهرها و مملکت‌ها کم بوده و روابط تجارتی و اقتصادی را بین آن‌ها به‌وجود آورده است، که این به نوبۀ خود سبب تأمین مناسبات مدنی و ادبی بین هندوستان و بدخشان می‌شد.

اگر ما در قرن ١٦ از ۲۹ تن شاعران بدخشان تنها ۱۲ نفر را در هندوستان می‌بینیم، در قرن ۱۷ از ۱۹ نفر شاعر این ولایت ۱۰ نفر آن را در شهر های مختلف هندوستان می‌بینیم.

شاعرانی که در این قرن به هندوستان رفته‌اند بعضی‌شان در شعر و شاعری شهرت به‌سزایی یافتند و در دربار حاکمان زمان خود صاحب قدر و منزلت گردیده‌اند. یکی از شاعران بدخشان که در هندوستان شهرت زیادی پیدا کرده همانا ملا شاه محمد پسر عید محمد بدخشی است، که در اشعارش شاه تخلص می‌نمود.

یکی از شاعران خیلی با مهارت قرن ۱۷ ضیایی است، که در موردش در هیچ‌یک از سرچشمه‌های ادبی معلومات داده نشده است. اما چنانی که از اشعار خودش و معلومات کهن سالان بدخشان پیداست، وی از مردمان شیعۀ اسماعلیۀ بدخشان بوده بنابر دلیلی، به بلخ رفته است. بسیاری از قصاید و غزلیات او را تا کنون مردم بدخشان با رباب و دیگر آلات موسیقی می‌خوانند.

در نیمۀ اول قرن ۱۸ وضعیت ادبیات در بدخشان زیاد روشن نیست، اما در نیمۀ دوم این قرن، یکی از بازماندگان میر یاری بیک خان، سلطان شاه در سال ۱۱٦۱ (۱۷٤۷ـ۱۷٤۸) به جای پدرش، شاه بدخشان شد، که او را مرد با تدبیر و حاکم دلیر توصیف می‌کنند. او با جنگ‌های سختی تمام بدخشان را تحت ادارۀ خود آورد و آن را از وجود دشمنان خالی ساخت. او به این نیز اکتفا نکرده به گرفتن خاک‌های همسایۀ خود، مانند قطغن و چترار دست یازید.

وقایع و حوادث دوران زمامداری سلطان‌شاه در «تاریخ بدخشان» به‌صورت مشرح بیان شده است. از روی معلومات این اثر، معلوم می‌شود، که سلطان‌شاه بعد از آزاد کردن قلمرو بدخشان، در استحکام سرحدات و ساختن قلعه‌های سرحدی پرداخته و پس از این کارها، به آبادانی ملک و امور مملکت‌داری مشغول شده است. در زمان حاکمیت وی وضعیت اجتماعی و اقتصادی مردم بدخشان نسبتاً بهبود یافته است و علم و هنر و کسب و کار رو به ترقی می‌نهد.

حوزۀ ادبی قرن ۱۸ بدخشان نیز در همین دوره خیلی برجسته به نظر می‌رسد. مولوی عبدالجبار که در نزد حاجی محمد امین لاهوری درس می‌خواند، بعد از ختم تحصیل به بدخشان برگشته است. غیاث‌الدین جرمی که پیش سیدمعصوم سرهندی تحصیل می‌کرد، به بدخشان آمده است. ملا عبدالرحمان، میرزا عندلیب، میرزا سنگ محمد (مؤلف تاریخ بدخشان)، سلیم محمد ناصر حکیم که از هندوستان به بدخشان آمده است، عاشق، حشمت، محتشم، علی محمد علی کامل (وفات ۱۷۱۸ ـ ۱۷۱۹) و چندین شاعر دیگر که در بدخشان زندگی کرده‌اند، از شاعران قرن ۱۸ بدخشان به‌حساب می‌آیند.

علاوه بر شاعران نام‌برده، دردی شاعر که در ماوراءالنهر مدتی را گذرانیده بود و در پیروی از احمدیار خان لاهوری شعر سروده است و نظمی که از مردمان اسماعیلیۀ بدخشان بوده برای تحصیل علم و دلایل دیگر به شهرهای دیگر رفته‌اند.

از تألیفات و آثار شاعران نام‌برده، کلیات غیاثی، مجموعهٔ قصاید و داستان‌های (سراج‌المومنین) نظمی و سروده‌های مستقل شاعران دیگر در اختیار قرار دارد. علاوه بر این‌ها، مؤلف تاریخ بدخشان در این اثر خود، تعدادی از اشعار را که اکثریت آن‌ها به وقایع تاریخی آن ولایت ارتباط می‌گیرد و به‌صورت مثنوی سروده شده‌اند، آورده است .

براساس معلومات ارایه‌شده در تاریخ بدخشان، در قرن‌های ۱۸ و ۱۹ صنعت مطربی، آواز خوانی و شاعری خیلی اوج گرفت و با وجود نابه‌سامانی‌ها و تشدید جنگ‌ها در قرن ۱۹ و ابتدای قرن ۲۰ باز هم عنعنهٔ سرایش شعر در بدخشان از بین نرفته و حتی یک تعداد شاعران خوب نیز وارد این عرصه گردیده‌اند. برطبق معلومات ما، تنها در قرن ۱۹ و ابتدای قرن ۲۰ بیشتر از ۶۰ شاعر در ولایت بدخشان زندگی داشته و به سرایش شعر می‌پرداخته‌اند.[۱]

امیربیک حبیبوف

دکتر زبان‌شناسی

[۱] بطور فشرده از کتاب «گنج بدخشان» اثر ا.حبیبوف انتقال شده است

نمایندگان ادبیات بدخشان در قرن‌های ۱۷-۱۹
و ابتدای قرن ۲۰ میلادی

ضیایی بدخشی

نام اصلی شاعر شاه ضیا بوده و ضیایی تخلص ادبی‌اش می‌باشد. شاه ضیا زادهٔ شغنان زمین بوده برای ادامه و اکمال تحصیل به شهر بلخ رفته و در آنجا استقامت کرده است. وی شغنی بودنش را در مقطع یک مخمس چنین بیان می‌کند:

به اصل و نسل ز شاهان ملک شغنانم

چو لعل جای و مکان است در بدخشانم

ضیایی به‌مثابهٔ شاعر کامل و شیرین گفتار در بدخشان از شهرت زیادی برخوردار بوده، بسیاری از مخمسات و غزلیات او را هنرمندان و حافظان می‌سرایند. یکی از شاعران دیگر بدخشان (نظمی) در بسیاری از قصیده‌های خود از ضیایی یادآوری نموده، او را به شاعران قصیده سرای معروف برابر می‌داند.

دورهٔ زندگی ضیایی چندان معلوم نیست، ولی تاریخ سرایش یکی از قصیده‌هایش دال برآنست، که او در قرن ۱۷ حیات داشته است.

ز سال و ماه تو رفتست سبعهٔ اربع

چو رخ نمود از این سقف گنبد ارفع

از این قصیده بگفتیم ما از این مطلع

به‌وقت چاشت بشد ختم این مقطع

عبارت به‌وقت چاشت به‌حساب ابجد به‌سال ۱۰۱۲ هجری برابر بوده و به‌حساب میلادی به سال ۱۶۰۳ موافق می‌آید.

ضیایی قصیده‌یی به نام «سلام‌نامه» سروده است، که سه‌صد بیت را در بر گرفته است. این قصیده نسبت به دیگر قصیده‌های هم‌سان فرق دارد. ضیائی مخمس مشهوری به‌نام دهقان‌نامه دارد. در این مخمس شاعر مقام و مرتبه دهقان را به سطح بلندی ستوده است.

دهقان‌نامه

غزلی چند بگویم من از این نادانی
بشنو ای دوست اگر کاشف معنی دانی
صفت پنج برادر به محبت خوانی
زانکه با نظم بگویم صفت ایشانی
تا که معلوم شود هر که کند دهقانی

من شنیدم به جهان پنج برادر بودند
همه از یک پدر و از یکی مادر بودند
جمله بسیار سخن‌دان و دلاور بودند
همه در اصل و نسب جمله برابر بودند
تیر یک چوب بودند، گوهری از یک کانی

آن یکی دایم در خدمت سلطان می‌رفت
وآن دیگر سوی معلم به سبق خوان می‌رفت
دیگرش در طلب صید بیابان می‌رفت
وآن دیگر دف به کف و مجلس خوبان می‌رفت
خُردتَرَش قلبه طلب از پی گندم رانی

چند روزی بگذشت جمع شده پنج اخوان
جمله دشنام و تبرا بزدند بر دهقان
یعنی هم‌راه و رفیقی شده‌یی با گاوان
رنج بیهوده و بسیار مکش ای نادان
مونس آدمی اما نه کم از حیوانی

بگذر از یوغ و سپار، بند به‌میان تَرکَش و تیر
یا به دوکان بنشین خوان کلام و تفسیر
یا دف و دایره و چنگ و رباب بر کف گیر

یا به صحرا بروی بهر شکار نخچیر
که به هر معرکه هر لحظه کنی خوش‌خوانی

مرد دهقان به اخوان چنین گفت جواب
نه مرا هست هوس خواندن علم و نه کتاب
نه مرا هست هوس اسپ نه زین و نه رکاب
نه مرا هست هوس ناله تنبور و رباب
لَر و پاروب کشم محنت و سرگردانی

گفتند ای ابله نافهم تو خودبین گشتی
بهر نفس سگ خود عاقبت از دین گشتی
دست آلوده به پاروب و به سرگین گشتی
دست نالایق و تو لایق نفرین گشتی
هست ناپاک چنین لایقت تاوانی

گفت دهقان، که ز من هیچ نیاید تقصیر
تو که ملا شده‌یی، من شده‌ام مرد فقیر
به غریبان بدهم کهنه و نو آش و خمیر
بی‌ریا بر همه کس من بدهم نان و فطیر
هرکه آید به درم من بکنم مهمانی

چهار اخوان که چنین قصه شنیدند از او
همه دل‌خسته و افگار شنیدند از او
همه‌شان دامن بیزاری بریدند از او
همه آشفته یکایک برمیدند از او
همه آشفته و آلفته و دل رنجانی

چند روزی بگذشت باز رسید قحط و کهار
غیر دهقان ز کسی یافت نشد آرد انبار

همه را حال زبون گشت در آن فصل بهار
همه سر گشته و لب تشنه و چون خوار و نزار
باز رفتند یکایک به در دهقانی

نوکرش گفت تو این قصه فراوان بشنو
سپر و نیزه و شمشیر مرا گیر گرو
در بهای سپر و نیزه بده کلچهٔ جو
بی‌بها گشته‌یی امسال در این وقت درو
با تو منبعد کنم لَرکشی و دهقانی

چند روزی بگذشت باز که آخان آمد
به دلش نان و به صد شعر غزل‌خوان آمد

....

پیش دهقان ز برای طمع نان آمد
گفت دهقان که خوش آمده، ای آخانی

گفت ای دادر جان ور شوی دل‌سوزی من
هیچ حاصل نشد از آن سبق آموزی من
نان این عید شده از تو به نوروزی من
کلچه و نان جوین تو شده روزی من
به تو منبعد بیارزد که کنم سگ‌بانی

چند روزی بگذشت باز غریب قلاش
گفت به دهقان که احوال من حاضر باش
بهر ارواح پدر بخش به من قاشق آش
من گذشتم ز همه دَودَوی و سود و تلاش
به تو منبعد کنم نوکری و چوپانی

گفت ای دادر جان از من نباشی راضی

در کفم بود مدام بند سگان تازی
عمر بگذشت مرا در هوس سگ‌بازی
چه شود از سر لطف یک نظرم اندازی
که ندارد دل من هیچ دیگر ارمانی

مطربا چند هوس داری تو با چنگ و رباب
حالیا حال تو چون است به من گوی جواب
حال من حال سگان است برادر به عذاب
جگرم سوخت نمک‌دان زده شد از تف و تاب
همچو کلبان بجهیدم من از این نادانی

چند روزیست نه من آش و خمیری دارم
نوبهاریست نه من قاشق شیری دارم
به شکم گشنه چنان با تو دلیری دارم
همه خوب است ولی یک زن پیری دارم
همچو گربه دهنش یله شد از بی نانی...

شاه ضیایی، تو عمل گیر سر جفت بقر
غیر دهقانی تو زین هیچ مکن کار دیگر
که نبودست به جهان خوشتر از این کار دیگر
خنجرم زد به جگر سوخت دلم بار دیگر
لیک معلوم بشد هر که کند دهقان

نظمی

نظمی یکی از شاعران برجستهٔ قرن ۱۸م بدخشان بوده، در ناحیهٔ شغنان ولایت مختار بدخشان تولد شده و در همین‌جا رشد و نمو کرده است. تاریخ تولد، وفات و دیهه‌یی که زیست می‌نموده معلوم نیست. اما از روی بعضی تاریخ‌ها و اشاره‌هایی که در اشعارش بیان گردیده معلوم می‌شود، که وی از سال ۱۱۹٤ هجری (۱۷۸۰میلادی) تا سال ۱۲۱۵هجری (۱۸۰۰ میلادی) در قید حیات بوده است.

بدخشی بودن نظمی را از ورای ابیات و اشعارش به خوبی می‌توان فهمید:

ملک چون لعل با دل پر خون
ساکن گوشهٔ بدخشانم

نظمی در قصیده‌سرایی صاحب استعداد بلند بوده و در این راه از شاعران معروف فارس و تاجیک پیروی نموده و در یک تعداد قصیده‌هایش از آن‌ها نیز نام برده است.

در ستایش عشق

من در غم عشق آن سمنبر
مجنونم و مستم و قلندر
در خاطر من دگر نغنجد
غیر از می ناب و یار و ساغر
جز رندی و عاشقی و مستی
میلم نبود به چیز دیگر
ور خلوت خاص دارم امشب
معشوقه به‌کام و می به ساغر
عشق آمد و بر دلم نهان شد
آن روز که زاده‌ام ز مادر
از سینهٔ عشق داده شیرم

چون دایه مرا کشید در بر
پروردهٔ عشق شد وجودم
از عشق گِلَم شده مُخَمَّر
تن زنده به جان و جان به عشق است
بی‌عشق بود چو نسبت خر
هر دل که ز عشق بهره‌ور نیست
زینهار ورا تو زنده مشمر...

***

ای حسن تو افزون شده بر شمس و قمر بر
بشکسته لب قند تو بازار شکر بر
از شیوهٔ چشم سیهت نرگس رعنا
چون مردم مخمور سرافگنده به سر بر
هم خال لبت کرده خجل مشک ختا را
هم زلف کجت طعنه زده سنبل تر بر
چین عرق از عارض گل‌فام تو تابد
چون ریزهٔ شبنم به رخ لالهٔ تر بر
هنگام خرام قد دلجوی تو ای شوخ
جان از تن عشاق کند عزم سفر بر
گاهی که نگاهت به غلط سوی من افتد
آرام برد از دل و هم عقل ز سر بر
مژگان سیاهت رگ الماس کشاید
نبود عجب ار رخنه کند جان و جگر بر
از غمزهٔ تو جان به سلامت نبرد کس
گرچه بود از آهن و پولاد سپر بر

بکشا به شکر خنده لب خویش خدا را
کز چین دو ابروی تــو خون بست جگر بر
نقد دل و جان را بنهم در قدمِ تو
گر بگذری ای دوست بدین راهگذر بر
هر چند که در مذهب عشاق روا نیست
کز جانب معشوق برد شکوه به در بر
لیکن به من خسته، جفای تو ز حد شد
اندوه و غم عشق تو بگذشت ز سر بر
رحم آر به حال من بیچاره وگرنه
داد از تو برم نزد شهٔ نیک سِیَر بر
از درگهٔ تو حاجت خود خواسته، نظمی
نومید مکن زین درِ با فیض به در بر

مخلص

مخلص از شاعران بدخشان است، که در قرن ۱۹ عمر به‌سر برده است. در بارهٔ مخلص تذکره نویسان عصر نزده و اول عصر بیست افضل پیرمستی و صدر ضیا در تذکره‌های‌شان معلومات داده‌اند. از جمله صدر ضیا می‌نویسد: «مخلص تخلص ادبی ملا موسی بدخشی است. از شعرای امیر عبدالاحد خان و تاریخ‌دان بود.» نام اصلی شاعر ملا موسی بوده مخلص تخلص می‌نماید. مخلص معلومات ابتدایی را در بدخشان فراگرفته برای تحصیلات عالی به بخارا می‌رود.

از همهٔ تاریخ‌هایی که مخلص یادآوری کرده است معلوم می‌گردد، که او تا سال ۱۸۹۱ میلادی در قید حیات بوده است و در سال ۱۸۹۱میلادی در بخارا وفات می‌کند.

اشعار مخلص تقریبا تمامی ژانرهای شعری را در بر می‌گیرد، لیکن غزل و مخمس در ایجادیاتش موضوع اساسی را اشغال می‌کند.

از غزلیات

ای کاش باد دست من و زلف یارکی
چون شانه زلفکش بکنم تار ـ تارکی
باشم همیشه بر سرک کویکش مقیم
چون خاکسارکان به درش خاکسارکی
افسوس یک‌دمک نشد او هم‌نشینکم
تا گیرمش به رغبت دل در کنارکی
مشاطه هر دو زلفککش کرده تار ـ تار
هم داده گرد عارضکش هم‌چو مارکی
مژگانکش به قتل اسیران بی‌گناه
خنجر به دست و جمله نشسته قطارکی
از جنس آدمی نه پری دید چشمکش

چون تو دیگر پری وَشَکی گلعذارکی
تیغ برهنه دوش بدیدم به دستکش
دارد مگر به کشتنکم اختیارکی
از خونکم حنایی بکرده به دستکش
زین رو به نزد خلق کنم افتخارکی
بهر خدا تو یک نظری کن به سوی من
هستم به راهک تو بسی انتظارکی
بالله نبات و شکر و حلوا نمی‌خورم
روزی که بوسم آن لبک شهد بارکی
مخلص، دلم به آتش هجران کباب کرد
آن شوخک ستمگرک بی‌قرارکی

***

چهره گل، لب گل، دهن گل، عارض و رخسار گل
خوب می‌زیبد بهار حسن را این چهار گل
زین گلستان هم‌چو بلبل ناله دارم تا سحر
پنبه بر گوش تغافل زد نشد بیدار گل
در محبت جز سر تسلیم دیگر چاره نیست
خاک شو از نقش پای گل‌رخان بیدار گل
می‌کند در باغ فکرم از سر زلف بتان
غنچهٔ تکفیر یعنی رشتهٔ زنار گل
زین چمن مخلص، به هر گل نیستم چون عندلیب
کمتر از خار است بر من بی‌جمال یار گل

هبأ دروازی

هبأ از شاعران آخرهای قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹ می‌باشد. در مورد احوال و اشعار هبأ در تذکره‌ها معلومات داده نشده است. تنها در مجلهٔ (افغانستان) هبأ را شاعر دروازی گفته، سال حیاتش را از ۱۲۰۰ تا ۱۲٦۰ هجری (۱۷۸٦ الی ۱۸٤٤) تخمین کرده و یک غزل او را که با مطلع:

ز گمنامی چو عنقا صاحب نام و نشان گشتم
جرس فریاد محمل بستن هر کاروان گشتم

آغاز می‌یابد، در آن‌جا درج کرده‌اند.

هبأ از خود دیوان اشعار را به میراث گذاشته است، که خوشبختانه یک نسخهٔ مکمل آن همین اکنون در اختیار ما می‌باشد. نسخهٔ مذکور دست‌خط بوده، در زیر رقم ۸۲۱ در فوند دست‌خطهای اکادمی علوم تاجیکستان نگهداری می‌شود. هبأ در اشعارش از دروازی بودن خود تکراراً یادآوری می‌کند و از اینجا شکی نیست، که شاعر در درواز تولد یافته و در همانجا زندگی به‌سر برده است.

به جز نقد تجلی نیست در بازار قشاقی
مصیبت خانه بهتر باشد از معمار قشاقی
به صد اندوه و درد و محنت و رنج و الم رفتند
اگر بندد به سر از باب زر دستار قشاقی
تمام میوه‌ها را در مذاق طبع سنجیدم
بود از زهر قاتل تلخ‌تر اشجار قشاقی
نباشد آب و رنگ کیمیا کی مس بگردد زر
بود صنع مسیحا بر سر بیمار قشاقی
قدح نوشان فطرت دامن افشان رفته‌اند آنجا
هبأ ما را چه زیبد شکوه و آزار قشاقی

***

طبیبا مرهم ریش جگر داری؟ بگو: دارم
مسیحا سوی بیمارت نظر داری؟ بگو: دارم
سرم فرش است در خاک امید راه یکرنگی
کزین بی خانُمان رشک دیگر داری؟ بگو: دارم
سیه روزم ندارم شام غم افتادم از مادر
یقین از ماجرای ما خبر داری؟ بگو: دارم
به بازار امیدت نقد جان بر کف برآوردم
به گرد دامن وصلت خریداری؟ بگو: دارم
به حسرت رفتهٔ بسمل نگاه دیدهٔ خویشم
به رنگ حلقه‌ام بیرون در داری؟ بگو: دارم
نوای پاسبانی هبأ، زان شعر شد پیدا
ز بانگ پاسبانانت حذر داری؟ بگو: دارم

***

یک تبسم ز لبت دیدهٔ گریان از من
یک سخن از دهنت صد دل بریان از من
زلف آشفته و پیچ و خم کاکل از تو
جگر سوخته و سینهٔ بریان از من
شادی و عشرت و بزم و طرب و ناز از تو
آه و افغان و غم هجر فراوان از من
نرگس فتنه و مخمور سیه مست از تو
روز و شب منتظر و دیدهٔ گریان از من
بی‌وفایی و جفا جستن بسیار از تو
نالهٔ صبح‌دم و سینهٔ افگار از من
مطرب و ساقی و جام می گلرنگ از تو
دست بر سر زدن و آه شب تار از من
با هبأ، تندی و قهر و غضب و خشم از تو
عجز و بیچاره‌گی و زاری بسیار از من

مبارک وخانی

نام اصلی شاعر مبارک‌قدم بوده، از آن سبب که او خلوت‌نشینی کرده به کارهای ایجادی و علمی مشغول بوده است، مردم او را صوفی مبارک‌قدم گفته و با این نام شهرت پیدا کرده است. مبارک تخلص ادبی شاعر است که از نامش گرفته شده است. پدر شاعر عبدالله دهقانی بوده است، که اول در دیهۀ «چندین درۀ» راشت قلعه زندگی کرده ثانیاً با همراهی برادرانش به دیهۀ یُمگ وخان هجرت نموده است.

سال تولد مبارک بین سال‌های ۱۸۳۳ـ۱۸٤۳ تخمین گردیده و تا سال ۱۹۰۳ در قید حیات بودنش در شعرهای خود او ذکر گردیده است.

مبارک تمام عمرش را در دیهۀ یمگ وخان گذرانیده است. خط و سواد و علم و دانش را در پیش پدرش عبدالله که مرد دانشمند بوده، آموخته است.

مبارک وخانی یکی از شاعران توانا و پر محصول نیمۀ دوم قرن ۱۹ بدخشان بوده و از خود میراث فراوان ادبی و علمی باقی گذاشته است. دو دیوان اشعار و شش داستان شاعر از جمله این میراث‌ها اند.

مبارک علاوه بر شاعری، به تدقیقات علمی از جمله منجمی، نقاشی و رسامی، حافظی و مطربی و دیگر هنرها مشغول بوده است.

اسباب موسیقی «بلند زغام» از اختراعات او بوده به استحصال کاغذ نیز می‌پرداخته است. اسباب‌های منجمی که با آن‌ها ستاره‌ها و جرم‌های آسمانی را تدقیق و مشاهده می نموده است، در خانه‌اش، که امروز به آثار خانه تبدیل داده شده است، محفوظ هستند.

از غزلیات

جز تو خیال با کس دیگر نمی‌کنیم
هر غنچه‌یی به سرو برابر نمی‌کنیم
هرجا گلی شگفته ز هر رنگ و بوی هست
بالله دماغ خویش معطر نمی‌کنیم

ما از نسیم وصل نگاری شمیده‌ایم
هرگز دلی شمیده به دیگر نمی‌کنیم
گر قیمت است نافهٔ مشک غزاله‌ها
هرگز به زلف دوست برابر نمی‌کنیم
از وصل دوست سرخ چو گردید چهره‌گان
ما عارض شگفته به زعفر نمی‌کنیم
چشم نیازکار مبارک، ز روی عجز
جز بر خیال روی تو اش تر نمی‌کنیم

***

پر مشک از تو نافهٔ آهو ختن ـ ختن
خرم بهار و غنچه ز وصلت چمن ـ چمن
نخل قدت چو سر کشد از گلشن جمال
پیچد به شاخ سنبل و ریحان سمن ـ سمن
هر گه که رخت زندگی از دهر بر کنم
سازند از خیال تو بر ما کفن ـ کفن
گر برخرد رقیب ز ما مهر وصل یار
ندهم به تار زلف تو گر صد تومن ـ تومن
گر پستهٔ لبت به شکر خنده سر زند
یاقوت و لعل موج برد از دهن ـ دهن
گر چشمهٔ حیات تو جوشد چو سلسبیل
خضر است آب نوش ز چاه ذقن ـ ذقن
صید و شکار عاشق شیدا کند بسی
اندر فریب نرگس شهلا به فن به فن
یارب برم ز غربت دهلیز پیره‌زال
از ناله‌های زار مبارک، وطن وطن

میرزا عباد میرزا

میرزا عباد در دیههٔ شیدز ناحیهٔ روشان تخمیناً در ربع اول قرن نزده تولد یافته است.

پدرش پیش از تولد او وفات کرده، مادرش در همان دیهه شخصی را به‌نام عالی جناب شوهر می‌کند. میرزا عباد در عایلهٔ همین شخص تولد یافته به‌کمال می‌رسد.

عالی جناب میرزا عباد را هم‌چون فرزند خود تربیه نموده او را در نزد ملای همسایه‌شان که سلطان بیغم نام داشت جهت تحصیل می‌گذارد و پس از تحصیل علوم ابتدایی او را به بخارا می‌فرستد. میرزا عباد پس از ختم تحصیل دوباره به وطنش روشان بر می‌گردد. دیری نگذشت، که میرزا عباد راهی هندوستان شد و در عالم مهاجرت به‌سر می‌برد. سال وفات شاعر معلوم نیست. دیوان شاعر از ناحیهٔ روشان یافت شده است. همهٔ اشعار شاعر که به‌دست آمده ۱۱۳٤ بیت را در بر می‌گیرد، که از جمله ۱۳۸ غزل، ٤ مخمس، ۱ ترجیع بند، ۱ مناجات و ۹ رباعی را تشکیل می‌دهد.

از غزلیات

ای پری از نظرم سوی گلستان رفتی
هم‌چو طاووس و یا کبک خرامان رفتی
سال‌ها در غم تو ناله کنم ای طناز
کرده‌یی عاشق خود، بی سر و سامان رفتی
از سحاب آن رخ پرنور برآوردی چو ماه
در حرم نازکنان چون مه تابان رفتی
روی تو هم‌چو گلی یا چو بود شمس منیر
کرده‌یی در رخ خود زلف پریشان رفتی
مثل مجنون صنما ناله کنم در غم تو
ریخته بر دل من آتش سوزان رفتی

دل به هر تار دو زلف رخ تو در بند است
زدی صد تیر کنون بر دل بریان رفتی
میرزا در غم آن پسته دهان می‌نالد
هم‌چو فرهاد ازین دهر پر ارمان رفتی

***

به غم برباد دادم زنده‌گانی
بهارم رفت و عمرم شد خزانی
خزانم گشت عمری نو نهالم
شکسته قامتم از ناتوانی
دریغا دُرِ مکنون کرده‌ام گم
شباب و لذت عمر جوانی
غم آلودیم دایم روی عالم
پریشانم ز درد بی‌نشانی
به عالم یک زمان هرگز ندیدم
دمی آسوده گی و شادانی

جعفر

جعفر در دیههٔ خاصهٔ جماعت پارشنیف ناحیهٔ شغنان تولد یافته است. پدرش شاه تیمور نام داشته دهقان بی‌بضاعت بوده است. دورهٔ زندگی جعفر در نیمهٔ دوم قرن ۱۹ میلادی بوده است. او برای تحصیل به شهرهای مرکزی نرفته خط و سواد و سرایش شعر را در دیههٔ خودش آموخته شغل اساسی او دهقانی بوده است.

جعفر در دیههٔ پارشنیف وفات کرده و آرام‌گاهش تا کنون معلوم است. از شاعر یگانه دیوان اشعارش که خود او کتابت کرده است باقی مانده که ۱۰۹ ورق بوده، ۱۱۹ غزل، ۴۹ رباعی، ۲ مخمس و ۱ تاریخ را در بر می‌گیرد.

از غزلیات

ذرهٔ مهر تو در سینه نهان است مرا
به خیال تو ضیأ روح و روان است مرا
از رهٔ لطف تو ای جان جهان حاصل عمر
که به عالم همه‌جا شادی جان است مرا...
شمع هر جمع مشو ای مه من بهر خدا
هم‌چو پروانه به سر رقص‌کنان است مرا
حسن خوب تو ندیدیم و به حسرت مُردیم
چه کنم بی‌تو عجب درد به جان است مرا
از جهان می‌روم ارمان تو در دل دارم
تا دم حشر به غم سوز و فغان است مرا
رفته‌ام از نظرش دور و به ماتم، جعفر
مردنم عار کسان دم گذران است مرا

از رباعیات

در عشق تو ای پری جگر می‌سوزد
از آه و الم اشک به سر می‌سوزد
سودای تو در نهاد پروانه رسد
بی‌خود بر شمع بال و پر می‌سوزد

***

در خوبی و دلبری بت من نگری
یک نادرهٔ لطیف و گل‌برگ تری
شیرین سخن و شکر لب و پسته دهان
خوش منظر و خوش خرام در جلوه‌گری

***

دارم المی بگویم ای هم‌نفسان
بی آبی خاصه شد مرا کاهش جان
از یک پدری اگر دو فرزند بود
در موسم آب‌دهی شود دشمن جان

شاه عبدالله

شاه عبدالله ابن عالم‌شاه از شاعران نیمهٔ دوم قرن نزده بوده اشعار او در بدخشان مشهور است.

قصیده‌های شاعر اکثر در موضوع‌های تصوفی سروده شده‌اند. احتمال می‌رود، که او از پیروان اهل تصوف بوده باشد. شاه عبدالله بعضی خصوصیت‌های خاص پیروان این عقیده را در اشعارش خیلی روشن ذکر می‌کند.

یک قصیدهٔ او روایت آشنایی پیدا نمودن بابای آدم را با بی‌بی حوا از نقطه نظر تصوف تجسم می‌کند. قصیده‌های شاعر از مهارت بلند شاعری، سخن‌پردازی و خوش‌طبعی شاعر گواهی می‌دهد.

قسمت نسیبِ قصیده

صبح‌دم چون زَورق زرین به امر دادگر
شد روان بر روی این دریای سبز پرده‌در
از پس پرده زلیخا، سحرگه رخ نمود
همچو یوسف کو برآورد از درون چاه سر
خضر روشن رای بیرون آمد از آب حیات
چون سکندر کامد از ظلمت برون با تاج زر
زنگی شب شد درون خرگـهٔ زنگارگون
تُرک روز آمد برون از خیمه با تیغ و سپر
خسرو خاور جهان در خاتم زرین گرفت
چون سلیمان کو بدی زیر نگینش بحر و بر
سوخت از تابیدن یک‌دانه لعل آتشین
صدهزاران دُر و مروارید و رخشان گهر
در چمن وقت سحر چون لالهٔ حمرا شگفت
من در آن ساعت به‌سوی بوستان کردم گذر

ایستادم مست لایعقل زمانی گوشه‌یی
در چمن کردم زمانی از سر حیرت نظر
مشعل خور آشکارا شد درین گلشن‌سرا
گشت مخفی صد هزاران شمع و فانوس سحر
حقهٔ فیروزه شد از لولوی لالا سفید
لعل رومانی ز کان لاجورد آمد به در
جلوهٔ طاووس روز اندر چمن شد آشکار
زاغ شب شد در زمان غایب پس کوه و کمر...

قدرت شغنانی

قدرت شغنانی یکی از نمایان‌ترین شاعران قرن ۱۹و ابتدای قرن ۲۰ بدخشان می‌باشد. قدرت در سال ۱۸۲٤ در دیههٔ بحر خارغ تولد یافته است. پدرش ذکرالله‌بیگ دهقان بی‌بضاعت بوده و از خط و سواد محروم بوده است. بنابر آن پسرش را با سواد ساخته نتوانست.

شاعر راجع به خط و سواد نداشتن خود در یک سروده‌اش چنین اشاره دارد:

قدرت الم ندارد
دست قلم ندارد
با شاه عبدالله و جعفر
لاف سخن ندارد

او از ایجادیات شفاهی مردمی بهره‌ور و این یگانه مکتبش بود. این بود، که قوهٔ حافظه و مهارت شعرگویی‌اش را صیقل داده بداهتاً شعر می‌گفت. زندگی قدرت خیلی پر مشقت و عجیب می‌گذرد. شاعر حکم‌رانی چهار سلاله را از سر گذرانیده است. سلالهٔ اول حکومت‌داری شاهان شغنان می‌باشد، که از زمان قبادخان تا سلطنت یوسف علی‌خان (۱۸۲٤ـ۱۸۸۳) دوام کرده است. سلالهٔ دوم که زندگی شاعر در آن جریان داشته و در آن دوره به درواز مهاجر می‌گردد، زمان حکمرانی افغان‌ها می‌باشد. دورهٔ سوم که با زمان پیران‌سالی شاعر مطابقت می‌کند، زمان حکمرانی حکومت مطلقهٔ پادشاهی روس می‌باشد، که در این دوره شاعر (۱۸۹۸ـ۱۸۹۹) به زادگاهش بر می‌گردد. دورهٔ چهارم زندگانی شاعر در زمان حکم‌رانی مؤقت منغیت‌ها، که سردارشان ایشان‌قلی بود، می‌گذرد و عمر باقی‌مانده‌اش را (تقریباً ۱۵ـ۲۰ سال) در زمان حکم‌رانی نیکولای به‌سر می‌برد. قدرت شغنانی در سال ۱۹۱٤ در سن ۹۰ سالگی در شهر خارغ وفات کرده است.

قدرت شغنانی آثار زیادی داشته است. اما از جهت اینکه شاعر نمی‌توانسته است بنویسد، اشعارش جمع آوری نگردیده. به قول استاد نادر شنبه‌زاده، بیشتر از هزار مصرع در بین مردم انتشار یافته و در بحر بی‌کنار فلکلور چون دُردانه داخل گردیده‌اند.

از غزلیات

نازنینی که در عرق تر شد
نازنین بود و نازنین‌تر شد
تا که از خندهٔ شکربارش
ناز بو و بنفشه جعفر شد
ریخته هر دو آب دیدهٔ او
لاله و ارغوان گل تر شد
چند گویم صفات چشمانش
صف مژگان مثال خنجر شد
چند گویم صفات خوبی او
کی زلیخا به او برابر شد
رفت آوازه‌اش به بلخ و بخار
همه شاه و گدا قلندر شد
دوست از دشمنان محرم‌تر
تا به رویم چو آهنین در شد
قدرت خوش‌خیال و روشن‌دل
خاک و باد از فراق دلبر شد

***

روزی خیال کردم رفتم به سیر شغنان
ماهی نشسته دیدم اندر میان دوکان
کردم سلام بر او برخیست، کرد خوشامد
گفتم: که بارک الله، خوش باش، گفتم: ای جان
گفتا که آمدی تو مهمان به خانهٔ من
چیز دیگر ندارم آورده توت و تلقان

گفتم نیامدم من از بهر نفس شومم
گفتا چه آمدی تو؟ گفتم نگاه چشمان
رویش نظر بکردم چون ماه چهارده بود
چشمانش چون ستاره، زلفان چو مار پیچان
هر ناکس جهان را با او مکن برابر
نی قاضی‌های نافهم نی شحنه‌های نادان
چندان سخن به من گفت مثل شکر بپاشید
آواز او شنیدم مانند کبک خوش‌خوان
چندان سخن که قدرت، گفت با پری جان سوز
بر من نکرده رحمی آن گبر نامسلمان

***

ای دل تو ز عشق یار بس کن
در سینه دگر مدار بس کن
آن یار ترا نمی‌شود یار
دیگر مکن اختیار بس کن
آن یار به دشمن تو دادست
هم بوسه و هم کنار، بس کن
در باغ روی و ره نیابی
بگذر تو ز گلعذار بس کن
گل بینی و گر ورا نه چینی
گر باشد گل قطار بس کن
اندیشه نمی‌کنی ز فردا
آید تب وصل یار بس کن
این پند و نصیحتی ز قدرت
ماند به تو یادگار، بس کن

اسیر

اسیر تخلص ادبی شاعر است، که نام اصلی عبدالغیاث و نام پدرش یوسف علی‌شاه می‌باشد. او از شاعران قرن نزده و اوایل قرن بیست بدخشان است و در شغنان تولد یافته است. دلیل انتخاب نمودن اسیر به صفت تخلص شاعر اینست، که او را امیر عبدالرحمن خان در قطار بسیار آدمان دیگر زندانی نموده و به کابل برده است.

شاعر از آنجا به ماوراءالنهر آمده، بعد از چندی باز به وطن برگشته با همین تخلص به‌سرایش شعر مشغول می‌شود. تا سال ۱۹۲٤ اسیر در قید حیات بوده و مدتی آموزگار بوده است. اسیر در ادبیات معلومات کافی و استعداد بلند شعری داشته است.

غزل

کسیکه دید رخ و عارض نکوی ترا
ز سر برون نکند یاد آرزوی ترا
به جان خرند عزیزان بوستان در باغ
نسیم اگر برباید عبیر بوی ترا
برید نوک زبان بنفشه را بلبل
چو داشت همسری زلف مشک‌بوی ترا
ز خاک عزم رمیدن به جسم و جان خیزد
صبا اگر برساند غبار کوی ترا
به نیم حبه چو قدر سخن‌شناسان نیست
به هرزه چند بریزند آبروی ترا
اسیر، اگر به دگر شهر این غزل‌گویی
به آب زر بنویسند گفت‌وگوی ترا

عیسی شغنی

یکی از شاعران عصر نزده بدخشان بوده در یکی از دیهه‌های درۀ غُند شغنان تولد یافته و حیات به‌سر برده است. خود شاعر نیز از شغنان بودنش را در غزلی تصدیق می‌کند. در بارۀ شرح حال شاعر معلومات کامل وجود ندارد.

غزل

روی تو لاله‌زار می‌بینم
چشم مستت خمار می‌بینم
هم‌چو صدبرگ و غنچۀ خندان
باغ حسن نگار می‌بینم
در بناگوش آن پری پیکر
ماه و خور آشکار می‌بینم
چون سحرگه ز پرده بنمود خور
عکس رخسار یار می‌بینم
آن خط و خال و هم لبان ترا
مثل مشک تتار می‌بینم
من چو مجنون مستمند اسیر
حسرت اندر کنار می‌بینم
بهر قد لطیف و نازک تو
همه را بی‌قرار می‌بینم
جمله با سوی تو ز هر طرفی
دیده در انتظار می‌بینم
عاشق زار و مضطر و حیران
هم‌چو من صدهزار می‌بینم

نظر ما ز غمزه‌ات گریان
دیده تر دل فگار می‌بینم
این غزل گفت عیسی شغنی
عمر را بی‌مدار می‌بینم

بحرین دروازی

در سال۱۹٤۰ هنگام ترتیب و تألیف (نمونۀ ادبیات تاجیک) شاعر و عالم معروف مرحوم دهاتی با تأسف یادآور شده بود، که شرح حال و نمونۀ اشعار بسیار شاعران با استعداد کوهستان در سرچشمه‌های ادبی تذکر نیافته‌اند.

اسم این شاعر عبدالحق و اسم و لقب پدرش عبدالحی بن مولانا عبدالقهار می‌باشد. بحرین در سال ۱۲۷۷ هجری (۱۸٦۰میلادی) در یک خانوادۀ با معرفت در دیهۀ سنگیون قلعۀ خم درواز تولد یافته است. او تا سن ۱۵ سالگی در نزد پدرش علوم ابتدائی را آموخته و صاحب خط و سواد می‌شود. ولی پدرش پرسش‌های علمی او را پاسخ گفته نتوانسته و به ملاحظۀ استعداد سرشار او، وی را جهت دوام تحصیل و آموزش علوم نزد مخدوم اعلم یکی از علمای معروف دیهه می‌فرستد.

در سال ۱۲۲۹ (۱۸۸۱) بحرین ۲۱ ساله به بخارا رفته و در مدرسۀ کوکلتاش که یکی از مدرسه‌های معروف بخارا بود به تحصیل می‌پردازد. ولی شهرت، علمیت و سطح بلند شاعری موصوف را پیش از رفتنش به بخارا، بسیاری از علما و شعرای بزرگ آن دیار می‌دانستند.

بحرین مدت ده سال در مدرسۀ کوکلتاش آموزش دیده و خودش بسیاری از علوم و فنون را به طالب العلمان تدریس می‌کرد. بحرین که شخص خیلی پخته و متواضع بود، در برابر افزودن تعداد حاسدان سال ۱۸۹۰ـ۱۸۹۱ از بخارا به زادگاهش درواز (قلعۀ خم) برگشت. این شخص علم‌دوست و شاعر معرفت‌دوست مدرسۀ کهنه‌یی را تعمیر نموده به تدریس مشغول می‌شود. هر سال چندین نفر طالب‌العلم از مدرسۀ او سند فراغت می‌گرفتند.

مرحوم دهاتی در «نمونۀ ادبیات تاجیک» از روی معلومات هم‌دیاران شاعر و شهادت هنرمند مردمی تاجیک، مرحوم اکه شریف جوره‌یوف، وفات بحرین را سال های ۱۹۱۵ـ۱۹۱٦ تخمین کرده است.

از غزلیات

دل دیوانه با مشکین خطی تا آشنا کردم
سرا پای وجودم لاله‌سان داغ جفا کردم
محبت داردم دور از شکوه غیرت‌آمیزی
جبین سجده فرسا در رهش چون نقش پا کردم
جنون‌ایجاد بودم از نگاه رقت‌انگیزش
ز شور طالع اکنون کار مجنون ابتدا کردم
دلم خون شد ز استغنای آن نامهربان یا رب
که دشنامی ندادم آنقدر او را دعا کردم
به یاد عارض گلگشت شوخ بی‌وفا دی‌شب
چو بلبل در گلستان از فراقش ناله‌ها کردم
رموز عشق‌بازی شیوه عشرت نمی‌داند
ز خون دل فراش بستر خود بوریا کردم
برون رفت از سرم سودای وصل جنت رضوان
کنون من عارض گلگون او را مدعا کردم
شکیبایی ربود از خاطر من شور هجرانش
چو نی دوران هستی سر به سر وقف نوا کردم
ندارد اقتدار و طاقت دیگر دل بحرین
مکن زین‌سان تظلم ور نه با حق دادها کردم

من اگر یاد از آن خستهٔ غم‌ناک کنم
سر به صحرا زنم و جامهٔ تن چاک کنم
دل شوریده‌ام از درد به خود می‌پیچد
تن کاهیده قریب است که در خاک کنم
عمرها می‌گذرد ای مهٔ تابنده بیا
دیده تا چند به هجران تو نم‌ناک کنم
کارم آخر شده یک‌بار ندیدم رویت
داغ بر سینه شدم نعره بر افلاک کنم
دهر بر ما ز چه ناساختنی‌ها دارد
پس ازین غصه شرر بر دل چالاک کنم
ساقیا کاسهٔ ما پر ز می رنگین کن
تا شوم سر خوش و هر دم صفتِ تاک کنم
بحرین، از کلفت ایام پر اندوه مباش
غم و شادی گذران است چرا باک کنم

شمشیر واخانی

شمشیر واخانی در سال ۱۸۳۵ میلادی در دیههٔ زُمُودگ واخان در یک خانوادهٔ دهقان تولد شده است. از اینکه موصوف دارای خط و سواد بوده مردم او را ملا شمشیر می‌گفته‌اند. نام پدرش روشن بوده است. شمشیر خط و سواد را از یکی از علمای آن دیار فراگرفته است. او به آموزش تصوف، علوم دینی و ادبیات، نجوم و غیره مشغول بوده است.

ملا شمشیر عمر درازی داشته و در سال ۱۹۵۵ میلادی در سن یک‌صدو بیست سالگی در دیههٔ خود چشم از جهان پوشیده است.

از اشعار شاعر دو مخمس و یک مرثیه در دسترس قرار گرفته‌اند. در مورد سایر اشعارش معلوماتی در دست نیست.

مرثیه

نازنین جان پدر هوشم پریشان کرده‌یی
دیده را در انتظارت ابر و باران کرده‌یی
سوختم اندر جهان چون طاقت و صبرم نماند
نوبهار شادی‌ام را چون زمستان کرده‌یی
قامتم خم گشته از داغ جدایی‌های تو
نور چشمم را ربودی دل چو بریان کرده‌یی
در جهان هرگز نخواهم بی تو آب زندگی
روز روشن را به چشمم چون شبستان کرده‌یی
استخوانم سوختی اخگر شدم اندر غمت
جان به‌دست حق بود این جسم بی‌جان کرده‌یی
شکرت روی ترا هرگز نکردم در جهان
مبتلایم ساختی خاکی به چشمان کرده‌یی
زندگانی تلخ کردی بر من ای جان پدر
در جهانم سوختی رویت چه پنهان کرده‌یی

انتظارم در فراق روی میرزابیک جان
این جهان را در نظر مانند زندان کرده‌یی
گفته بودم من بمیرم پیش ازین هردو پسر
تو مرا در کوچه‌ها با خاک یک‌سان کرده‌یی
مردمان بهر تماشا می‌روند سیرِ چمن
تو مرا در کنج غم سر در گریبان کرده‌یی
ای ملا شمشیر بکن صبری به این حکم خدا
تو چرا در کار حق خود را پریشان کرده‌یی

ملا دولت‌شاه

ملا دولت‌شاه که در سروده‌هایش شغنی تخلص می‌کند، از دیهۀ شیدز ناحیۀ روشان بوده و یکی از شاعران قرن ۱۹ و ابتدای قرن ۲۰ بدخشان می‌باشد. دربارۀ احوال و زندگی شاعر معلوماتی در دست نیست. از وی جز یک غزل، اثر یا آثار دیگری به‌دست نیامد. ولی از همین سروده نیز می‌توان برداشت نمود، که او شاعر با استعداد و خوش طبع بوده است.

غزل

ای دلبر خورشید رخ نادره سیما
دارم به جهان ملک وصال تو تمنا
روزی چو دمی ملک وصال تو دهد دست
گویم که دیگر نیست چو من صاحب مأوا
در عشق تو ای شوخ اسیر غم و دردم
با دل شدگان رحم کن و ظلم مفرما
در وادی پر خار غمت پای دلم هست
در دشت فراق تو شدم بی‌سر و بی‌پا
روزی ز سر رحم گذر جانب شغنی
بنگر که به دل با تو چه دیدم سر سودا

فطرت

فطرت از شاعران اواخر قرن ۱۹ و ابتدای قرن ۲۰ می‌باشد. او در درواز صاحب خط و سواد گردیده برای ادامهٔ تحصیلات عالی به بخارا می‌رود.

فطرت شخص خیلی شعردوست و شاعرنواز بوده به ترتیب بیاض‌های زیادی مشغول شده است. یک بیاض حجماً بزرگی را در سال ۱۲۸ـ۱۹۱۰[۲] با چاپ سنگی در تاشکند چاپ شده است. فطرت هم‌زمان با تذکر شاعران بخارا بسیاری از شاعران درواز و قراتیگین را نیز در این بیاض داخل نموده است.

از غزلیات

صبا ای پیک مشتاقی پیام من به دلبر بر
ز هجرانش چو من مرغی نشد در دام ابتر تر
نسیما نفحه‌یی بهر خدا زان جعد مشکین آر
دماغ خشک جان سازم از آن نکهت معطرتر
در آن گلشن برافتد پرده از رویش کجا بینی
نه از گل رنگ لاله داغ عنبربو کافور فر
به گلشن بین که از بهر نثار مقدمش دارد
بنفشه خط و نرگس ناز و نسرین بو صنوبر بر
فدای همت آنم که تا روز ادب فطرت
به‌خاک درگهش سایند جبین شاهان و افسر سر

---

۲ این بیاض دقیقاً در سال ۱۳۲۸ در مطبعهٔ کاکان دارالسلطنهٔ بخارا چاپ گردیده است. (بیضایی)

آن شوخ نازنین که جهان بر جهان زند
داغش به دل نشیند و دردش به‌جان زند
خورشید کیست تا به رخ او نظر کند
یاقوت چیست تا به لب او زبان زند
صد زخم غمزه‌اش بنهد بر تن غزال
صد تیر قامتش به دل ارغوان زند
جای نشانه هر طرف دل نهاده‌اند
شاید به ناوک آن بت ابروکمان زند
ای نانوا پسر بنما سیرم از وصال
می‌میرم از غمت که همین لحظه نان زند
بکشاد لب به پیش تو غنچه از آن بهشت
صد سیل از نسیم صبا بر زبان زند
تا دوست کس چو فطرت مسکین ندادرش
ای کاش خوی او به دل مردمان زند

مسلمانان عجب حیرانم امشب
چرا بی صبر و بی سامانم امشب
نمی‌دانم که کی آتش زد به جانم
که می‌سوزد دل گریانم امشب
بیا جانان من یک لحظه بنشین
بیان سازم غم هجرانم امشب
کباب از لخت دل سازم مهیا
اگر جانان شود مهمانم امشب
خراب و خسته و حال پریشان
دمادم از غمت گریانم امشب
رخم زرد و دلم پر درد و تن زار
ز دیده اشک خون بارانم امشب
دگر نبود هوس فطرت، ترا باز
به غیر از دیدن جانانم امشب

تشریف درمارختی

تشریف در دیهۀ نیشسپ ناحیۀ شغنان تولد شده است. وی کسب دهقانی داشته و از نعمت سواد بی‌بهره بوده، ولی در مجالس و محافل هنرمندان و شاعران بسیار اشتراک نموده و ذوق شعرگویی پیدا کرده و استعدادش صیقل می‌یابد.

تشریف دَرمارَختی تخمیناً سال‌های ۱۹۲۰ـ۱۹۲۱ در زادگاهش نیشسپ چشم از جهان پوشیده است.

مرثیه در وفات پسرش

ای یار ببین حال من خسته چه‌ها شد
جان در تن من سوخت به صد جور و جفا شد
بیچاره تنم عاجز و مهجور و تباه شد
این آه و فغانم ز زمین تا به سما شد
از پشت پدر بود مرا چند برادر
صد شکر که دارن (د) همه فرزند دلاور
این قسمت من بود شدم عاجز و لاغر
این‌ها همه از فعل بد و طالع ما شد
کو دوست که یک لحظه شود واقف کارم
یاران همه دانند خزان گشت بهارم
رفت از بر من بچه و غم گشت دچارم
فرزند عزیز از من دل خسته جدا شد
از روز ازل قسمت من را بسرشتند
جز جور و جفا در قلم من ننوشتند
در روی زمین تخم نکو هیچ نکشتند
این ها همه از قسمت پیشانی ما شد

راجی

راجی هم از شاعران قرن نوزده درواز می‌باشد. راجی با معاصر و هم‌دیارش ناجی دوستی و مشاعره‌ها داشته است که حالا هم کلان‌سالان درواز بعضی از آن‌ها را از یاد می‌دانند. جریان حیات و تاریخ وفاتش معلوم نشد.

از غزلیات

جان فشاند هرکه بیند ای صنم روی ترا
باز پروای کسی نی یک سر موی ترا
جیم را گشته معلم سرخط ابروی تو
بنده گردم کاتب تعلیم ابروی ترا
غیر عاشق ای ستم‌گر با کسی شوخی مکن
هرکس و ناکس چه داند تندی خوی ترا
کی رسد دستم به تار زلف عنبر بوی تو
تا ز مژگان شانه سازم زلف خوش‌بوی ترا
سرو از آشفته‌گی در باغ از رفتار ماند
وه که دیدی در لب جو قد دل‌جوی ترا
اندکی بهر خدا زین ناز و استغنا گذر
تا که بوسم زیر لب آن خال هندوی ترا
نقد جان را بر سر هر تار مویت باختم
تحفهٔ دیگر نزیبد تار گیسوی ترا
بعد قتلم خاک خون‌آلوده نه در زیر خاک
نیست غسل اینجا شهید ضرب بازوی ترا
در شهادت‌گاه راجی، تا کمر چین دامنت
گر به وقت مرگ بیند زیر زانوی ترا

***

ای شوخ گل‌عذار تولا کنم ترا
خواهم که رفته در بغلم جا کنم ترا
ای غنچه تا به کی فگنی سر ز شرم پیش
گر دل کنم به یک نفسی وا کنم ترا
نبود ترا به مدرسه حاجت بیا که من
در ساعت از مکالمه ملا کنم ترا ...
ناترس نِه قدم به سر راجی حزین
حاشا که بذل و شوخی بی‌جا کنم ترا

میرزا نظربیک

میرزا نظربیک یکی از فضلای بدخشان به‌شمار می‌رود. کسب اصلی‌اش آموزگاری بوده و خطاط بی‌نظیری نیز بوده و در یکی از مکاتب شهر خارغ درس خوش‌نویسی می‌داده است.

میرزا نظربیک شاعر کسبی نبوده، لاکن استعداد بلند شاعری داشته و اشخاص پیش‌قدم و دل‌آگاه زمان خود، معرفت‌پروران و تشویق‌کنندگان علم و عرفان را توصیف می‌کرده است. وی در زمان حاکمیت شوروی حیات به‌سر برده است.

طبل آزادی

گوش فکر را بکشا طبل جان‌فزا این است
دور نازنین آمد روز دلکشا این است
وقت ظلم شد برباد عدل روح‌فزا این است
راحت همه عالم بر شه و گدا این است
شاعرم درین دوران نکهت صبا این است

شد نزول در شغنان یار با وفا رزمی
تربیت نمود یکسان بر شه و گدا رزمی
دفتر سبق‌خوانی کرد پر بها رزمی
در علوم کسب و خط داشت مدعا رزمی
در فروختن باشد قدر کیمیا این است
یار مهربان آمد پور نیک عبدالله
گشته در جهان مشهور نام او چو سیف‌الله
فتح و نصرتش مدام باد بهر او همرا (ه)
سعی بی‌عدد دارد بهر علم خلق ما
زنده باد در عالم جمله را دعا اینست...

ملا خیشال شغنانی

ملا خیشال شغنانی در دیهۀ پارشنیو شغنان به‌دنیا آمده و در همین دیهه چشم از جهان پوشیده است. سال تولد و وفاتش معلوم نیست. او وقایع دهشت‌آور زمانش را در اشعارش بازتاب داده است.

او در اشعارش سقوط حاکمیت شاهان شغنان و ظلم و ستم حکام مرکزی و نمایندگان آن‌ها را انعکاس داده است. اینست بخشی از یک مخمس موصوف:

بودند چند ناکس در بین خلق شغنان
نی امر حق گرفتند نی حکم پیر بر جان
روز بهار آمد دو حاجی از بدخشان
از پیرخانۀ ما آورده‌اند فرمان
از رحمت خداوند آن حاجیان رسیده

گفتند با محبّان: با هم شوید یک دل
این امر حق بگیرید، گردد مراد حاصل
گفتند به شاه یوسف، ای شاه، تو باش عادل
بگذر ز ملت خود، این دین توست باطل
شاهی کنی به شغنان مانند زر خریده

ای ظالم ستم‌گر ای پادشاه بی‌داد
از جبر و زحمت تو خلق آمده به فریاد
گفتی که خاک شغنان با دست خود کنم باد
بودند چند ناکس از گفت تو شدند شاد
کشتند خلق‌ها را با ضرب سنگ و خاده

فرمود نوکرانش، بردند به غند و سوچان
گفتا کنیم آواره، شغنان کنیم ویران

کردند عقل در سر، یک دل شدند خلقان
بگرفته‌اند راهش، خود رفت پیش افغان
اشغال و مال دنیا سوی قوقند رسیده

از راه اعتباری آورده‌اند یک سر
اشغال و مال و دنیا از لعل و سیم تا زر
کردند جمله را بار بر اسپ و اشتر و خر
بردند همه بدخشان، دادن به آن ستم‌گر
چون دید مال دنیا، جمشید از آن ندیده

رفتند به خذمت شاه آن افسران به تذویر
از نوکران افغان مثل پلنگ و نخچیر
بردند شه به کابل زولانه گشت و زنجیر
شاهان ملک روشان هفتاد پُشتَه‌شان میر
افسوس، استخوان‌شان رنگ وطن ندیده

آن شاه ز بند خود را آزاد کرد و اِستاد
گفتا، که مُلک شغنان ویران کنید و آباد
کردیم پاسبانی، از بعدم آیدت یاد
چون تخم شاه‌ونجی کندید ز بیخ و بنیاد
از بعد ما بمانید، مرغان سربریده

آباد کرده ویران، آن سی قماری کافر
یک سو گزن دویده، یک سو دوید ناصر
آدینه بود نایب، شورش بداد وافر
شغنان تا به روشان ویران گشت آخر
یا رب، طناب بدکار با تیغ کند بریده

از فتنهٔ گزن بود مردم به زیر خاده
او را گزن نگویید او دم‌دراز روبه
شیطان عصای خود را بر دست او نهاده
هرجا برای خذمت او می‌دَوَد پیاده
از حکم میرمنظر او بال و پر کشیده

نظرشاه اشکاشمی

نظرشاه ظهراب‌بیک‌زاده اشکاشمی تخمیناً سال‌های پنجاهم قرن ۱۹ میلادی در دیهٔ نمدگُت ناحیهٔ اشکاشم به‌دنیا آمده است. او مرد دهقان بوده و زندگی فقیرانه‌یی داشته است. به سرایش شعر و آوازخوانی مشغول بوده و از همین راه روزگار می‌گذرانیده است. نظرشاه در سال ۱۹۱۰ در زادگاهش چشم از جهان پوشیده است. بیشترینهٔ اشعارش جنبهٔ هجوی دارد.

اعزازدهی

مهمان که به خانهٔ تو آید
اعزاز دهی دیگر نیاید
از اول شام خفته سه گز
تا روز شود دو گز کم آید
این نان مُژُکِ تف گرفته
مهمان که خورد کی سرآید
در شان هزاربیگ بی‌خیر
یک چند سخن ز من برآید
هوش‌دار که من قبیح نگفتم
این شرم ز سوی مادر آید

سید فرخ‌شاه

سید فرخ‌شاه در دیههٔ پارشنیو ناحیهٔ شغنان تولد گردیده است. تخلصش ضیفی می‌باشد. سال تولدش معلوم نیست. وی در نیمهٔ دوم قرن ۱۹ حیات به‌سر برده است. دروس ابتدایی را در خانوادهٔ خودش فرا گرفته و مدت هفت سال در هندوستان تحصیل کرده است.

فرخ‌شاه از سیاست و مردم دوری نجسته و به غرض استخلاص مردم از ظلم ظالمان مبارزه می‌کرده است. سال وفاتش معلوم نیست. لیکن از روی بعضی دلایل او تا سال ۱۸۹٦ در قید حیات بوده است.

یکی از میراث‌های ادبی سید فرخ شاه داستانی با نام «تاریخ شاهان شغنان»، یک مخمس که دارای ۳۷ بیت است و تعدادی پارچه‌های شعری باقی مانده است.

نمونهٔ شعرش

اول سال پلنگ این مملکت آباد شد
از عنایات الهی در زمین بنیاد شد
نام این منزل معین شد سرای دل‌ربا
خوش‌نما قصر و سرای و جای حوری‌زاد شد
شاه امیربیک رفیع‌القدر کرد این را بنا
در نهان این منزلت بهتر ز بر امداد شد
رو به هر جا کرد شاه، خصمان جا کردند مدد
از ثواب کار، ارواح بزرگان شاد شد
خضر و الیاس از کرم یاری نمودند شد تمام
آن یکی از بحر و آن دیگر ز بر امداد شد

این غرض نقشی‌ست اندر کار دنیا یادگار
نام هرکس از برای همت آخر یاد شد
هرکه بعدالیوم پرسد کی شد آباد این بنا
گویم از هجرت هزار و یک صد و هفتاد شد

میرزا کوچک

میرزاکوچک از شاعران نیمهٔ دوم قرن ۱۹ بدخشان می‌باشد. وی در دیهٔ سوجان ناحیهٔ شغنان به‌دنیا آمده و تا آخر عمر در همان‌جا حیات به‌سر برده است. نام اصلی شاعر خواجه غلام‌شاه بوده، میرزا لقب و کوچک تخلص وی بوده است. از اشعارش تا دوران ما نمونه‌های خیلی کم باقی مانده است. ولی از روی یک ترجیع بند شاعر که دارای هفده بند و هر بند دارای ده مصرع می‌باشد استعداد و طبع بلند شعری‌اش به خوبی روشن می‌شود.

نمونهٔ اشعار

...بردار ز آفتاب جمالت نقاب را
در سایه از حجاب نشان آفتاب را
نوروز نو ببخش جهان خراب را
یابند اهل ظلم و ستم تا حساب را
بنشان به تخت خسرو مالک رکاب را
اهل حسد ربود ز دل خورد و خواب را
دل‌های زار و ز آتش حسرت کباب را
دریاب کن مسلط دشمن عذاب را
بردار جرم خلق به توفیق مستعان
یا کاشف‌الحقایق و یا صاحبِ زمان

آمد به‌جان ز طعنهٔ دشمن روان ما
کاهیده‌تر ز کاه شده استخوان ما
از دست ظلم شد به فلک بر فغان ما
بر چیده مضطری ز حسد خانمان ما
اکنون رسید کار به ناموس و نام ما
دیگر نماند طاقت و تاب و توان ما

حاسد نخواهد آن که بماند نشان ما
یا صاحب زمان بشنو الامان ما
بردار جرم خلق به توفیق مستعان
یا کاشف الحقایق و یا صاحبِ زمان

ملا قلندر

ملا قلندر از شاعران نیمهٔ اول قرن نزدهٔ بدخشان بوده معلومات ابتدایی را در آنجا فرا گرفته برای ادامهٔ تحصیل به قطغن می‌رود و بعد از تحصیل به وطن بر می‌گردد. او وقت زیادش را با شعر و شاعری می‌گذراند.

نمونهٔ اشعار

ز بخت تیره‌ام بگداختم خاکسترم امشب
سیه شد بر فلک از دود و آهم اخترم امشب
ازین خواب پریشان دیده‌ام تعبیر بیداری
خیال زلف او شد تار و پود بسترم امشب
چنان مدهوشم از یاد تبسم کردن ساقی
نمی‌باشد تهی از باده یکدم ساغرم امشب
اثر شد زنگ و دود شعله برداران فریادم
جهان گردد سیه زین سایهٔ بال و پرم امشب
بیا که اشک می‌آید برون از تخم داغ اینجا
که من مزروع دل را شربت و گهواره‌ام امشب
قلندر، در چمن سامان عشرت اینقدر دارم
به یاد گل‌رخی از بوی گل درد سرم امشب

ایام‌بیک منجانی

ایام‌بیک منجانی در منجان تولد شده است. زمانی در منجان قحطی رو نما شده و مردم این دیار به شغنان کوچ می‌نمایند. ایام بیک نیز با والدینش به شغنان آمده، تا آخر عمرش در این سرزمین استقامت می‌کند. او به سرآیندگی و بزم‌آرایی و سرایش شعر شوق بی‌اندازه داشته است.

نمونهٔ اشعار

نبات می‌گم نباتی، لبت آب حیاتی
شوم من باغبانت، بچینم میوه هاتی
نبات من به خواب است، دو چشمش زیرآب است
دل عاشق کباب است، ز جهت آن نباتی
نبات من به پیری، ولی خوش بی نظیری
بیا دستم بگیری، در آن پل صراطی
نبات چیست گلگون، تو لیلی و مُه مجنون
دل عاشق است پرخون، کجا یابم نباتی
نبات لاله رخسار، به سر لتهٔ گل‌دار
به تن کرتهٔ گل‌نار، به پا کوش بناتی
نبات بتهٔ گل، منم دور تو بلبل
چه داغ‌ها دارم از گل، کجا یابم نباتی
نبات من به پایان، فتاده ملک یمگان
هوس دارد به شغنان، ز جهت آب و خاکی

میرزا لقأ

پسر نادر شاه، میرزا لقا در سال ۱۸۷۵ در دیهۀ یاگید ناحیۀ درواز تولد شده است. معلومات ابتدایی را در نزد ملا خواجه که یکی از شخصیت‌های با معرفت همان دیهه بوده، فراگرفته است. در عرصۀ شعر و شاعری استاد این مرد خوش طبع، غافل می‌باشد.

لقا مشق خوش‌نویسی را از همین استاد خود آموخته، به گرفتن تخلص میرزا نایل می‌گردد. این شاعر دیوان نخستین خود را در سن ۳۵ سالگی‌اش به اتمام می‌رساند، که خودش در این باره یادآور شده است: «در تاریخ ماه صفر المظفر یعنی شنبۀ سنۀ ۱۳۲۸ هجرت نبی بود تمام شد این کتاب غزلیات ... محمد لقا ابن نادر شاه از بلاد درواز.»

نمونۀ اشعار

ای بندگان خالق جبار اَلسَّلام
ای امتان سید مختار اَلسَّلام
از این ضعیف خسته و بیمار وار عشق
ای دوستان حیدر کرار اَلسَّلام
والله که نیست در دل و جانم جز این خبر
گویم به صبح و شام به تکرار اَلسَّلام
کو مونسی که هر نفس از دوست دم زند
یکبار مرحبا و دو صد بار اَلسَّلام
باد صبا برای خدا از زبان من
یک‌دم رسان به جانب دلدار اَلسَّلام
بر گو ز آرزوی وصال تو ذره‌یی
اول دعا بگفت دگر بار اَلسَّلام
هستم ز خاک درگۀ عالی رسول حق
ای آل پاک معدن انوار اَلسَّلام

صد حمد و صد ثنا و درود از عدد برون
ای مصطفی و حیدر کرار اَلسَّلام
در دست نفس مانده عجب زار و عاجزم
گویم به شهر و کوچه و بازار اَلسَّلام
هر چند نا کسم بُوَدا ورد ما همین:
بر مرتضی و سید ابرار اَلسَّلام
ای دوست، بر لقا تو ز روی کرم نگر
ای تاج بخش واحد قهار اَلسَّلام

***

در سرم ما و منی تا رفت پیدا می‌شود
از پی حسن عروس دهر شیدا می‌شود
از قفس مرغ دلم اندر نوا آمد بگو
کج روان دهر را معلوم فردا می‌شود
خیر و شر در عالم فانی همه خواهد گذشت
زیر کوهستان تاریک مسکن ما می‌شود
بلبلان در فرقت گل ناله‌ها انگیختند
از نوای نالهٔ ایشان اثرها می‌شود
نالهٔ قمری درین گلشن مکرر گشت لیک
چغز را در گوشهٔ ویرانه مأوا می‌شود
پادشاهان زین جهان رفتند با دست تهی
تخت و افسرها نصیب خلق دنیا می‌شود
سیم و زر هر چند جمع آری، نخواهد سود کرد
گر تو بندی رخت زین‌جا چون پر کا (ه) می‌شود
چرخ این سیم و زرت را با حوادث می‌برد
یا که وارث از برای مال پیدا می‌شود

ای لقا، قطع امید از عالم فانی بکن
گر قبول حق شود، یک ذره دریا می‌شود

***

ای شوخ به مثل تو ستم‌گار ندیدم
خوشتر ز رخت لاله و گل‌زار ندیدم
اندر سر بازار محبت بنشینم
غیر از تو دیگر هیچ خریدار ندیدم
از اصل وفا دیدم و نااصل جفا کرد
با مثل تو من یار وفادار ندیدم
از کلفت و غم در دل من چند اثر کرد
با مثل تو من عاشق غم‌خوار ندیدم
خوبان جهان سرخ و سفید چند بپوشند
مانند تو من کرته گل نار ندیدم
چندی که لقا، در غم عشق تو بنالد
یک بوسه از آن لعل شکربار ندیدم

ناجی

یکی از شاعران با مهارت آخر عصر نزده و اول عصر بیست می‌باشد. در بارهٔ احوال ناجی تذکره‌نویس آخرهای عصر نزده و ابتدای عصر بیست، عبدی در تذکره خود کمی معلومات داده است.

ناجی در سن ۳٤ سالگی دنیای فانی را وداع گفته است. ناجی در به‌کارگیری صنعت شیر و شکر دست رسایی داشته است.

نمونهٔ اشعار

مهوش لپ بشند گل رخسار
لودی با من به لعل شکر بار
عارضش خیر و ابروانش تیغ
ترپی را ید بگفتمش بسیار
لودُم ای نازنین لب شکر
به مُردک از لبان دو سه و چهار
یت به پهلوی من نشست آن گل
دادی گل‌ها به گوشهٔ دستار

***

یک اشارت ز تو چون اشک دویدن از من
یک عنایت ز تو از خویش بریدن از من
عشوه بنمودن و دل بردن و شوخی از تو
مرغ بسمل شده در خاک تپیدن از من
زود بگذشتن و نادیدن و رفتن از تو
جامه بِدریدن و صد نعره کشیدن از من
وحشی‌سان رفتن و تعجیل نمودن از تو
دام آوردن و در راه تنیدن از من
عشوه‌ها کردن و عیاری نمودن از تو
خون دل خوردن و خونابه گریستن از من
نکهت انگیختن از زلف و وزیدن از تو
عطسه آوردن و انفاس شمیدن از من
ناجی را بردن و آغوش گرفتن از تو
بوسه‌ها دادن و تب خاله گزیدن از من

صابر اندرابی

صابر اندرابی در دیههٔ اندراب ناحیهٔ اشکاشم به‌دنیا آمده در همان‌جا عمر به‌سر برده است. سال تولد و وفات این شاعر معلوم نیست. صابر از سن ۱۲ سالگی در مکتب تحصیل کرده است و کتاب‌های هفت‌یک، قرآن شریف، اشعار حافظ شیرازی، کمال خجندی، ناصر خسرو و بیدل را خوانده و از یاد می‌کند. صابر به کارهای دهقانی و شکار مشغول شده ۸۵ سال عمر کرده است، که قسمت اول زندگی‌اش به دورهٔ پادشاهی روس و نیمهٔ دوم حیاتش به دوران حاکمیت شوروی برابر می‌آید. او زندگی دوران شوروی، محنت و فداکاری، علم و علم آموزی و عشق و محبت را وصف می‌نمود.

نمونهٔ اشعار

ای پری اول چرا با من تو احسان کرده‌یی
از چه دیوار دلم را باز ویران کرده‌یی
قول عهد و دوستی بستی تو با من از نخست
باز در آخر شکست عهد و پیمان کرده‌یی
با جوانان گر کنی جبر و ستم نبود الم
این چه بی‌رحمی‌ست تو بر قول پیران کرده‌یی
قامتت را سرو گویم یا الف خوانم خوش است
از جمالت کشور ما را گلستان کرده‌یی
سرخی لب‌های تو لعل بدخشان خوانده‌ام
زیر لب دُر و صدف را هر دو پنهان کرده‌یی
موی و ابرویت بود مانند طلا در نظر
چشم سبزت را مگر لاجورد در کان کرده‌یی
صابر دل خسته می‌نالد چو بلبل در بهار
عندلیب ناتوانت زار و گریان کرده‌یی

***

صابر که نه رنگ و بوی دارد
صد شکر که آبروی دارد
با خلق جهان اگر نیارزد
امید ز خاک کوی دارد
این زال عروس بی‌وفا بین
پیوسته هزار شوی دارد
داهی بزرگ و رهبر ما
بنگر که چه گفتگوی دارد
علم است و عمل نتیجهٔ او
خود تازه گلی که بوی دارد
صابر، تو بخور ز جام عرفان
هر باده به خود سبوی دارد

غلام جان شاه صالح

غلام جان شاه صالح در سال ۱۸۸۸ در منجان تولد یافته است. در ده سالگی با اپه‌اش که زن شاه روشان، شاه گدا بوده به روشان آمده است. چند سال در «برتنگ» زندگی می‌کند و باز به روشان برگشته تا آخر عمر در آنجا حیات به‌سر می‌برد. در سال ۱۹۴۵ در دیههٔ برروشان وفات کرده است.

نمونهٔ اشعار

روی تو چو گلشن است یا گل
زلفان تو زعفران و سنبل
قد تو چنان الف کشیده
سر رشته به‌زلف مشک کاکل
لعل لب تو چو دُر و یاقوت
شیرین سخن تو مثل بلبل
روی تو گل است و خال چون زاغ
دیدم که نشسته زاغ برِ گل
بستیم چو قمریان به گردن
از داغ جدایی تو ما گل
عاشق تو است این غلام جان
در باغِ جهان مثال بلبل

غافل

غافل از شاعران اواخر قرن ۱۹ و ابتدای قرن ۲۰ درواز بوده، در دیهۀ یاگید تولد و نشو نما یافته است. اسم شاعر محمد مراد و اسم پدرش محمد سید بوده تخلص ادبی‌اش را گاه غافل و گاه غافلی قید می‌کند. شاعر دروس ابتدایی را در دیهۀ خود آموخته و در اشعارش در بارۀ تحصیل در مدرسه اشاره‌یی به نظر نمی‌رسد.

غافل شاعر شهرتمند زمانش بوده است. آوازۀ شاعری و شعرهایش تا بخارا و کابل رسیده است.

نمونۀ اشعار

نمی‌دانم که شرح دلبر دلدار بنویسم
کدامین غصۀ دل را کنم اظهار بنویسم
ز هجران خسته گردیدست حال این دل شیدا
ز عشق آن پری رو در همه گفتار بنویسم
گهی از چشم مست او گهی از زلف پیچانش
گهی از قامت سرو و رخ گلنار بنویسم
خدنگ تیر مژگانش به سینه می‌رسد دایم
ز جور تیر عشق او دل افگار بنویسم
تکلم گر کند دایم چو طوطی در سخن گفتن
تبسم در لبش شیرین چو شکروار بنویسم
لبش قند و زبانش در دهان چون پستۀ خندان
دو ابرویش خمیده چون هلال چهار بنویسم
نگاه غمزه‌اش دل برده دایم از من غافل
کنم اظهار شرح دلبر و آن یار بنویسم

***

با عزم سر کوی تو هر گه که خرامم
دوران سر تسلیم نهد زیر لجامم
با یاد رخت شب که کشم آه جگرسوز
تا صبح دمد صد چمن لاله به بامم
ای شمع صفابخش دل و کلبهٔ محزون
هم‌چون سحر عید درخشان ز تو شامم
هر گه سخن از خُلق جمیل تو نمایم
صد بوی قرنفل دمد از طرز کلامم
غافل، ز سر لاف به جمهور رقیبان
در حضرت سلطان جهان گفت غلامم

مروت‌شاه خوش‌وقت‌زاده

مروت‌شاه در دیههٔ وامر ناحیه روشان در سال ۱۸۸۰ به‌دنیا آمده است. مروت شاه در پهلوی دهقانی به حافظی و مطربی مشغول شده روز می‌گذراند. به‌همین منظور به شغنان، اشکاشم و وخان رفته در محافل و معرکه‌ها حافظی کرده قوت لایموت نموده است. از مروت‌شاه شعر زیاد باقی نمانده است.

نمونهٔ اشعار

رویت ای نازک بدن چون ماه تابان دیده‌ام
هر دو زلفت ای پری چو مار پیچان دیده‌ام
لعل می‌گونت به مثل پسته خندان دیده‌ام
هم‌چو دندانت دُر و یاقوت و مرجان دیده‌ام
هر دو چشمت ای صنم، خمار مستان دیده‌ام

قد رعنای ترا دیدم شدم دیوانه‌ای
چون نظر کردم که شمعی بود و من پروانه‌ای
در خیال حسن خوبت گشته‌ام مستانه‌ای
از فراق عشق تو گوییم چند افسانه‌ای
چین پیشانی تو تخت سلیمان دیده‌ام

سوختم اخگر شدم رحمم نکردی ای نگار
هر طرف مثل قلندر در به در هم بی‌قرار
چند صبری می‌کنم، لیکن بنالم زار زار
از جمال روی خوبت من که باشم دل فگار
روز و شب ای مه ز هجرت دل پریشان دیده‌ام

رویت ای جانان من مانند گل بشگفته است
«م» و «ر» و «و» و «ت» را صبر باید گفته است
دوش رفتم بهر دیدن چشم مستت خفته است
این غزل را مروت، از بهر رخت بنوشته است
بس نظر کردم ترا چون شمع خوبان دیده‌ام

عزت

عزت تخلص شاعر قرن ۱۹ و ابتدای قرن ۲۰ درواز میرزا عزت‌شاه فرزند مذهب‌شاه دروازی می‌باشد. عزت در درواز تولد و نشو و نما یافته است، که خود شاعر هم در یک شعرش در این باره چنین اشاره دارد:

بنده دروازی‌ام و مولود من گردیده خُم
کیست از خُم مثل من این‌گونه اشعار آورد

عزت را تذکره‌نویسان قرن ۱۹، افضل پیر مستی و نعمت الله محترم یکی از میرآخوران و نوکران امیر بخارا گفته‌اند، که در قلعهٔ خم زیست و زندگی کرده هر سال به نزد امیر می‌رفته است. او را مرد شعرشناس، تاریخ‌شناس، خوش‌طبع و خوش‌ذهن توصیف می‌کنند. سال وفات شاعر معلوم نیست.

نمونهٔ اشعار

بر سر بی‌مغز باشد کله و دستار حیف
بر دهان تلخ باشد حرف شکر بار حیف
چون نشیمن‌گاه بلبل بوستان آمد پدید
بر زغن باشد نشست سرو بر گلزار حیف
پیش ناسنجیدگان اسرار خود را وا مکن
فی‌المثل رمزی که داری می‌شود تکرار حیف
سیم و زر نقد است واصل می‌کند با آرزو
بر تهی دستان گیتی رستهٔ بازار حیف
از چه رو عاقل گریزد از صفوف سفله‌یی
لعل را باشد نشستن بر دل اشجار حیف . . .
عزتا، از ماجرای دهر دون لب را ببند
غیر ذکر واجبی دیگر همه گفتار حیف

***

تا جهان باقی‌ست دل از بند غم آزاد باد
بر اصول مدعا خاطر همه دم شاد باد
قصر مسروری نبیند هیچ‌گه افسردگی
تا ابد اندر ترقی سال و مه آباد باد
نشکند ایام نرخ چون عروج فطرتت
رونق بازار کج‌اندیش تو کساد باد
جانب یک من نه بلکه بر همه خلق جهان
دست خیراندیش را لطف و کرم معتاد باد
ثبت شد در صفحهٔ اوراق بهر یادداشت
عزتِ آشفته‌ات شاید بخاطر یاد باد

عاری

اسم این شاعر ملا سید احمد و اسم پدرش عبدالرحیم بوده عاری تخلص می‌کرده است. او در دیهٔ رضوی درواز تولد یافته و در همان‌جا به‌شهرت رسیده است. معلومات در باره جریان حیات و سروده‌هایش در دست نیست. سال وفات عاری را ۱۹۱۷/۱۳۳۶ نشان داده‌اند.

نمونهٔ اشعار

آن، که از آگهی خبر دارد
گفتگو دام مختصر دارد
زین بیابان سراغ عشرت نیست
سر خوشی‌ها همینقدر دارد
فطرتت آگهی تردد نیست
ورنه یک قطره صد گهر دارد
اعتبار دوکان این بازار
مفت آنکس که یک دو خر دارد
صبر کن عاری، از تظلم دهر
پیکِ شب نامهٔ سحر دارد

ملا یار ونجی

یارمحمد پسر ملا ملک متخلص به یاری در اواسط سدهٔ ۱۹ در دیههٔ غومیک ونج در یک فامیل دهقان متوسط‌الحال به‌دنیا آمده است.

ملایار ونجی (او را دروازی نیز گفته‌اند) در دربار شاه درواز، سید محمد سراج‌خان وظیفهٔ میرزایی را به عهده داشته و بعدها به بخارا به دربار امیر مظفر رفته است. در بارهٔ دلایل به بخارا رفتن ملایار حدس و گمان‌های زیادی موجود اند. در بخارا نیز ملایار مدت زیادی نبوده و از آنجا برآمده است. ملایار علاوه بر سرایش اشعار، شرحی بر ابیات میرزا بیدل تالیف کرده است و دست‌نویس آن در حجم ۱٤۱ صفحه محفوظ می‌باشد.

نمونهٔ اشعار

از عرق تا بر گل رخسار شبنم کرده‌یی
عندلیب آسا مرا شیدای عالم کرده‌یی
کشور دل با سپاه درد و غم بگرفته‌یی
عشرت آبادم همه تاراج ماتم کرده‌یی
خوار و زارم کشته‌یی در خاک و خون افکنده‌یی
این سزای من که عاشق گشتمت کم کرده‌یی
کشتهٔ رشکم که دور از من رقیب شوم را
در حریم وصل می‌گویند محرم کرده‌یی
گفتم اندر دیده‌ام چون مردمک جایت دهم
وه چه سازم چون نگه از دیده‌ها رم کرده‌یی
بلکه دور عارض ماهت خط مشکین دمید
هم‌چو قربانی شب عیدم مُحَرم کرده‌یی
تیر مژگانت ز بهر کشتن یاری، بس است
طاق ابرو را چرا این‌سان تنک دم کرده‌یی

***

ای گل باغ دلبری تا تو شدی ز من جدا
صبر و سکون ز دل جدا روح شده ز تن جدا
شرح کمال عشق را کرده ز آتش جگر
سینهٔ بیستون جدا تیشهٔ کوه‌کن جدا
تا به چمن درآمدی از قد و عارض تو شد
خار به دل قدم به گل سرو جدا سمن جدا
یوسف مصر حسنی و از پی یک نظاره‌ات
کرده غلو ز هر طرف مرد جدا و زن جدا
مسند تخت دلخوشی ترک علایق است و بس
کش ـ کش دهر هر طرف گر شدم از وطن جدا
دعوی پوچ مدعی یاری، مخر به نیم جو
نسبت سِحر دان جدا مرتبهٔ سخن جدا

اُستا پولاد

استا پولاد در سال ۱۸۵۸ در دیههٔ وِیَر ناحیهٔ شغنان به‌دنیا آمده است. مادامی که بیش از پنج سال نداشت، پدرش با اهل خانوادهٔ خود به زادگاهش دیههٔ پِیش برگشته و به دهقانی مشغول شده است. پدر پولاد سال‌های بعدتر وفات می‌کند و تمام کار و بار روزگار به‌دوش او می‌افتد. پولاد زندگی پر مشقتی را از سر می‌گذراند. بعداً او مصروف کارهای هنرمندی، آهنگری و آوازخوانی می‌شود. او خودش نظر به علاقه‌یی که داشته درس خوانده و سواد پیدا کرده است و کتاب‌های شاعران و نویسندگان کلاسیک را خوانده شعرهای‌شان را به‌حافظه می‌سپرده است. استا پولاد در سال ۱۹٤٤ در دیههٔ پِیش ناحیهٔ شغنان وفات کرده است.

خوش بود صحبت به یارانی
یا بهار است و یا زمستانی
تار موی زیاد در پس پشت
تیر عشقش رسیده بر جانی
هر دو چشمش مثال جام شراب
بینی‌اش هم‌چو تیغ لرزانی
بینی‌اش را ببین کشیده الف
لب او پسته است و خندانی
از لبش ریزدی چو شهد و شکر
صف دندان چو دُر و مرجانی
صف دندان او به مثل صدف
چون زبان بلبل است خوش‌خوانی
قد او چون نهال بر لب جُو
در پایش موزهٔ امیرانی
موزه‌اش را ببین که قطره زده
رفتن‌هایش عجب خرامانی

شاه فطور

شاه‌فطور محبت‌شاه‌زاده در سال ۱۸٦۹ در دیهۀ پارشنیو ناحیۀ شغنان تولد یافته نود سال عمر به‌سر برده است و در ماه سپتمبر سال ۱۹۵۹ در دیهۀ سِندِیو ناحیۀ راشت قلعه وفات نموده است. پدر شاه فطور دهقان بی‌بضاعت اما شخص با سواد بوده است. شاه فطور ایام کودکی را در دیهه‌اش گذرانیده از پدرش خط و سواد آموخته است. در نتیجه او خطاط خوبی بار می‌آید و به کتابت آثار و کتاب‌های دیگر مصروف می‌شود.

از اشعار شاه فطور تا حالا ۱۱۹۱ بیت به‌دست آمده است، که آن‌ها در یک بیاض مکمل جمع‌آوری شده‌اند و هم‌چنان باقی‌ماندۀ اشعارش در مطبوعات دَوری چاپ شده و گرد آورده شده‌اند.

نمونۀ اشعار

ای بلبل چمن به گلستان خوش آمدی
ای عندلیب روضۀ رضوان خوش آمدی
رویت چو آفتاب و قدت هم‌چو سرو باغ
ای آفتاب روشن و رخشان خوش آمدی
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم[۳]
ای ماه‌روی با لب خندان خوش آمدی
اندر خیال روی تو هستیم صبح و شام
رحمی بکن به حال غریبان خوش آمدی
اندر خیال روی تو هوشم به سر نماند
ای مرهم و شفای دل و جان خوش آمدی
ما را هوس نماند به غیر از خیال تو
ای یوسف عزیز به کنعان خوش آمدی

---

[۳] این مصرع از حافظ شیرازی است.

دردم شده زیاد و دوایی نیافتم
هستی طبیب حاذق دوران خوش آمدی
ای شاه فطور، عمر تو هشتاد و پنج رفت
تا کی نمیکنی سفر ای جان خوش آمدی

***

هوسم نیست که در مدرسه ملا باشم
یا که در صومعه یک صوفی گمراه باشم
یا که از بهر فریب همهٔ خلق دیار
گاه تسبیح بگردانم و گه شاه باشم...
تو مپندار که بهر صنم ماه لقا
خسته و عاجز و درویش سراپا باشم
رزق از پنجهٔ خود باز خورم تا هستم
آن نَیَم بهر فریب همه دانا باشم
شاه فطورم، که پی منفعت خلق دیار
محنت و جهد کنم تا که به دنیا باشم

سلیمان‌شاه محبت شاه‌زاده

وی در سال ۱۸۸٦ در دیهۀ خاصه جماعت پارشنیو ناحیه شغنان تولد یافته است. دوران کودکی را در همان‌جا گذرانیده و درس‌های ابتدایی را در همان‌جا خوانده است. بعدها در دیهۀ زوار وادی غند زندگی و استقامت داشته است.

در اشعار شاعر موضوعات مختلف بازتاب یافته است. یکی از شعرهایش در بارۀ کم‌آبی و مشخصات دیهۀ زوار گفته شده است، که آن را چون نمونۀ کلامش می‌آوریم:

گویم یکی حکایت بشنو چه خوش بیان است
خوش‌تر ز شهد و شکر این نظم داستان است
با خلق خوش سخن کن تا در تن تو جان است
در این جهان غنیمت دیدار دوستان است
کردار نیک و زشتی از آدمی نشان است

بشنو کلام دیگر من با تو عرض دارم
از من دو حرف باقی بشنو به یادگارم
اصل وطن ز غندم از موضع زوارم
تعریف ملک خود را من بر تو می‌شمارم
بالا بلندی او پیوند کهکشان است

در چهار فصل دنیا باد سموم دارد
اندر دم وزیدن مغز از سرت برآرد
آواز باد در گوش سه‌صد زبانه دارد
مانند مار و گژدم صد نیش زهر دارد
گویا به گوش و بینی زنبورها دوان است

از سنبله به میزان گرمی همی زند جوش
بریان شود زراعت مانند دیگ در جوش
از هر طرف شود جمع زاغ و کبوتر و موش

گنجشک و مور و زیندوک، کبک و کلاغ و خرگوش
مشنگ و گندم و جو فی‌الجمله خرچ شان است

از قوس تا به جوزا در آرزوی آبیم
لب تشنه و گلو خشک دل خون جگر کبابیم
از آدمان و حیوان در محنت و عذابیم
غیر از (نبات مصری) آبی دیگر نیابیم
بهای کاسهٔ آب هم وزن یک جهان است

عدیم شغنانی

سید زمان‌الدین عدیم شغنانی در سال ۱۹۰۵ در دیهۀ پست‌خوف ناحیۀ روشان بدخشان در یک خانوادۀ دهقان میانه‌حال به‌دنیا آمده است. خط و سواد را از پدر و برادرش آموخته است. از سیزده سالگی به‌سرایش شعر آغاز نموده است. آثار او به نام‌های (عدیم دو ساحل) و (اشک حسرت) چاپ شده‌اند.

این اشعار زادۀ طبع اوست:

دل مایل است جانب گفت و گذار صلح
فی‌الجمله روزگار شود روزگار صلح
شخصی اگر ز صلح و صفا گفتگو کند
لذت برم ز حرف خوش و خوش‌گوار صلح
کی می‌شود که باد نفاق خزان بدل
گردد به اعتدال نسیم بهار صلح
تا هست دستگاه اوتومات ذره‌وی
هیچ هست و هیچ قاعدۀ استوار صلح...
شاد است عدیم، زانکه به یک گوشۀ دیار
از شر و شور دور بود در کنار صلح

***

چه خرم بوستان دارد دوشنبه
هوای دلستان دارد دوشنبه
به هنگام نسیم نو بهاری
فضا عنبر فشان دارد دوشنبه
به سرخی چون شراب ارغوانی
درخت ارغوان دارد دوشنبه

به آهنگ نواهای بم و زیر
فغان بلبلان دارد دوشنبه
دل‌انگیز و دل‌آویز و دل‌آرا
صدای مطربان دارد دوشنبه
هنرمندان خوش‌خوان و خوش‌آواز
ز خیل مهوشان دارد دوشنبه
به دیگر چهره روی صنعت نو
عجب صنعت‌گران دارد دوشنبه
کلام آخر اندر تاجیکستان
ز میهن پروران دارد دوشنبه
به شهر و حوزه در مهمان نوازی
گروه قدردان دارد دوشنبه
هزاران چون عدیم، شعر پرداز
گروه شاعران دارد دوشنبه

***

فصل بهار می‌رسد تازه‌گی جهان نگر
خرمی زمان ببین شادی آسمان نگر
خسرو هفت آسمان خیمه‌یی از طناب زد
از پی خیر و مقدمش بازی اختران نگر
شهر به شهر و ده به ده، کسبه به کسبه، کوه به کوه
بوی بهار می‌رسد شوخی طفلکان نگر
باغ به باغ و جو به جو گوشه به گوشه، سو به سو
سبزهٔ پرنیان ببین سرخی ارغوان نگر
ریخت صبا ز جیب خود خرمن گل چمن چمن
شاخ گل و شگوفه بین مستی مرغکان نگر

بهر بهار و مدحتش جان پدر به هر طرف
مرغ سخن‌سرای بین شیوهٔ شاعران نگر
دفتر یاد بود خوان از صفحات سال نو
در کم و کیف هر غزل طبع سخنوران نگر
دوش به گوش من همی گفت نسیم صبح‌دم
شیون بلبلان شنو رونق بوستان نگر
از دم فیض بخش او غنچه گرفته رنگ و بو
مثل عروس تازه رو زینت گلستان نگر
لاله به لُون احمری سبزه به شکل اخضری
با همه رنگ و بویشان قدرت کن فکان نگر
نسخهٔ کاینات را حرف به حرف خوانده رو
فوق زمین و آسمان عالم جاویدان نگر
ابر کرم سوی صدف خنده زنان به زیر لب
گفت که وقت گریه‌ام قطرهٔ درفشان نگر
در همه مرز و بوم رو پیشهٔ برزگر ببین
سیرکنان به باغ هم نشأ باغبان نگر
عقدهٔ دل عدیم، اگر خواسته‌یی که وا شود
صحبت دوستان گزین چهرهٔ دل‌ستان نگر

***

آرد اگر نسیم ز کویت خبر مرا
سازد نوید وصل ز خود بی‌خبر مرا
جانا به تیر غمزهٔ خارا شکاف تو
جز آه صبح و شام نباشد سپر مرا
بار غمت چو کوه گران است بر دلم
بشکست قد و قامت و پشت و کمر مرا

تخم غمی که در گل عشق تو کاشتند
آمد حلاوتی ز قضا و قدر مرا
ای مه، بیاض روی تو و هم سواد موت
باشد حساب دفتر شام و سحر مرا
دیری ز کوی یار عدیما، خبر نبود
آمد خبر ز لطف نسیم سحر مرا

***

نگارا عارضت ماه است یا گلنار یا هر دو
الف گویم قدت یا سرو خوش رفتار یا هر دو
خم قوسین ابروی تو ای ماه جهان آرا
کمان خوانم و یا شمشیر جوهردار یا هر دو
دو چشمت ترک خون‌ریزند یا سخارهٔ بابل
نگاهت فتنه جو یا غمزهٔ خون‌خوار یا هردو
شمیم تار گیسویت نسیم صبح‌دم گویم
ریاحین چمن یا نافهٔ تاتار یا هردو
من آن مرغ گرفتارم به یاد دانهٔ خالت
دو زلفت حلقهٔ دام است یا زنار یا هر دو
به قربان‌گاه فرمایی برندم زانکه قربانم
به تیغم می‌زنی یا می‌کشی بر دار یا هر دو
لبت لعل بدخشان است یا یاقوت رومانی
و یا آب بقا یا شهد شکربار یا هر دو
عدیما، مختصر بنویس غم‌های شب هجران
ز خوناب جگر یا دیدهٔ خون‌بار یا هردو

***

نمایندگان ادبیات معاصر بدخشان

خوانندهٔ ذکی و با فهم بعد از مطالعه کتاب درک خواهد کرد، که در آن معلومات پیرامون ادیبان و نمونه‌های چکیده های طبع سرشار آن ها درج گردیده است، که از مناطق بدخشان وارد عرصه ادبیات گردیده‌اند. نیاز به تاکید است که در مورد این سرزمین در سرچشمه‌های علمی و ادبی قدیم علاوه بر مناطق و شهرهای باستانی آسیای مرکزی به‌صورت مستقیم و یا غیرمستقیم اشاره‌هایی شده است. معاصران رودکی بزرگوار در اشعار خود در موارد گوناگون از این سرزمین یاد کرده‌اند، که این خود گواه آنست که تا عصرهای میانهٔ میلادی آوازهٔ این دیار کوهسار پر اسرار در ماوراءالنهر و خراسان و بیرون از آن شهرت داشته چون یک کشور صاحب تاریخ و صاحب نسب شناخته شده است.

اهل علم و ادب تا همین دوره از لعل و لاجورد، دره‌های مخوف و ژرفنا، آورینگ‌های سهمگین و اغبه‌های مشکل گذر یاد کرده‌اند.

چنانچه رودکی ملک‌الشعرا در قصیدهٔ (مادر می) از بدخشان یادآور شده فرموده است:

چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان

کسایی مروزی نیز لعل و بیجادهٔ بدخشان را در این سروده‌اش چنین یاد می‌کند:

وان ارغوان به کشی با صد هزار خوشی
بیجادهٔ بدخشی بر ساخته به مینا

حکیم ابوالقاسم فردوسی در ضمن یادآوری از کشورهای ایران و توران باستانی، شغنان را در شاه‌نامهٔ بی‌زوال خود بارها ذکر می‌کند. چنانچه در این بیت می‌بینیم:

همه پا کشان پیش خسرو بریم
ز شغنان و چین هدیهٔ نو بریم

بدخشان نه فقط به سیاحان و تاجران و کشورشناسان قدیم از عصرهای میانه معلوم بوده، آوازهٔ لعل و لاجورد، فیروزه و بیجادهٔ آن را به هر گوشه عالم برده‌اند، بلکه به این سرزمین پر گنج از اهل علم و ادب هم سفرها داشته‌اند. از این بیت منجیق ترمزی معاصر ابوعبدالله رودکی روشن می‌شود، که شاعر این شعر را مستقیما از مشاهدهٔ شخصی سروده است:

رویت به راه شغنان ماند همی درست

باشد هزار کژی باشد هزار خشم

شاعر و متفکر قرن ۱۱ حکیم ناصر خسرو قبادیانی قسمت اعظم حیات خود را در بدخشان گذرانیده است. در اینجا تقریبا همه اثرهای علمی و ادبی‌اش را تالیف نموده و جریان زندگی شاعر هم در یمگان بدخشان پایان یافته است. بدون شک حضور ادیب زبر دست طی چندین دهه در بدخشان به فعالیت‌های ادبی نواحی دور و نزدیک آن بی‌اثر نماند. حکیم ناصر خسرو در قلب استعدادهای مردمی که در یک محیط پراگندگی شعر می‌گفته‌اند روشنی و جلای تازه بخشید.

در این مورد روایت وجود دارد، که هر چند محصول تخیلات مردم عوام هم باشد، زمینهٔ واقعی نیز دارد. در این روایت آمده است که اسکندر نام شاعری از درواز هنگامی که از بزرگی شخصیت حکیم ناصر خسرو آگاه می‌شود با شعر به او به مناظره می‌پردازد. از جمله حکیم ناصر خسرو به اسکندر گفته باشد:

ای صد دلکی ده دلک یک دله کن

صراف وجود خود شو و خود سره کن

آنگه که به درگهم بیایی به نیاز

راز دلی خود ندیده باشی گله کن

و او در جوابش چنین گفته است:

شه ناصر خسرو شهی بنده نواز

اسکندرم و سگ تو ام از درواز

هر کس که به درگه تو آید به نیاز

نومید ز درگه تو کی گردد باز

اگر منصوب بودن این سروده‌ها به دو شاعر یادشده دقیق هم نباشد، این امر مسلم است، که شعر و شاعری در بدخشان سابقهٔ دیرینه دارد.

عنعنهٔ ادبیات خطی در بدخشان در قرن‌های ١٦ الی ١٧ رونق بیشتر پیدا می‌کند. شاه ضیا و نظمی، میرزا عباد و میرزا لقا، صوفی مبارک‌قدم و شاه‌فطور، محبت شاه‌زاده، ملایار ونجی و

قدرت شغنانی، جعفر و سید فرخ‌شاه، شمشیر و شاه عبدالله، غلام جان و ملا نظرشاه، آخوند سلیمان و آخوند نظربیک و دیگر سخنوران آن را ادامه داده تا روزگار ما رسانیده‌اند.

قرن بیستم را می‌توان قرن توسعه و انکشاف ادبیات بدخشان به‌حساب آورد. در این دوره، سال‌های دهۀ سوم ادیبان معروفی مانند: نادر شنبه‌زاده، میر سید میرشکر و طلا پولادی پا به عرصۀ ادبیات گذاشتند. از جملۀ این‌ها میر سید میرشکر به قله‌های بلند ادبی رسیده و شهرت به‌سزایی یافت.

در سال‌های پنجاه از دهات بدخشان شخصیت‌هایی مانند محمد علی‌شاه حیدرشاه، بصیر رسا و استاد مومن قناعت وارد عرصۀ ادبیات گردیده با نظم نوپرداز و غنامند خود عنعنۀ ادبی استادان کلام بدیع عینی، لاهوتی و میرزا تُرسون زاده را ادامۀ تازه بخشیدند.

این شاعر نکته‌سنج، سالیان درازی رهبری ادبیات تاجیک را به‌دوش داشته و ده‌ها ادیبان جوان را تربیه کرده و به کمال رسانیده است. خدمت این سخنور اصیل برای ادبیات تاجیک بسیار برجسته است. بعدها ادیبان خوش سلیقه‌یی چون حیرت شنبه‌زاده، سلیم‌شاه حلیم‌شاه، قل‌محمد عبدالحسین (نویسندۀ خیال‌پرداز)، سرور امیرجان، سلطان و امان بیک شاه‌زاده‌ها، لطف‌شاه دادا، کرم شاه نظر، اسماعیل‌شاه سید ابراهیم و دیگر هم‌سفران شان هرکدام به راه خاص انتخاب کردۀ خود قدم گذاشته موقف خاص خود را پیدا کردند.

در سال ۱۹۸۱ در بدخشان برای نخستین‌بار محفل ادیبان جوان تأسیس گردید، که بعدها این محفل شهرت زیادی یافت و در سال ۱۹۹٤ دفتر ولایتی اتحادیۀ نویسندگان پایه گذاری شد. گردانندگان این بنیاد ادبی چون نجم‌الدین شاهین باد، قربان علم‌شاه (نویسنده)، لعل‌جوبۀ میرزاحسن (عضو رهبری اتحادیۀ نویسندگان تاجیکستان)، عطا میرخواجه (عضو رهبری اتحادیۀ نویسندگان تاجیکستان)، سردار رهدار، موج‌گل زرداد خان، رعنا مبارز، رقیه دوران‌شاه، زین‌الماه نذرشاه و دیگران با چکیده‌های پرارزش خامه خود ثابت ساختند که در گسترۀ ادبیات قلم‌کشان تصادفی نبوده و می‌توانند بار گران ادبیات تاجیک را بر دوش گرفته تا منزل مقصود برسانند.

ادیبان امید بخش ما از قبیل ورقۀ آخوند نیاز، علی‌شاه و علی‌داد چراغ‌ابدال‌ها، محی‌الدین شاهین‌باد، تیغون، بازار، میرم‌بیک تویچی (ادیب قرغز زبان)، ادب‌جان امیرجان، لطف‌شاه قیمت‌شاه (نویسنده)، گل‌نسا رضوان‌شاه، جمعه مخشول، عبدالله دوست، گل‌نسا عطا، رزاق

دوران‌شاه، سبزینهٔ صادقیان، قوی بیک شریف‌زاده، پنجشنبه شاه‌زاده، محمد علی بختیار، پنجشنبه دولت، پروانه فرخ‌زاد، سید نعمت سیدزاده، یوسف سلطان نایاب، عبدالقادر علوی، صیاد بنیاد، انور اندرابی و ده‌ها تن دیگر امروز در تلاش آنند، که در نشیب و فراز ادبیات راه و اسلوب خود را پیدا کنند. ادیبان خوش سخن و کوتاه عمر ما: لیدوش حبیب، طوطیا مضراب، دلبرشاه علی دانشاه و نفس بیک رحمانی در بین مردم خاطره‌های نیکی به یاد گار مانده‌اند.

یک خصوصیت مهم ادبیات پیشین و کنونی بدخشان دو زبانه بودن آن است. از سده‌ها بدین‌سو سخنوران این سرزمین علاوه بر زبان غنامند دری با زبان‌های پامیری نیز شعر می‌گفته‌اند.

این عنعنه را در پایان قرن نوزده قدرت شغنانی، در آغاز قرن بیست نادر شنبه‌زاده و بعد از آن ورقه آخوندنیاز و دیگر استعدادها ادامه می‌دهند. برای تحلیل همه جانبهٔ مرحله‌های رشد ادبیات در سرزمین بدخشان این پیشگفتار ما بسیار محدود است و ایجاب تدقیقات و پژوهش‌های دامنه‌دار را می‌نماید و انتظار آن را داریم که چنین پژوهش‌ها دیر یا زود صورت گیرد.

اینک به‌خاطر بزرگ‌داشت از هشتاد سالگی تاسیس ولایت خود مختار بدخشان، مطابق هدایت مقامات ذی‌صلاح تصویب گردید که هم‌زمان با اتخاذ سایر تدابیر ضروری، ترتیب و تألیف (تذکره ادیبان بدخشان) روی دست گرفته شد. ما از مساعدت و همکاری رییس جمهور تاجیکستان محترم ش. امام علی رحمان و عمل نیک مقامات محلی و محترم علی‌مدد نیازمحمدوف منت‌دار هستیم. هم‌زمان با آن عرض سپاس داریم. به ماموریت نشریات ادیب که چاپ این تذکره را به‌عهده گرفته و بخش بدخشان اتحادیه نویسندگان تاجیکستان، پژوهش‌گاه علوم انسانی بخش پامیر اکادمی علوم تاجیکستان که در تهیه و به چاپ آماده کردن مواد آن مصدر خدمت ارزشمند گردیده‌اند. باورمندیم که علاقه‌مندان کلام بدیع از این مجموعه بهرهٔ زیادی خواهند برد.

نثار محمد شکرمحمدوف

پروفیسور دکتور علوم زبان‌شناسی

شیرین بنیاد

عضو رهبری اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان

میر سید میر شکر

شاعر مردمی تاجیکستان، میر سید میر شکر در سال ۱۹۱۲ در دیهۀ سیندیو ناحیۀ راشت قلعه تولد شده است. او اولاً در دیهۀ متذکره، سپس در مکتب انترنات شهر خارغ معلومات ابتدائیه را به‌دست آورد. در سال ۱۹۳۰ مکتب حزبی شهر دوشنبه را ختم نمود. مدتی چند در ادارۀ روزنامۀ جوانان کار کرد. در سال ۱۹۳۲ در جمع هیأت جوانان فعال به ساختمان وخش سفر نمود. محرری روزنامۀ «ضرب‌دار ساختمان وخش» را به‌عهده گرفت. بعداً منشی کمیتۀ جوانان ساختمان انتخاب شد. او در سال‌های جنگ بزرگ وطنی کارکن سیاسی بود.

میر سید میر شکر سه دفعه منشی اتحادیۀ نویسندگان انتخاب شد و سال‌های زیادی رئیس کمیتۀ دولتی مکافات به نام رودکی بود.

از اواخر سال‌های ۳۰ وی بیشتر برای بچه‌ها شعر می‌گفت. داستان «ما از پامیر آمدیم» بهترین نظم برای بچه‌ها از آثار اوست. اولین اثر حجماً بزرگ و ارزشمند وی «قشلاق طلایی» نام دارد، که پیش از جنگ به نوشتن آن شروع کرده و در سال ۱۹٤۲ آنرا تمام نموده است. این اثر هم‌زمان با نشر، به فند طلایی ادبیات شوروی داخل گردیده و به همه زبان‌های خلق‌های جمهوری‌های برادر ترجمه شده است.

میر سید میر شکر در سال ۱۹۵۰ به افتخار نگارش داستان‌های «قشلاق طلایی» و «پنج ناآرام» به گرفتن مکافات دولتی اتحاد شوروی نایل آمد. سال‌های پسین هم داستان‌های گوناگون وی به‌چاپ رسیده‌اند. از جمله داستان‌های «دوگانه‌ها»، «دشت لَوَند»، «عشق دختر کوهسار»، «عصیان خرد» از شهرت زیادی برخوردار اند.

این سروده‌ها زادۀ طبع میر سید میر شکر اند:

چهار رکن

شعر شاعر تا بگردد دلپسند
تا حلاوت‌ها بگیرد عامیان
عارفان با شوق و ذوقش بشنوند
گرد باید چار رکن آید در آن

رکن اول عشق پاک آدمیست
ره نمی‌یابد به دل بی عشق نظم
بعد از آن وصف می گلگون کند
بی می گلگون نه عشق است و نه بزم

رکن سوم مرد میدان سخن
غالب آید در نبرد روزگار
تا که تاج آتشینی بر سرش
بر گزارد حشمت پروردگار

رکن چهار آنست شاعر تا ابد
زشتی و ظلمات را دشمن شود
شاه‌راه بی‌غبار دوستی
تا ز نور خوش‌دلی روشن شود

گر بیامیزد به هم این چار رکن
چون کلام حافظ حکمت بیان
شعر شاعر می‌شود نور آفرین
جاویدانی در دل اهل جهان

ظاهر و باطن

لقمان حکیم که زشت رو خوانندش
گفتست که حسن دل نه بر روی کف است
شیرینی نیشکر نه در ظاهر اوست
چون ظاهر او در مزه بد از علف است
شیرینی نیشکر ز روی شکریست
کاندر دل نی نهان چو دُر در صدف است

عقل انسان

هر بهار نوی به از کهن است
چون که نو را حلاوت دگر است
صورت باغ و راغ از فیضش
بارها از گذشته خوب‌تر است
هر کجا سبز و خرم و دلکش
هر کجا چون عروس گل به‌سر است
معجزات نجیب فصل بهار
بهترین هدیه‌ایست انسان را
عقل انسان چو شعلهٔ خورشید
می‌کند با شکوه‌تر آن را

فضل پدر

بیهوده مزن عزیز من لاف
گر چه پدر تو بود فاضل
بهتر که بگو ز روی انصاف
کز فضل پدر ترا چه حاصل؟
از روی خرد بود اگر فرد
با دانش و فضل خویش نازد
یک قصر اگر پدر بنا کرد
صدهای دگر پسر بسازد
فهماست برای هر خردمند
که فضل پدر سعادت اوست
بی‌کوشش و جد و جهد فرزند
پژمرده گل فضیلت اوست

من برای عصر خویشم سرفراز

باغبان عصر خویشم
نیستم
فارغ از باد خزان روزگار
از نشیب و از فراز زندگی
روز و شب چون موج بحرم بی‌قرار
عصر من بی من چسان ماند قدم؟
من برایش ره‌کشا در بحر و بر
من برایش بال و پر در زندگی
بی من او چون مرغکی بی بال و پر
تا رساند دست بر چرخ فلک
تا بگردد بی‌ثباتی با ثبات
کشف کردم بهرش اسرار اتُم
راه بکشادم به‌سوی کاینات ...
نزد تاریخ کهن سال بشر
من برای عصر خویشم سرفراز
با گل گلزار علم و معرفت
می‌نمایم عصر نو را پیش‌واز

شب شاعر

همه در خواب خوش
تنها
چو سرباز به پا استاده‌یی شاعر
قلم در دست و بیدار است
فضا پروازگاه مرغ الهامش
جهان اسرار

او کشاف اسرار است
شب شاعر چو بحر پر تلاطم
ولی شاعر در آن جویندهٔ گوهر
هزاران غوطه‌یی بایست خوردن
که تا گوهر به کف آرد شناور
قلم در دست و بیدار است شاعر
دل پر آرزویش بی‌قرار است
همی خواهد، که انسان زمینی
رساند تا به خورشید فلک دست
نوای سازهای کهکشان را
«سرود بزم‌گاه نوریان را»
شب شاعر شبی را می‌توان خواند
که صحرایی ز فضلش گشت گلشن
که شاعر لااقل یک گوشه‌یی را
به نور سینهٔ خود کرده روشن

مقصد شاعر

حرف نو پرداختن مقصود شاعر بود و هست
خویش را بشناختن مقصود شاعر بود و هست
شعر با خون جگر بنوشته، کرده شب چراغ
ره به دل‌ها یافتن مقصود شاعر بود و هست
در دل بی‌کینهٔ هر خلق تخم دوستی
هم‌چو دهقان کاشتن مقصود شاعر بود و هست
در بلندی چون عقاب با وقار کوهسار
آشیان بگذاشتن مقصود شاعر بود و هست
نام عالی‌قدر انسان را چو بیراق ظفر

تا فلک برداشتن مقصود شاعر بود و هست

جهان ناآرام

منم انسان
به خود هر بار می‌بالم
که انسانم
جهان را من جهان کردم
وگرنه بی‌وجود من
نه رقصی، نه سرودی روح‌افزا داشت
زمین بی‌نظامی بود و لال و بی سرانجامی
نه اندر سینه‌اش سوزی
نه مهر روز فردا داشت...
جهان نارام
هر دم می‌زند بانگ خطر
محتاج یاری است
جهان را من نگهبانم
نمی‌خواهم رود از دست
کنم غیرت، که دست صلح و امنیت
شود بر جنگ‌جو بالا
زبون و سرنگون گردند
سلاح و جنگ در دنیا
کنم غیرت، که گردد سر به‌سر ویران
جهان کهنه و خون‌ریز بنیاد
جهان صلح بنیادی به جای آن
کنم ایجاد
جهانی، که سرود صلح و

عشق و
محنت آزاد
سرود تازه‌یی بخشد بهارش را
به جوش آرد، بلرزاند
فضای بی‌کنارش را

مومن قناعت

مومن قناعت در ۲۰ می سال ۱۹۳۲ در دیهۀ کرگاود درواز چشم به‌دنیا کشوده است. در سال ۱۹۵۶ فاکولتۀ زبان‌شناسی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرد. مدیر شعبه و منشی مسوول ماه‌نامۀ «صدای شرق»، معاون رییس و منشی اول اتحادیۀ نویسندگان تاجیکستان، رییس کمیتۀ صلح، معاون رییس حرکت وحدت ملی و احیای تاجیکستان بود. حین نگارش این اثر، رییس کمیتۀ دولتی مکافات به‌نام «رودکی» و عضو وابستۀ اکادمی علوم تاجیکستان می‌باشد.

به‌پاس خدمات ارزشمند استاد مومن قناعت در رشد و انکشاف ادبیات، لقب شاعر خلقی تاجیکستان برایش داده شده و دارندۀ جایزۀ ادبی دولتی اتحاد شوروی وقت، سازمان جوانان تاجیکستان و جایزۀ ادبی به‌نام رودکی می‌باشد. در عین زمان عضو رهبری اتحادیۀ نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

نمونه‌های از اشعار استاد مومن قناعت:

بشارت صبح

خوانش مرغ سحر از خواب بیدارم نمود
شب به پایان می‌رسید
من به استقبال صبح روز نو بشتافتم
وه چه خندان می‌دمید
آفتاب از کوه بالا چلچراغ نظم را
آمد و خاموش کرد
زندگی را چون پدر بعد از جدایی این سحر
آمد و آغوش کرد
ماه ابر چون پر قو را سواری می‌کند
سوی مغرب می‌دود
آفتاب از نو به عالم شعله باری می‌کند

روز تولید می‌شود
باز یک روز عظیم کشورم آغاز شد
روز پر فیض بهار
زندگانی هم‌ره خورشید در پرواز شد
سوی فردای دیار

نرو، قُوی سفید من

نواها آب می‌گردد
به‌روی صحنه می‌ریزد
صدا از موج‌های ریزه می‌خیزد
به نرمی، قوی زیبایی
به روی موج آبی شد
به پایش ذره‌ها حوض گلابی شد
گهی از نرم رفتاری
گُلِ در آب می‌گردد
گهی در گرد خود گرداب می‌گردد
گهی از عشق می‌بالد
گهی خاموش می‌نالد
چی خاموشی، که هر مویش زبان دارد!
من از این پیچ و تاب او
عذاب و اضطراب او
شدم در این شب سرما کباب او
ز دل‌بازی آن دلبر
ز رقص قُوی افسون‌گر
هزاران چشمه‌ها چون حوض پر آب است
در آنجا حور می‌رقصد

به دل‌ها جور می‌رقصد
درون دیده‌ها چون نور می‌رقصد
به افسونی حقیقت را
به من افسانه می‌سازد
مرا از خویشتن بیگانه می‌سازد
خودم اینجا، ولی جانم
پی جانانه می‌گردد
دلم در عالم افسانه می‌گردد
نرو، ای لحظهٔ شیرین!
مشو خاموش ای آهنگ
که عمر بی‌بهایم می‌رود از چنگ!
نرو، قوی سفید من
مکن افسانه‌ام ویران
که شیرین است این افسانه‌ات، جانان!
نرو، جانم، که وصل ما
درین افسانه می‌ماند
ز من بعد تو آتش‌خانه
آتش‌خانه می‌ماند!

من و شب‌های بی‌خوابی

به‌یاد موی شب‌رنگ تو
شب را تا سحر بردم
نناليدم
اگر چه عمر بلبل را به‌سر بردم
سرم در بستر قوی تو
در گرداب می‌غوطید

نگاهم تا سحر در شعلهٔ مهتاب می‌غوطید
که شاید در لب دریا
بگویم با لب خاموش در گوشت
دلم را ـ داستانم را
سپارم در ته بال تو جانم را ...
چه لطف است این
که ناگه آمدی در خواب شیرینم؟
نشستی در برم
بالید بالینم
سفیدی یافتی در موی مشکینم
ترا چون طفل بوئیدم
ترا چون طفل بوسیدم
تو خندیدی
ز لبخندت سحر آمد
پری گشتی
پریدی، از سرم رفتی
به مثل خواب از چشم ترم رفتی
ز جا جستم
که از پشتت کنم پرواز
برآرم تا فلک آواز
ز خود رستم
ولی دیدم:
مرا در پای زنجیر است
صدا برخاست از زنجیر طلایی
مگر آواز زنجیر است
یا آواز تقدیر است؟...

برفتی، ماند افسانه
همان بالین، همان خانه
تو و شب‌های مهتابی
من و شب‌های بی‌خوابی...

مهر مادر

لحظه‌ای از کودکی در یاد من
سال‌های اول ایجاد من
مانده است گویا به‌روی موج آب
خیره و لرزان چو عکس آفتاب
خرد بودم بسترم گهواره بود
بسترم چی، او به من سیاره بود
در همین‌جا بود خورد و خواب من
در همین‌جا منبر و محراب من
در همین‌جا بر سر گهواره‌ام
اَلّه گویان مادر بیچاره‌ام
با تبسم با تکلم با شتاب
می‌برآمد هر سحر چون آفتاب
صوت اول را که بشنیدم از آن
هست تنها در نوای بلبلان
حرف اول را که بشنیدم از آن
هست حالا در زبان کودکان...
یک زمان گهواره بر من تنگ شد
پا نهادم پای‌گاهم سنگ شد
دست بردم ماند دستم در هوا
باز مادر داشت یک دستِ مرا

در همین عجز و همین بیچارگی
در همین خُردی، یک و یکبارگی
خیستم دیدم: ندیدم یک سحر
از همان مهر درخشانم اثر
با دو چشم چار او را کافتم
کافتم تمثال او را یافتم:
از بلندی با تبسم بی‌شتاب
می‌برآمد این پگاهی آفتاب
گر چه هم‌چون مهر من پر نور بود
از بر من از سر من دور بود

احسنت به آدم

یک ماه‌وشی در لب دریاچهٔ کوهی
از آب برآمد
گویا ز پس ابر چو سیماب سفیدی
مهتاب برآمد
رُو دیدم و این ثانیه در چشم عیان شد
ناگه طبق گل
لب دیدم و این ثانیه از چشم نهان شد
ناگه ورق گل
از هر سر موی سیهش ریخت به پایش
همچون در غلطان
صد قطرهٔ تابندهٔ دریاچهٔ کوهی
صد قطرهٔ رخشان
با این همه خوبی و بزرگی شده تصویر
در قطرهٔ آبی

می‌تافت عجب قطره به رخسارهٔ پاکش
با رنگ گلابی
ای پیکر پاکیزه چو یک قطرهٔ آبی
ای زیبش عالم!
با آنکه ترا زاده، پری نام ندادست
احسنت به آدم!

حسن

موی در پیشانهٔ چون کاغذش
با نزاکت‌ها خط زر می‌کشد
روی از بالای نخل قامتش
هر پگاهی مهر خاور می‌کشد
شرم در رخساره‌های نرم او
هر زمان رنگ گل تر می‌کشد
شوق در نظاره‌های‌گرم او
در میان شعله اختر می‌کشد
خنده در لب‌های چون آب حیات
گاه مرجان، گاه گوهر می‌کشد
از درون سینهٔ من قلب را
هر زمان با راه دیگر می‌کشد
بین، کدام استاد چون مامای او
حسن را این‌قدر دلبر می‌کشد

بزرگی و خاک‌ساری

دختر تاجیک در تصویر تو
هر سخن بی‌رنگ و باری می‌کند
هست امیدی که در این صورتم

حسن تو، کار تو یاری می‌کند

صبح‌دم دیدم که پیش از آفتاب
بین صحرا چون علم می‌تافتی
بیگهی دیدم که بعد از آفتاب
چون شفق‌ها بازهم می‌تافتی

تو درین صحرا میان پَخته‌زار
نه بلندی و نه شهرت کافتی
کار کردی از دل و جان خواهرم
از همین پستی بلندی یافتی

زانکه بی‌پرداز باشد روی تو
حسن تو کم نی و افزون می‌شود
سرخروی کار باشد سر بلند
پاکی دل روی گلگون می‌شود

زانکه هر ثانیه بر روی زمین
قامت بالای تو خم می‌شود
زانکه در روی تو می‌شیند غبار
قیمت تو حسن تو کم می‌شود

هیچ‌گاهی! آنکه هر ساعت به خاک
بر زمین صدبار تعظیم می‌کند
آنکه هر ساعت دوصد خروار را
بر وطن، بر خلق تقدیم می‌کند
آنکه با حرمت به اخلاص تمام
می‌پرستد زندگی را، کار را
سجده می‌آرد زمین و آب را
هر نهال پَختهٔ پر بار را

نام‌داری نام‌داری می‌کند
از بزرگی خاک‌ساری می‌کند

سدِّ نظر

در پشت ِتریزه می‌نشستم روزی
با دیدهٔ چار
دیدم به خرام و ناز عالم سوزی
می‌آید یار
نظارهٔ من بال به‌سویش بکشاد
افتاد به دام
هوشم ز سرم پریده آمد بر او
از بهر سلام
دل ضربه به دیوار وجودم می‌زد
با گرز گران
تا راز ورا ز سینه بیرون سازم
در نزد نگار
القصه، دل و دیده و هوشم بردند
بی‌صبر و قرار
اما نفسم دشمن جانم می‌شد
زان بود خطر
در روی تریزه نقش می‌شد آهم
می‌بست نظر

نادر شنبه‌زاده

نادر (جمشید) شنبه‌زاده در ۲۰ جون سال ۱۹۰۸ در دیهۀ تینگخان ناحیۀ راشت قلعه به‌دنیا آمده است.

در سال ۱۹۳۲ دانشگاه آسیای میانه را ختم کرده از سال ۱۹۳۳ تا سال ۱۹٤۰ وظایف مختلف حزبی را انجام داده است. از سال ۱۹٤۰ به کارهای روزنامه‌نگاری پرداخت. محرر ماه‌نامه‌های (کارکن حزبی) و روزنامۀ (بدخشان سرخ) و غیره بود. او محرری نشریات (عرفان) را به‌عهده داشت و در بخش دایره‌المعارف شوروی تاجیک کار کرده است.

در سال ۱۹۳٦ در تحت نظر استاد عینی اولین مجموعۀ شعری‌اش با نام (غنچه‌های بدخشان) و در سال ۱۹۳۷ مجموعۀ شعری دیگرش تحت نام (گل غنچه) به‌طبع رسید.

نادر شنبه‌زاده مؤلف مجموعۀ شعرهای (از بام جهان)، (سلسلۀ بدخشان)، (سرود نور)، (آهنگ‌های بدخشان)، (خمچه و نبات)، (منتخبات)، (سخاوت دل) و غیره می‌باشد. شنبه‌زاده،کتاب اشعار **ر. رضأ**، داستان **رسته ویلی (پلنگینه پوش)** و سایر آثار ادیبان خلق‌های برادر را به تاجیکی برگردان نموده است. علاوه بر آن، در تهیه و نشر آثار فردوسی، حافظ، سیدا و در نگارش نثر گذشتگان (هزار و یک شب) اشتراک داشته است.

شنبه‌زاده به‌پاس خدمات شایسته‌اش به گرفتن نشان‌ها و مدال‌ها مفتخر گردانیده شده است. گفتنی است که وی از سال ۱۹٤۰ عضو اتحادیۀ نویسندگان می‌باشد. نادر شنبه زاده در سال ۱۹۸۰ در سن ۸۲ سالگی چشم از جهان پوشید. نمونه‌های اشعارش اینها اند:

مادر

سرایم شعر نو در شأن مادر
پی تلقین فرزندان مادر
به گوش هوش بشنو ای عزیزم
مشقت‌های بی پایان مادر
تمام زحمتش گر یاد آری

شوی شرمندهٔ احسان مادر
هزاران درد و رنج و محنت آید
به وقت زادنت بر جان مادر
به قوت دیگرت تاب و توان نیست
خوری شیر از سر پستان مادر
گهی در مهد خسپی گه در آغوش
گهی بر دست و بر دامان مادر
اگر باری کمی رنجور گردی
براید بر فلک افغان مادر
غبار غم فرو گیرد وجودش
شرارت پیکر لرزان مادر

بهار شادمانی

چه بهار دل‌پذیر است و بهار شادمانی
همه جا نشاط و شادیست چو دورهٔ جوانی
گل باغ گشته خندان، چو گل رخ جوانان
شده بلبل خوش‌الحان به سرور و نغمه خوانی
چه بهار عنبرین بوست، به شکفته‌گی رخ دوست
به مثل چو روی نیکو ز برای دلستانی
تل و کوه و دشت و صحرا، همه شاد چون دل ما
به طراوت و فرح‌زا چو نهال بوستانی
قلمم ز شادمانی به بهار جاویدانی
چو شناوری معانی بکند گهرفشانی
چه نکو دیار دارم، که چنین بهار دارم
مه گلعذار دارم، که دلم ز مهربانی
ز برم ربوده هوش و به خیال خود سپرده

چه کنم هرآنچه کرده ز من و دلم نهانی
دل رفته‌ام به کویش به هوای مهر رویش
شده بنده تار مویش، به هزار نکته دانی
چه سرود گفت زیبا به بهار نادر ما
به گمانم آب دریا نرود به این روانی

نخل دلارا

شیرین نبود هم‌چو لبت قند به عالم
کو گل به گل روی تو مانند به عالم؟
از گلشن دل آفت و آسیب خزان رفت
تا مهر رخت نور خود افگند به عالم
من توبه ز عشقت نکنم چونکه نکردست
اینگونه خطا هیچ خردمند به عالم
بسیار بتان دیده‌ام ای نخل دلارا
زآن جمله ندیدم به تو مانند به عالم
با یک سر مو بستن صد دل که تواند
جز زلف تو ای یار هنرمند به عالم
سوگند به جان تو که جان و دلم از توست
محکم‌تر ازین هست چه سوگند به عالم؟
تا گلشن او چون تو گلی زاد عزیز است
چون مردمک چشم سمرقند به عالم
بر گیسوی مشکین دل‌آویز تو ای شوخ
شد نکهت دل‌باخته پابند به عالم

انتظار تو اند

ای پسر، وقت مطلب آمده است
روز تحصیل مکتب آمده است
درِ گلزار معرفت وا شد
آرزوی دلت مهیا شد
دانش و علم و فن که یار تو اند
چشم در راه و انتظار تو اند
وقت بیکاری و بهانه گذشت
دور بازی بچه‌گانه گذشت
گوش و هوشت به علم وعرفان کن
سیرگاهان کنون دبستان کن!
به معلم چو شیر و شکر جوش
هر کلامش به سمع دل کن گوش
سعی و کوشش نما و رنج ببر
پیش مادر بهای پنج ببر
سال اول که درس‌خوان شده‌یی
آدم لایق و جوان شده‌یی
خوان و خوان، باز خوان و دانا شو
عالم و کاردان دنیا شو!
وقت بی‌فایده مکن نابود
که پشیمان شدن ندارد سود

استاد نظم تاجیک

هزار سال به‌دوران رودکی بگذشت
بَدان زمانه، که او شاعر خراسان بود
به بزم اهل ادب شمع روشنایی بخش

به گاه عیش و طرب وی هزار دستان بود
به هر کجا که نمودند مجلس آرایی
ادیب رودکی سرکردهٔ بزرگان بود
بنا کننده و استاد نظم تاجیکان
به نظم و نثرش سر دفتر ادبیان بود
در آن محیط ستم، بین، چه نیک فرمودست
ادیب نیک که خود شمع بزم ایران بود
«کنون زمانه دیگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار، که وقت عصا و انبان است»
کنون زمانه دیگر گشت و خلق دیگر گشت
دیار رودکی نامور گلستان شد
مکان علم و هنر بخت نیک و صوت و سرود
محل عید فرح‌بخش تاجیکستان شد
هزار سال فزون‌تر شد از ولادت وی
ز خلق نام خوشش باز زیب دوران شد
اگر چه رودکی امروز هزار و صد سالست
خوشا که از سر نو هم‌صف جوانان شد
نمی‌رد هیچ چنین شخص محترم ابدی
بزرگ باشد و هم پایهٔ بزرگان شد
خوشا که مهر کمالات شاعر نامی
ز برج فضل و هنر سر زد و درخشان شد

جان گشت مست

داد جانان گل به من، کز موی آن جان گشت مست
زان گل با جان برابر صد گلستان گشت مست
تا قدم بنهاد سرو من خرامان در چمن

از تماشای قد او باغ و بوستان گشت مست
لب به می آلود یارم قیمت غاران شکست
زان لب لعل می آلودش بدخشان گشت مست
آن نهالی را که من در باغ دل می‌پرورم
از خیال قامتش درواز و روشان گشت مست
در تکلم چون لب لعلش شکر افشان نمود
طوطی طبع روانم شکرافشان گشت مست
نادر شیرین سخن تا گلشن روی تو دید
بلبل طبع روان او غزل‌خوان گشت مست

مکتوب جانانه

مکتوب نو امروز من از خانه گرفتم
من نامهٔ جان‌بخش ز جانانه گرفتم
یک شهر جوان مردی و یک دهر جسارت
امروز از آن گوهر یکدانه گرفتم
شیرانه شکستن صف بدخواه وطن را
من یاد از آن نرگس مستانه گرفتم
تیغم، که کنون خون عدو ریخته چون آب
تعلیم وی از ابروی جانانه گرفتم
من نیز نوشتم به جواب خط جانان
مکتوب تو، ای دلبر فرزانه گرفتم
آن ظلم، که دشمن به وطن کرد نِقارش
با امر وطن زان سگ دیوانه گرفتم
هر مال، که بیگانه ز ما برد به غارت
یک یک همه از پنجهٔ بیگانه گرفتم
از مرگ دیگر هیچ به دل بیم ندارم
من نامه جان‌بخش ز جانانه گرفتم

طلا پولادی

طلا پولادی در ٤ می سال ۱۹۱۲ در قشلاق پیش ناحیهٔ شغنان چشم به‌دنیا گشوده است. در نخستین مکتب‌های شوروی صاحب سواد شد و بعدها فاکولتهٔ زبان و ادبیات تاجیکی دانشکدهٔ آموزگاری شهر دوشنبه را ختم نموده با در نظرداشت استعداد و قابلیت‌هایش در سال ۱۹٤۰ به اسپرانتوری آن دانشکده دعوت شده تا آخر عمر در همان دانشکدهٔ دولتی آموزگاری به حیث استاد بخش ادبیات تاجیک ایفای وظیفه نمود. از سال ۱۹۳۵ فعالیت ادبی استاد آغاز گردید و در صف یکی از نخستین توصیف کنندگان دگرگونی‌های بزرگ عصر قرار می‌گیرد.

او مؤلف کتاب‌های «نامهٔ بخت»، «بهار شادی»، «گل‌های بدخشان»، «صبح کشور من»، «میوهٔ اکتوبر»، «راز دل»، «بدخشان آزاد» وغیره می‌باشد.

طلا پولادی به‌حیث یک عالم و دانشمند در پژوهش تاریخ، نظریهٔ ادبیات تاجیک و فلکلور مقالات و رساله‌های ارزشمندی داشته است. طلا پولادی به عنوان «معلم خدمت نشان دادهٔ تاجیکستان» هم‌چنان با نشان‌ها و مدال‌های «نشان فخری» و «برای محنت شایان» مفتخر گشته است.

طلا پولادی در سال ۱۹۸٤ در سن ۷۲ سالگی از جهان در گذشت. این‌ها نمونهٔ اشعار او هستند:

جشن مراد

پر شد ز باغ وصلت دامان آرزویم
اقبال و شهرت تو برداشت آبرویم
بی تو گل حیاتم پژمرده و خزان بود
اکنون ز هستی تو چون غنچه در نمویم
دور رباخوران رفت، شام غم از میان رفت
روزم سفید گردید چون تارهای مویم
از گلشن وصالت گل بسته دسته ـ دسته
هر دسته را به نوبت با افتخار بویم

شمس بهار شرقم پاشد ضیا به فرقم
نور چراغ برقم روشن نموده کویم
خوب وطن کلامم، عشق وطن مرامم
دنیا شده به کامم، صاحب سخن از اویم
در کشور دل من شادی نموده مسکن
در موسم شکفتن گل‌های تازه رویم
ای کان لعل و مرجان، وی ملک تاجیکستان
آیندۀ تو رخشان ایستاده رو به‌رویم
مقصد به کف بیامد، از هر طرف بیامد
شأن و شرف بیامد، شادی‌کنان به سویم
میخواستم، که گویم حرفی ز کامرانی
آواز من ز شادی پیچیده در گلویم
در جشن تاجیکستان، در بزم خوب رویان
ساقی، ز بادۀ عشق لبریز کن سبویم
با نام خلق تاجیک صدها درود و تبریک
آرد ز دور و نزدیک قاصد به روز تویم
بگذار سرزمینم دایم بهار باشد
آب حیات نوشد از بحر و نهر و جویم

عشق تو

عشقت آمد از گریبانم گرفت
آتش او در رگ و جانم گرفت
در وجودم لشکر او صف کشید
ملک دل را تا به دامانم گرفت
پادشاه عشق دل‌ها عشق تو
تاج و تخت و مهر و فرمانم گرفت

چون به‌باغ نو بهارم رو نهاد
گل شگفتی در گلستانم گرفت
بهر رخسار تو چون گل در طبق
پارهٔ لعل بدخشانم گرفت
زلف چوگان‌باز تو بازی‌کنان
گوی سبقت را ز میدانم گرفت
چشم تو ملک دلم را صید کرد
سوز دل در مغز سُتخوانم گرفت
خال رویت گرچه رمز دوستی‌ست
لیک دردم داد و درمانم گرفت
دست شفقت از سرم برداشتی
پردهٔ شب روی چشمانم گرفت
بس جفا ای بی‌وفا، شفقت نما
مملکت را آه و افغانم گرفت
کلک پولادی ما از آب چشم
قطره‌های اشک ریزانم گرفت
بر سر تصویر غرق فکر شد
مصلحت از قلب جوشانم گرفت
از چه گپ سر می‌کنی؟ پرسیدمش
نام نیک تاجکستانم گرفت

جان من باز بیا

جانب عاشق خود یک نظر انداز بیا
بلبل باغ من ای یار خوش‌آواز بیا
شوق روی تو مرا جانب گل‌زار کشید
به تماشای چمن با طرب و ساز بیا

تا که سرو از قد تو رشک برد جامه درد
با رخ چون گل و با قامت ممتاز بیا
جان من گوش مده بر سخن اهل غرض
به سوی خانهٔ دل‌دادهٔ خود باز بیا
پردهٔ دیده نمودم به رهت پای‌انداز
گوش بر شرفهٔ پای تو، سرافراز بیا
رفته هوش از سر و یار از بر و خواب از دیده
صبر از خانهٔ دل گشته برون تاز بیا
بر سرکوی امید تو بود پولادی
سال‌ها منتظر، ای هم‌دم و هم‌راز بیا

معلم

باز شد باز درِ مقصد دانش‌طلبان
پسر و دختر گل‌پیرهن زیب زمان
سوی دانشکده‌ها با هیجان گشته روان
با محبت همه را مکتب شان چون مادر
بر آغوش کشاد و بگرفتش در بر
از معلم سبق آموخته بی‌باک شوند
سالکان رهٔ نوح طارم افلاک شوند
صاحب معجزه و صاحب ادراک شوند
بیرق علم و خرد را به ثمر افرازند
شعله در خانهٔ خورشید و قمر اندازند
گر معلم نبود اهل بشر دیو شود
حکم‌ران در همه جا فاسقی و ریو شود
مور اگر بهره‌ور از علم شود گیو شود

زین سبب نام معلم شرف دوران است

افتخار مدنیت، خرد انسان است

عارفان از پی تعلیم هنر گردیدند

کودکان را به نوازش چو پدر گردیدند

پدر معتبر نسل بشر گردیدند

نسل نو را سبق از علم و هنر آموزند

نور در دیده و دل‌های بشر افروزند

زنگ شد زنگ نخستین همه با شوق تمام

در دل خانهٔ تعلیم به ترتیب و نظام

جا گرفته به معلم همه دادند سلام

مرحمت ای پدر معرفت‌آموز بیا

مهر تو در دل ما، جای تو در دیدهٔ ما

دوستان بهر شما عمر بقا می‌طلبیم

در دبستان وفا راه صفا می‌طلبیم

دانش و طبع خوش و عقل رسا می‌طلبیم

بخت پیروز شما چون گل ایام بهار

خنده بنماید و ایمن بود از آفت خار

محمد علی‌شاه حیدرشاه

محمد علی‌شاه حیدرشاه در ۱۸ اپریل سال ۱۹۲۸ در شهر خارغ تولد شده است. در سال ۱۹٤۸ آموزشگاه آموزگاری شهر خارغ را و در سال ۱۹۵۵ فاکولتهٔ تاریخ و زبان‌شناسی دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرد. نخست معلم شد و سپس به کار روزنامه‌نگاری پرداخت. وی به‌حیث کارمند روزنامهٔ (بدخشان شوروی)، خبرنگار محلی بدخشان، مدیر شعبهٔ روزنامهٔ (تاجیکستان شوروی)، محرر نشریات (عرفان)، مدیر شعبهٔ روزنامهٔ (معارف و مدنیت)، مدیر شعبهٔ ماه‌نامهٔ (خار پشتک) وغیره بوده است.

او هم برای کلان‌سالان و هم برای بچه‌ها می‌نویسد و هجو نیز می‌گوید. کتاب‌هایی که از او چاپ شده‌اند، این‌ها اند: پیک بهار، تبسم زمین، پامیر من، بیاض سنگین، گل اغبه، خانهٔ آباد، هم‌صنفان من، بچه‌های مسکو، کوه لعل و «ما از بام جهان» چاپ شده‌اند. سروده‌های هجوی‌اش در مجموعهٔ (خارستان خار پشتک) گرد آورده شده‌اند.

این سروده‌ها زادهٔ طبع اوست:

زندگانی نفس تازه و تر می‌گیرد
رنگ آسودگی‌یی بار دگر می‌گیرد
از سما شعلهٔ خورشید بریزد به زمین
همه‌جا از نگهش نور سحر می‌گیرد
از تن خود بکشد پیرهنش شام سیه
جامهٔ قصبش صبح به بر می‌گیرد
همه‌جا کوه و کمر دشت و دمن باغ و چمن
به دل از گرمی خورشید شرر می‌گیرد
جامعه از حرکت یافت چه فیض و برکت
آدمی از قبت خاک گهر می‌گیرد
کوه‌کن تیشه نه مانندهٔ فرهاد زند
کوه بشکافد و گنجش ز جگر می‌گیرد

چهار فصل از نگه عقل شود رد و بدل
از دل چله هنر میوهٔ تر می‌گیرد
فطرت خلق شود پخته ز درک فرهنگ
ثمر تازه‌تر از باغ هنر می‌گیرد
زندگی را چو هوا صلح و صلاح است ضرور
خلق بر حفظ وطن سینه سپر می‌گیرد

***

یک نامهٔ فراق نوشتم به‌نام تو
در برگ سبز لاله نگارم پیام تو
تا داغ قلب لاله شود شمع خاطرت
روشن کند به شعلهٔ خود قلب شام تو
در نامه ذکر خیر نمایم ز حسب حال
اظهار با خوشی بکنم احترام تو
پرسان شوم ز حالت، ایا دور رفته یار
فهمم، به نسبتم چه شد عزم و مرام تو
دارم خوشی آرزوی، که با بوسه‌های گرم
شیرین تو کام من کنی، این بنده کام تو
گر نامهٔ جوابی سزاوار دانی‌ام
با جان پذیرمی به دل عرض و سلام تو
از درگه امید تو امیدها کنم
خواهم شراب صدق بنوشم ز جام تو

***

یک عمر من روان و روانم به‌راه شعر
راهی نبود و نیست به جز شاه‌راه شعر
خوش‌دل شوم، که هر سحری خامه‌ام به‌دست
پیوسته شغل من به صباح و رواح شعر

با شعر و شاعری سر و کارم بود مدام
آغاز روز می‌کنم از افتتاح شعر
دارم یک عمر جهد در این صحنهٔ نبرد
شاید رسم به پشت در جلوه‌گاه شعر
در شعر من به چشم رسد ناتمامی‌ای
باشد گناه من و نباشد گناه شعر
شعر است آبروی من و اعتبار من
نیکی‌ای، که یافته‌ام من ز راه شعر
ناسازگاریی به من ار رو به‌رو شود
ناچار، خویش گیرم اندر پناه شعر
دارم به قلب سایهٔ عالی شعر را
زحمت‌کشم به‌خاطر صلح و صلاح شعر

***

زندگانی چیست؟ خود را در خودی پنداشتن
تخم نیکویی به مرز قلب انسان کاشتن
لحظه‌ای بی جنبش و بی‌لغزش و جوش و خروش
هیچ نتوان زندگی را پست و بالا داشتن
قرن‌ها انسان کند ایجاد نیکویی به دهر
عزم ما بیراق نیکویی ز نو افراشتن
آنچه را دادیم ما از دست در این گیر و دار
باز بر سطح بلند آن را ز نو برداشتن
ما از این تاریخ میهن شه‌کتابی آفریم
کار ما آن را برای نسل‌ها بنگاشتن
زندگی چون دُر نایاب است خواهد سفتگی
با شعاع عقل آن را سفته و انگاشتن

***

در صحن باغ سبزِ خیالم بهار است
سر تا سرش، تو گویی، گل و لاله‌زار است
در گوشه‌ییست دوره نشین من و من و من
از شعر و شاعری سخن آشکار است
آراستیم بحث من و من به گرد شعر
لیکن من دیگر حَکَم با وقار است
آن شعر نیست، گفت یکِ ما، اگر در آن
حرفش درشت و معنی آن پیچ‌دار است
شعری، که با هوای دهن گفته می‌شود
با حکم دل سزای جزایش به دار است
تمکین و وزن، گفته حکیم در سخن ضرور
زان شعر از حرارت دل با شرار است
در محفل آن حکیم سخن آخرین بگفت:
امروز بحث شاعری از این قرار است:
شعری، که آبِ ناب ز دریای دل خورد
شعرِ بسانِ باغ ارم میوه دار است

***

دیده‌ها از صبح فردا روشن است
ملک دل زآیندهٔ ما روشن است
شام تاریک درون سینه‌ها
از فروغ صبح دل‌ها روشن است
خاطر آشفتهٔ عاشق ولی
از جلای روی زیبا روشن است
عالم پست و بلند زندگی
با شعاع نور احیا روشن است
صلح هم‌چون پل بود دل را به دل
از صفایش عالم ما روشن است

حیرت شنبه‌زاده

حیرت شنبه‌زاده در چهارم جولای سال ۱۹۳۳ در شهر خارُغ به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۵٦ فاکولتهٔ تاریخ و زبان‌شناسی دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرده است. فعالیت‌های کاری‌اش را در روزنامهٔ (معارف و مدنیت) آغاز کرد و سال‌های طولانی در نشریات (عرفان)، (ادیب) و دایره‌المعارف تاجیک کار کرده است. کتاب‌های (سرریز)، (ستاره‌های دور)، (سایه‌های راه) و (ناشناس) او به‌طبع رسیده‌اند.

این سروده‌ها از اوست:

غنچهٔ نوروزی ما باز باد
جسم ما چون شاه تیرانداز باد!
طفلی ما سبز شد در سبزه‌زار
با فلک هم‌دوش و هم‌پرواز باد!
ساکن هر گوشهٔ شغنان من
در قناعت جوچهٔ شه‌باز باد!
راه را چون گُم کنی در برف سرد
همت مردان رهِ ره‌ساز باد!
بوسه خواهم گرم‌تر از آفتاب
خالی از سودا، پر از اعجاز باد!
شعر من در سقف این کاخ بلند
ساده و با زیور و پرداز باد!
جاده خواهم سهمگین و پرخطر
ته به ته هستی به چشمم راز باد!
هر که در راه وطن از پا فتاد
خاک بر وی بستر شه‌ناز باد!

سطر حیرت روی دفتر بعد از این
پاک‌تر از چشمهٔ درواز باد!

***

گر صدا از گل برآید دان که روشان من است
چشمه گر در سنگ رقصد این بدخشان من است
چون ستاره خاک بوسد گل فتد از کهکشان
شبهۀ در دل کجا این گوشه غاران من است
کبک کوهی چون گذر سازد ز کوهستان من
هم پر و بالش یقین فکر پریشان من است
آسمان جایی که بر دوش زمین افتاده است
شاه تیر انداز تو یا ملک شغنان من است
قطرهٔ آب وفایم در سریز افتاده‌ام
موجهٔ پیچان او هم رشتهٔ جان من است
برگ سبز عمر من، حیرت، خیابان پر کند
تا که هستم، کوه‌سارِ من نگهبان من است

***

سایه به سایه می‌رود، آب ز چشمه سار مست
غنچه به غنچه بشکفد، غنچه به شاخ‌سار مست
قله به قله پا نهم، یخ شکند به زیر پا
آب رود به پای گل، گلبن و گلعذار مست
دی به صدای کبک‌ها، سایه به رو فتاد و گفت:
در لب پنج دیده‌یی؟ قلهٔ پایه‌دار مست
لاله به موج تکیه زد، مثل جوان نازنین
کز لب و چشم و دست و پا، از رخ آن نگار مست
تازه‌تر از سرشک تو، آب و دیار و کشت من
از برِ دیهه بگذرد، شرشرهٔ قطار مست

نرگس یخ‌کشاده را، بوسهٔ آب‌دار زن
گو، که ز برگ و بار تو، دیدهٔ پر خمار مست
رونق کوهسار چون، از مه و مهر و مشتری
ورنه ز گفتگوی تو، حیرت بی‌قرار مست

***

من ز سنگ کوه‌ساران چون شرر گشتم برون
از نگاه دلبران مثل نظر گشتم برون
من گل حسرت بودم در زیر برف جاویدان
چون هوس در سینه و از چشم تر گشتم برون
تا شدم هم‌دوش کوه و هم‌ره سیل بهار
در گمان آن زمان من از خطر گشتم برون
سال‌ها نقشی زند بر چهرهٔ خندان من
موی من بینی بگویی از قمر گشتم برون
من سخن آن‌سان بپیچم در حریر سازها
تا گمان‌سازی که من از شعرِ تر گشتم برون
ره به ره راه بدخشان را شناسم مثل خود
کودک ره گم نبودم کز گذر گشتم برون
سبزه و گل در سریز از پنجهٔ من رسته‌اند
تخم گل پاشیده از کوه و کمر گشتم برون
ریگ ساحل‌های پنجم خوشتر از شه‌توت بلخ
من نجویم نعمتی کز کان زر گشتم برون
من غزل در پرده‌های دل نوشتم سال‌ها
لهجهٔ حیرت، شنیده از جگر گشتم برون

بصیر رسا

بصیر رسا در سیزدهم جولای سال ۱۹۱۱ در دیهه وادخود ناحیهٔ ونج به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۵٦ فاکولتهٔ زبان‌شناسی دانشگاه دولتی تاجیکستان را به اتمام رساند. وی کارمند روزنامهٔ (معارف و مدنیت) و محرر ماه‌نامهٔ (خارپشتک) بوده است. بیشتر به نوشتن هجو مصروف است.

نخستین مجموعه‌اش در سال ۱۹٦۷ با نام (دربارگاه نور) چاپ شده است. بعداً در سال ۱۹۸۱ مجموعهٔ دیگرش با نام آهنگ دوستی به زیور چاپ آراسته گردید.

در سال ۲۰۰٤ نشریات (ادیب) کتاب دیگرش را با نام بهار آرزو نشر نمود. تعداد دیگری از سروده‌هایش به زبان‌های دیگر نیز ترجمه گردیده است. بصیر رسا کارمند شایسته مدنیت تاجیکستان می‌باشد.

سروده‌های زیرین از اوست:

مردی و ننگ و عار کو؟

«گلبن عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو؟
باد بهار می‌وزد، بادهٔ خوش‌گوار کو؟»
ساقی گلعذار و می هست به هر کنار و بر
لیک در این میان ترا پیسه و اعتبار کو؟
هر نفست به «الفتی»، کز تو بتر بود به حال
هم‌چو گدای بگذرد، مردی و ننگ و عار کو؟
هرکه به هر وسیله‌یی مال کند ذخیره‌یی
از چه ترا به روزگار تُوربه تهیست، بار کو؟
فصل بهار آمده غنچه و مغچه در عمل
نور الهی در رخت از نفس بهار کو؟

قربانی

می‌خوارگی چو کسب ترا انتخاب شد
روزت سیاه گشته و حالت خراب شد
هم سن و هم‌دُوال تو پا در رکاب کار
اما به عزم پیشه ترا خورد و خواب شد
هر عضو در بدن شده بی‌شکل و بی‌مدار
قسمت فگار و خسته ز هر بند و باب شد
در حالتی، که خانه ترا خواب جا شده
فرزندها گرسنه و زن در عذاب شد
آن زن، که مام جانی فرزندهای توست
از غم وجود سوخته و دل‌ها کباب شد
در خانه ظرف و جای‌گه و پیسه‌یی نماند
انجام روزگار عوض بر شراب شد
هر ره‌گذر، که حال ترا از کناره دید
گفتا دریغ عمر، ز مستی سراب شد

شاعرتراش

جوان نوخط شاعرتراشی
سخن را داده هرسو جمع و پاشی
به هر معنی سخن ناسفته گفتی
به وزن طمطراق و دل‌خراشی
چو گفتی «شاعرم، شعر نو این است
حکیمی با تمسخر گفت: هاشی!»

سرخَراش

برفتم دوش نزد سرتراشی
یکی استاد ریش و سرخراشی
به تیغ کُند و دست لرزه دارش
شده بر روی و گردن پنبه پاشی

سطر بِکر

اگر صد بار ایجادش بخوانی
نیابی سطر بکر و بیت مرغوب
به این بی آب و رنگی‌ها تو گویی
نوشتستی همی با نوگ جاروب

سازنده و سوزنده

هر مرد که از راز زمان باخبر هستی
قربان سرش باش شه بحر و بر هستی
خوان از بر غافل که چو بازی‌چهٔ طفلان
عالم به‌سر پنجهٔ این بی‌بصر استی
عارف همه در علم و عمل کوشد و جاهل
اندر طلب و وسوسهٔ سیم و زر استی
زهر است وجودش همه از فرط جهالت
هرچند که قوتش همه شیر و شکر استی
ای بی‌خبر از جام جم و قصهٔ قارون
سرمایه و ثروت به خدا درد سر استی
مغرور نباید شدن از دور که دوران
تیغش ز سر کینه همی در قمر استی
بر اهل نظر این همه ثبت است و هویدا
سازنده و سوزندهٔ عالمِ بشر استی

اعزاز دیدم

چه اعزازی که در درواز دیدم
به درواز پر از اعزاز دیدم
به چشم خویش باغ و راغ این ملک
برِ جولان‌گه شه‌باز دیدم
غرور دور و شوق کار مردم
همه در جوش و در پرواز دیدم
به روی دوستان دوست‌پرور
در دروازه و دل باز دیدم
سر هرگردشی در راه سرشار
مصفا چشمه‌ها از راز دیدم
چه سحر است اینکه جوی و چشمه با پنج
به یک رنگی و در یک ساز دیدم
به مشق و زخمۀ سه تار و تنبور
همه پیر و جوان استاذ دیدم
چه گویم چون شریف جوره این‌جا
بسی مردان خوش آواز دیدم
رسا، از راستی در چند روزی
صفایی برتر از انداز دیدم

هوس است

یار دریا دلِ آگاه ز حالم هوس است
سر امداد ز توفیق به کارم هوس است
روزگاری نه به درخورد دل ما طی شد
حالیا چشمۀ دل گرم بهارم هوس است
سر شوریده به ایام خزان گل طلبد

چه خیالی‌ست به دی صوت هزارم هوس است
مرغ دل مایل پرواز بود در همه فصل
صحن گل‌باغ و چمن بی خس و خارم هوس است
بهر تسکین دل و سوختن خانهٔ غم
صحبت خاصهٔ مردان دیارم هوس است
لحظه‌یی دور نباشید ز یاران قدیم
عرض این مطلع و مقطع به شعارم هوس است
ای خوشا کیفیت و دولت دیدار، رسا
نقد جان در قدم دوست نثارم هوس است

پند نیکان

چو آهو در خم و پهنا چمیدن
ز سنگی بر سر سنگی پریدن
چو کبک خوش خرام کوه‌ساران
ز باز تیز چنگی وارهیدن
به مکتب خانه چون طفلان معصوم
همه اندرز استادان شنیدن
ندیدن جزئیات عیب مردم
ولی پیوسته عیب خویش دیدن
ز دام فتنه بازان زمانه
چو مرغ زیرکی آسان رهیدن
ز دست مشت زوران ستم‌گار
شکنج و رنج و آزاری ندیدن
همه آن تلخی‌های حرف حق را
چو شیر و شربت و شهدی چشیدن
به راه نیک نامی‌ها و مردی

لجام توسن شهوت کشیدن
به لطف و میوهٔ شیرین زبانی
دهان شکوه از غماز بستن
به حسن توبه و پرهیزگاری
میان و گردن شیطان شکستن
ز بخل و کینه و نحس و عداوت
به کوشش‌های دل دامن کشیدن
تو را آسان شود با بردباری
ز پند و حکمت نیکان شنیدن

سرور

سرور امیرجان در دوازدهم نوامبر سال ۱۹۳۸ در دیهۀ یاگید درواز چشم به‌جهان کشوده است. بعد از اینکه مکتب متوسطه دیهه‌اش را تمام کرد، در سال ۱۹۵۸ آموزشگاۀ آموزگاری غرم را به‌پایان برد. در سال ۱۹۶۱ از فاکولتۀ تاریخ و زبان‌شناسی دانشگاه دولتی تاجیکستان گواهی‌نامۀ فراغت به‌دست آورد.

در وظایف کارمند ادبی، مدیر شعبه، جانشین محرر روزنامۀ (جوانان تاجیکستان) و کارمند روزنامۀ (معارف و مدنیت) کار کرده است. از سال‌های پنجاهم شعرهایش در روزنامه‌ها به‌چاپ رسیده‌اند.

مجموعۀ شعرهایش به‌نام‌های (بهار می‌خواهم)، (لعل) و (گل‌های تیرماه) به‌صورت جداگانه چاپ گردیده‌اند. موصوف در ۲۷ مارچ سال ۱۹۸۶ چشم از جهان پوشیده است.

این سروده‌ها زادۀ طبع سرور می‌باشند:

شمس خرد

ایا شمس خرد در ملک دل دشت و دمن افروز
به صحن روزگاران لطف بنما روح من افروز
دلی را از یخستان با دم گرمت رهایی بخش
چراغ لالۀ بی داغ دل را در چمن افروز
ز حرف سرد گردد خاطر احباب آزرده
دل هم‌صحبتان از گرمی لطف سخن افروز
به محفل‌ها رهد چون از ره امید و دلگرمیست
به انوار نکویی و محبت انجمن افروز
رها از ظلمت تنهایی ده مردان تنها را
به‌نور عشق و صدق و لطف یاران جان و تن افروز

بسوز از ریشه نخل بی‌وفایی را به باغ ما
به آیین وفا داری نهاد مرد و زن افروز
غم از دنیا به‌در بردن اگر چندی بود مشکل
امید نیک روزی را به هر بیت‌الحزن افروز
به تابی خیره بنما شمع خلق زشت مردم را
سرشت مردمی از نور اخلاق حسن افروز
تمنا دارد از تو دایم ای شمس خرد، سرور
به دنیای دل من بیشتر مهر وطن افروز

پیوند

هر شام سوی صبح مصفا نظر ماست
در چَه‌چَه مرغان سحرخوان اثر ماست
از مردم کم‌دان و نکودل حذر چیست
از تودهٔ دانای سیه‌دل حذر ماست
از پرتو خورشید دل نیک خصالان
افزونی نور دل و نور بصر ماست
از مهر درخشندهٔ یاران موافق
روشن چو ز خورشید سحر، بام و در ماست
آموختن و پیروی نیک نیاکان
از جمله هنرهای دیگر یک هنر ماست
هر پند ز سعدی جهان‌گرد و جهان‌دان
پیش آید اگر مشکلی امدادگر ماست
از نشئهٔ جام سخن حافظ و خیام
عمریست که طغیان دل و شور سر ماست
از شمس ضیا یافت رهٔ مولوی روم
خود مولوی امروز چو شمس سحر ماست

حق‌جوست به فرهنگ و ادب ناصر خسرو
حق‌جویی او در ره ما راهبر ماست...
حرف خوش و لطف و کرم باقی مشفق
این عمر چو باقیست به جان و جگر ماست...
از نودهٔ اشعار همین باغ شکوفان
پیوند در این گلشن هستی شکر ماست
شیرین چو بود میوهٔ هر نخل در این باغ
پیداست که تلخی نه روا در ثمر ماست
سرور، به ره عمر سفر کرده چه بختی
دانیم که ما را چه مراد از سفر ماست

عجب است

هر چه جز حسن به گلزار بجویی عجب است
جز وفا هر چه تو از یار بجویی عجب است
به گلستان محبت ز سر صدق و وفا
گل نبوییده دمی خار بجویی عجب است
نرسد بر نظرت حسن بهار امسال
قبح در تیرمه پار بجویی عجب است
کم و بسیار نکو باشد اگر خوش باشد
نقص در هر کم و بسیار بجویی عجب است
در و دیوار به مردان نکو دارم باز
رخنه بر این در و دیوار بجویی عجب است
تا به کی افکنی از پای چه زحمت بکشی
در هوا مرغ گرفتار بجویی عجب است
عجب این نیست یکی خویش سرازیر شود
باز چون دست مددگار بجویی عجب است

چه عجب داری از این پستی پستان شاعر؟
نیکی از مردم بدکار بجویی عجب است
شاعرا رفت خطا نیست عجب این عملت
غیر این راه چو رفتار بجویی عجب است
ره دشوار پسندیدن تو نیست عجب
گر کنار از ره دشوار بجویی عجب است
غیر نیکی و به جز صدق و وفای انسان
دارویی بر دل بیمار بجویی عجب است
به‌جز از اختر خوشبختی عالم، سرور
هرچه زین گنبد دوار بجویی عجب است

سلیم‌شاهِ حلیم‌شاه

سلیم‌شاهِ حلیم‌شاه در شانزدهم فیبروری سال ۱۹۳٦ در دیهه رِیوَک ناحیهٔ شغنان زاده شده است. در سال ۱۹٦۰ فاکولته تاریخ و زبان‌شناسی دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم نمود. وی خادم ادبی و مدیر شعبه و جانشین محرر هفته‌نامهٔ (ادبیات و صنعت) بوده است.

اولین سروده‌هایش در سال ۱۹٥٦ به‌دست نشر سپرده شده‌اند. او نگارندهٔ مجموعه‌های (راه قله‌ها)، (کشتی انقلاب)، (هفت خوان بدخشان) وغیره می‌باشد. درام (کبوتران سفید) از نوشته‌های اوست. سلیم‌شاه حلیم‌شاه کارمند شایستهٔ تاجیکستان بوده و با افتخار نامه‌هایی سرفراز گردانیده شده است.

سروده‌های زیرین زادهٔ طبع اوست:

بال و پر ما

ما آیینهٔ صبح صفاییم جهان را
با اختر شب نور صباییم جهان را
از خاک بر افلاک نوا هستی ما زد
از دیدهٔ خورشید ضیاییم جهان را
در هستی ما صورت عالم همه پیداست
با سیرت خود مهر سماییم جهان را
از سینهٔ ما خاک بود گلشن اسرار
با حکمت خود راز کشاییم جهان را
در چهرهٔ ما خندهٔ خورشید نمیرد
با چهرهٔ خوش صلح و صفاییم جهان را
نو جوشده عالم ز کتاب کهن ما
با ساز کهن تازه نواییم جهان را

پاکیزه بود دامن گل از نفس ما
با فیض نفس آب بقاییم جهان را

رفیق

عزیز بهر من، ای دل، چو آفتاب رفیق
ضرور هر قدمی چون هوا و آب رفیق
به سوی قلهٔ امید بال من باشد
به جسم و جان بدهد قوه بی‌حساب رفیق
به هر دقیقه مرا درس عبرت آموزد
به هر نفس دهدم علم صد کتاب رفیق
ز مشکلی نه هراسم درین جهان زیرا
رسد ز بهر مدد زود و با شتاب رفیق
خوش آن زمان، که همه خلق‌های روی زمین
کنند از دل و جانی به هم خطاب رفیق

قسمت من

ره عمرم بهار می‌داند
ساز عشقم دوتار می‌داند
حال دل را ز من چه می‌پرسی
حال دل را نگار می‌داند
اثر حسن را به کشور دل
دیدهٔ مهربار می‌داند
قدر هر قطره را ز ابر مپرس
این بها لاله زار می‌داند
راز هر پاره سنگ را تنها
در جهان کوهسار می‌داند
کوه‌زادم، شکوه و قدرت من

قلۀ لعل‌دار می‌داند
مهر من هم‌چو کوه پادار است
بر وطن، چشمه‌سار می‌داند
قسمت من به دست هرکس نیست
قسمتم را دیار می‌داند

گنج دری

آموختم از چشم تو صاحب نظری را
افروختم از مهر تو راه سحری را
در گلشن درواز من از لعل لبانت
اندوختم از حرف خوشت گنج دری را
تا باد صبا حرف دلاویز تو بشنید
بشتافت کند تا به جهان مژده بری را
دل رقصد و جان خندد و لب نام تو گوید
کو چشم ببیند همه صاحب هنری را
من عاشقم ای جان و تویی روح حقایق
آفاق ندیدست چنین معتبری را
از صحبت خوبان دری هر که ثمر برد
او گفت یقین شعر تر لفظ دری را

خودشناسی

جز من به روی عالم خودساز و خودشکن نیست
جز من ز نسل آدم جویای خویشتن نیست
گاهی چو باد خیزم، گاهی چو آب ریزم
جز من به زیر گردون خودخواه و خودفگن نیست

من جاودان درختم، دانم ز شاخ و برگم
پیوند نخل عمرم از شاخ یک چمن نیست
من برگ صد بهارم، من صبح صد دیارم
شب‌باده را به مثلم در صد چمن وطن نیست
آهنگ صد ربابم، معنی صد کتابم
جز این ز هستی من رازی در انجمن نیست
در سینه دل چو لاله از عشق غرق خون است
این لالهٔ جگرخون در سینهٔ دمن نیست
خورشید رخ بماند بر سنگ کوه و گوید
گردون پر ضیا را جز عشق کوهکن نیست
چشم سمنبران گفت، چون شام رو سیه باد
آن صبح را، که چشمش بر چهرهٔ سمن نیست

نگهبان صبحدم

باران لطف ریخت به دامان صبح‌دم
آیینه بست چهرهٔ خندان صبح‌دم
آورد باد صبح صفای پیام دوست
بوی وفا رسید ز پیمان صبح‌دم
نور سحر ز چهرهٔ خوبان جلا دهد
شد جلوه‌گاه ناز خیابان صبح‌دم
دستی، که بر کشود درِ هفت آسمان
آن دست یافت فیض ز دستان صبح‌دم
شعری چو نور عشق که بر دل کند طلوع
گوینده‌اش بود ز زبان‌دان صبح‌دم
بشنیدم از ستارهٔ اقبال خلق خویش
باشد سلام صبح نگهبان صبح‌دم

ازل بیگم غلام حیدر

ازل بیگم غلام حیدر در سال ۱۹۲۵ در دیهۀ پارشِنیو شغنان به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۵۷ دانشکدۀ آموزگاری زنانۀ شهر دوشنبه را ختم کرد و در وظایف گوناگون به‌حیث مسوول و رهبری کننده فعالیت داشته است . او در سال ۱۹۹۵ چشم از جهان پوشید.

سروده‌های ازل بیگم در روزنامه‌های ولایتی و کشوری به‌چاپ رسیده‌اند. مجموعۀ اشعارش با نام «لعل‌پاره‌ها» در کتاب دست جمعی (درخواست) در سال ۱۹۹۲ در نشریات ادیب به‌طبع رسیده است.

از غزلیاتش

بدگهر هرگز تلاش صحبت یاری نکرد
در وفا او فرق یاران را ز اغیاری نکرد
جستجو می‌کرد بر خود او موافق دلبری
لیک پیدا او به‌خود این گونه دلداری نکرد
مهر و شفقت در گریز است از نهاد این کسان
زین سبب او جز بدی، دیگر یگان کاری نکرد
منزل چاه کن به زیر چاه می‌دانست او
لیک ترک عادتش بنگر یگان باری نکرد
گل نمی‌شد گل نبودی خار اندر زندگی
فرق بد را کس چنانی که گل از خاری نکرد

***

به دل از عشق جانان درد اکنون بیشتر دارم
چرا که تیر مژگانش خلیده در جگر دارم
خطر دارد رهی که من به آن عزم سفر دارم
ولی گفتم که چون عاشق چه پروای خطر دارم

جفایش را چرا هرگز به نومیدی نپندارم
شب نومیدی را آخر امیدی از سحر دارم
گهی پرواز دارد مرغ دل بر کوه آن دلبر
گهی چون کاروان عشق به ملک او سفر دارم
تحمل کردنم باید نه چندانی که می‌بینی
بسان طفل بی‌مادر همیشه چشم تر دارم
به امیدی بکاریدم به دل تخم محبت را
تأسف می‌خورم زین نخل کشت بی‌ثمر دارم
دمی در قطع عشق او عمل بنمودم ولیکن
توقف می‌کنم هر دم نه تیر و نه سپر دارم

***

به من باور نما جانم به عهدم استوارم من
گل بشگفتهٔ مهری به هر فصل بهارم من
چراغ عشق تو در خانهٔ دل نور می‌پاشد
ولی گاهی چو طفلان در فغان بی‌اختیارم من
بگو آخر عزیز من، کجا یابم مکانت را
ز بی‌صبری همیشه در تکاپو بی‌قرارم من
نگاه پر ز معنی‌ات به لوح خاطرم نقش است
به دل جا از برای مهر جوشان تو دارم من
سرایم من همیشه وصف حسن دلنشینت را
چرا که در کتاب دل سخن بسیار دارم من
محبت، با وفایی خصلت عالی انسان است
درین معنی عزیزم شهرت بسیار دارم من
به نزدت جان شیرینم کشادم پردهٔ رازی
غنی قلب نکو از عشق پر اسرار دارم من

***

صفا از بی‌خرد جستن نه کار عاقلان باشد
که نور از چشم نابینا کجا دیدی عیان باشد
سخن‌دانی بیاموز و سخن‌سنجی نما در دل
همی‌خواهی اگر نامت بلند از دیگران باشد
سخن‌چین و بد اخلاق و بد اندام و گهرپستی
بود خالی ز همت از شرافت ناتوان باشد
نمی‌داند درین عالم گناه خویش را هرگز
کسی گر از پی عیب و گناه دیگران باشد
یقین دارم که او را در حیات هیچ و بی‌بارش
به جز آزار دل کار نکو کردن گمان باشد
بالاخر، گر چنین بودست جان من خرد اندوز
که دانا در بر مردم عزیز مردمان باشد

شیرین بنیاد

شیرین بنیاد در سال ۱۹۴۱ در دیههٔ رِیجِیست ناحیهٔ راشت قلعه تولد شده است. طی سال‌های ۱۹۶۸ـ۱۹۷۳ دانشجوی دانشگاه دولتی تاجیکستان شده از بخش زبان‌شناسی با گرفتن دیپلوم اعلی فارغ گردیده است. جانشین مدیر تیاتر موسیقی ولایت شده و سه سال در آنجا کار کرده است. وی در سال ۱۹۷۶ به‌حیث مدیر شعبهٔ معارف و مدنیت روزنامهٔ ولایتی بدخشان تعیین گردید. در همین دوره برای اولین‌بار در بدخشان محفل ادیبان را تاسیس نمود، که امروز تقریباً چهل نفر از اعضای آن محفل در عرصهٔ ادبیات فعالیت دارند. هشت نفر آن‌ها صاحب آثار و عضو اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان می‌باشند.

شیرین بنیاد در انجمن دهم و یازدهم نویسندگان تاجیکستان عضو رهبری آن انتخاب شد. در عین زمان رییس بخش بدخشان اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان می‌باشد.

شیرین بنیاد طی سال‌های ۱۹۸۵ـ۱۹۹۲ ریاست کمیتهٔ تلویزیون و رادیو شنوندگان ولایت را به‌دوش داشت. او هم‌چنان به‌حیث رییس بخش ولایتی بنیاد صلح تاجیکستان، عضو ریاست حرکت وحدت ملی و احیای تاجیکستان، منشی کمیسیون ولایتی تطبیق قانون جمهوری تاجیکستان در بارهٔ زبان زحمات ارزشمندی را متقبل گشته است. با ابتکار شیرین بنیاد برای نخستین بار در تاریخ ولایت «تذکرهٔ ادیبان بدخشان» نگاشته شد.

استاد شیرین بنیاد به پاس خدمات ارزنده‌اش در ساحهٔ ادبیات و فرهنگ با عنوان کارمند شایستهٔ جمهوری تاجیکستان و اعطای نشان دوستی و مدال ۱۱۰۰ سالگی دولت سامانیان و مدال‌های دیگر مفتخر گردیده است.

استاد شیرین بنیاد نویسندهٔ اثرهایی از جمله: بامداد، زرتیغ، شاه تیرانداز، گل اندیشه، شاهراه وحدت، شیرازهٔ وحدت، آب، زمین و آدمان، پاس خاطر و امثال این‌ها می‌باشد.
سروده های زیرین زادهٔ طبع اوست :

هفت برج تاجیکستان

هفت برج تاجیکستان هفت رکن عالم است
هفت برج تاجیکستان هفت پشت آدم است

هفت برج تاجیکستان، هفت شهزاد خدا
هفت برج تاجیکستان، هفت اعجاز خدا
تاجیکستان است با رشتان ما خوش دولتی
تاجیکستان بی گل رشتان ندارد صولتی
تاجیکستان پرجلا از رنگ کوهستان خویش
تاجیکستان، تاجیکستان نیست بی ختلان خویش
تاجیکستان با خجندش با سرو سامانه است
تاجیکستان بی خجندش گوشهٔ ویرانه است
تاجیکستان با زرافشان است باغ پر ثمر
تاجیکستان بی زرافشان زر ندارد در کمر
تاجیکستان با حصار شادمانش شادباد
با حصار شادمانش خانهٔ آباد باد!
تاجیکستان وَخش دارد وَخش گنج افشان خود
تاجیکستان گوشهٔ تنگ است بی وخشان خود
تاجیکستان با بدخشان مرد یک جان و تن است
تاجیکستان بی بدخشان خانهٔ بی روشن است
هفت برج تاجیکستان هفت رضوان من است
هفت برج تاجیکستان هفت اخوان من است

قصیدهٔ ملت

کیستم من ؟
تاجیک مهر آشنایم
مرد راه و مرد میدان هم‌دل و هم‌راز یاران
آن‌چنان خوش روز گردیدم زمانی من تولد
آن‌چنان گشتم ز قسمت من بن‌ِرو و توانا
مادر تاریخ خوشنود است از پروردهٔ خود

کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
تاجیک صاحب نسب، صاحب دل و صاحب سعادت
تاجیک تاریخی از کیش فرزندان آدم
تاجیک صاحب مقال و صاحب وقت و زمانم
هم‌جوار و هم‌صدای خوش ادای خلق عالم
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
عصرها خود را بجستم، از نشیب و از فرازان
از تلاش گرم و سرد و پرنیان و سنگ جستم
خویش را از نیک و بد از سیلی و از سیله‌جویان
از طنین صلح و گاهی با عدو از جنگ جستم
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
خویش را بسیار جستم از کم و از بیش دنیا
از غم و شادی یاران، از کتاب بخت آدم
از بهار و از خزان‌ها از تلاش و کشمکش‌ها
از سرِگردان گردون، گردش ایام و آدم
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
بارها رَستم ز طوفان حوادث‌های ماضی
بارها تاریخ سنجیدست ضرب دست و شستم
پنجه‌ام در گیر و مان دهر کوتاهی نکرده
نامهٔ تقدیر خود را نقش می‌کردم به دستم
کیستم من؟

تاجیک مهر آشنایم
تا شناسم خویشتن را، خویش را در خود بجستم
خویش را در قسمت ملت نمودم جستجوها
تا بیابم استواری، جوهر تاب و توانی
خویش را از جادهٔ وحدت نمودم جستجوها
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
خویش را بسیار جستم از نبود و بود ایام
تا ز نو احیا شدم در آرزوهای پدرها
تا ز نو تولید گشتم در زمین آل سامان
در دل صاحب‌دلان و دیدهٔ صاحب نظرها
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
یافتم خود را به روزی از دیار خردشناسی
از کلام وحدت و از فیض دست اتحادی
روی آوردم به مردم رو به من آورد مردم
تا شدم صاحب وطن، صاحب سر و صاحب مرادی
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
عاقبت پیدا نمودم خویش را از دوستی‌ها
از کلامی، از سلامی از کتابی، از خطابی
از کمالی، از زوالی، از خطایی، از صوابی
از طلوع صبح اقبال و جلای آفتابی
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
بعد ازین دیگر نه‌یم من تاجیک تنهای تنها

خلق عالم همرهٔ من، همره خلق جهانم
با همه بیش و کم خود با همه راز و نیازم
با همه نو روزگاران زیب شرق باستانم
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
یافتم سامانهٔ نو، گوهر سامانی نو
روی تخت بخت مرد سر بلند و تاج‌دارم
باز استقبال دارم صبح استقلال خود را
تاجیک آوازه دارم، ملت من افتخارم
کیستم من؟
تاجیک مهر آشنایم
تاجیک والا نسب، والا گهر در چرخ چنبر
تاجیک نازک‌تر ازگل، سخت‌تر از سنگ خارا
تاجیکستان آشیانم، آشیان جنت‌آسا
آسمانش آفتابی، آستانش پر ستاره ...

بعد از هزار سال

از یاد یادها
از عطر بادها
از روز و روزگار کهن یاد می‌کنیم
از پشت پرده‌های قرون در شب خیال
بعد از هزار سال دگر کاخ کهنه را
از خرمن نوین به هوس باد می‌کنیم

با نرمی‌های نرم
با گرمی‌های گرم
در گوشه‌های خاطرهٔ ما

چو گل دمد
یادی ز تخت و پایهٔ سامان و آل او
یادی ز مرد باشرف و شأن و نام و ننگ
از جوهر ذکاوت و فضل و کمال او

یادی از آن زمان
یادی از آن مکان
یادی از آن، که در وطن رودکی پیر
رختی بود و شهنشه بود و تخت عاج بود
دور ستاره خیز بود و در سمای دور
شه مرد تاجیکی و سر زیب تاج بود

در عرصه‌های داغ
در صحن‌های باغ
او شیرمرد بود و شجاع بود و بخردی
کز همت و شرافت او حق طلب شدیم
ما را ز هر کنار به هم آورید و پس
دریا شدیم و صاحب نام و نسب شدیم...

دردا، ز بعد او
از بعد جهد او
روزی ندانم از قدری بود یا قضا
بند مراد ما به الم‌ها گسسته شد
در گیر و مان دهر و ز طوفان و بادها
کشتی ما به دست حوادث شکسته شد

با درد و با الم
بی پرچم و علم
رونق شکسته تاجیک پامال گیر و دار

در های و هوی وقت دیگر بی‌صدا شدیم
چون تارهای کندۀ چل‌تار روزگار
از هم جدا شدیم و دگر بی نوا شدیم

از طالع‌های پست
وز کوتهی دست
فریاد ما گره شده اندر گلوی ما
در زیر چرخ رونق دوران ما شکست
در ورطه‌های وحشت پر فتنۀ زمان
ای وای ما، که کوزۀ ارمان ما شکست

از آن بلندی‌ها
خاطرپسندی‌ها
در کوره راه داغ فتادیم جان به لب
کآب حیات کو و صبح مراد کو؟
از گوشه‌های بی‌کسی فریاد می‌زدیم
دست نجات و شیوۀ امداد و داد کو؟

بعد از هزار سال
ز بعد هزار سال
بعد از هزار روز سیاه و شب دراز
بعد از هزار حسرت و نومیدی و امید
بعد از هزار گیر و مگیر و مریض و ریض
آخر دمید صبح مراد و گل سفید

در یک بهار گرم
در یک بهار نرم
خورشید خنده زد ز فرازان قله‌ها
خندید بخت ما ز پس پردۀ قرون

سامانی نوی به سر تخت داد شد
بیدار گشت ملت بیچاره و ملت زبون
چون ملت قدیم
و چون دولت قدیم
از نو شدیم صاحب نام بلند خویش
از نو شدیم صاحب شأن و شرافتی
ما تاجیکیم و تاج به سرها نهاده‌ایم
با مهر نو، سعادت و عرض صداقتی
در یک صباح نور
در صبح پر سرور
با پنجه‌های وحدت و با دست اتحاد
گشتیم صاحب وطن و پرچم و نشان
ایجاد گشت طرح نوین دیار ما
ایجاد گشت دولت نوبخت تاجیکان...

در مرز عصرها

خیر باد، ای عصر من، عصر پر از تضادها
عصر گیر و مان‌ها، ویران‌ها، آبادها
عصر سنگین، عصر رنگین، شادها، ناشادها
عصرِ های و هوی عالم، بسته‌ها، آزادها
با تمام پخته و خام و تمام و ناتمامت
با همه پیروزی‌ها، تاب و توان و ناتوانت
با زمین و با زمانت
قصهٔ سامانیانت
بودی عصر بیش و کم پاسی ملت
عصر خودسازی و حساسی ملت

عصر من، ای عصر پر از شیب‌ها و از فرازان
عصر قیل و قال تاجیک با حریفان و حبیبان
عصر احیا گشتن ما از ره ارمان اجداد
عصر وارستن ز خویش و جمع گشتن با عزیزان
با همه سود و زیان و با گناه و با ثوابت
با شکوه و جلوه‌های آب‌ها و با سرابت
با سوال و با جوابت
با عتاب و با خطابت
با کلام و با کتابت
بودی عصر کفتر نوبال تاجیک
عصر تخت و بخت بی امثال تاجیک
در تو زشت و خوب بود و فند بود و پندهایی
بیم مرگ بی‌گناهی بود و چون و چندهایی
شیون و فریاد بود و پای بود و بند بوده
عالم آزاد بود و وحدت و پیوندهایی
با جلای آفتاب و خندهٔ ماه منیرت
به جهان بی‌کران و با صغیر و با کبیرت
با همه گیر و مگیرت
حاکم و بار امیرت
کوه آزاد و اسیرت
پر بودی از نقطه و از نقطه‌دان و از حکیمت
پر بودی از سربلندان و ز دست آورد حکمت
بیش و کم‌های تو، گیرم، کردهٔ تاریخ بوده
کردهٔ تاریخ اندر پردهٔ تاریخ بوده
با همه پنهان و پیدا، با همه بود و نبودت

باز گیرم، شیوه و پروردهٔ تاریخ بوده
با همه گرمی مهر و با همه آغوش بازت
با همه پیچ و خمان و با همه شیب و فرازت
با همه راز و نیازت
با همه سوز و گدازت
دست کوتاه و درازت
با تمام سربلندی‌ها و تلخی سجودی
دوست می‌دارم تو را، ای عصر اسرار وجودی
دوست می‌دارم تو را، ای عصر پر اسرار ماضی
گر تو از من بودی راضی، من ز تو راضی راضی
بر همه نیک و بد تو هست تاریخ گواهی
بر همه نیک و بدت وجدان و ایمان است قاضی
با تمام فصل‌های گرم و سردت
با همه نامردی‌ها و مردِ مردت
با تمام عطر و گردت
رنگ‌های سرخ و زردت
با همه درمان و دردت
بودی عصر مژدهٔ نوروزی اقبال تاجیک
بودی عصر خودشناسی‌ها و استقلال تاجیک...
خیر مقدم، عصر نو، عصر هوادار بدخشان
عصر کشف سرزمین پر ز اسرار بدخشان
سالیان در انتظارت دیدهٔ ما چار گشته
عصر امروز نو و فردای نو بار بدخشان
خوش بیا، تا من سر کتف تو پاشم آرد چندان
پای‌انداز تو دارم پردهٔ دل، پردهٔ جان
با همه بوی بهاران

با سپیدی زمستان
در هوای «یار ـ یاران»
خوش بیا، گسترده پیشت خوان کوهستانیان
خوش بیا، عصر دیارم، تاجیکستان، تاجیکستان!

پیشاروی آیینهٔ تاریخ

با همه جمع و پریشان در زمین و در زمانه
با همه بود و نبود و قصه‌های پر فسانه
با همه بیش و کم و سود و زیان خسروانه
با همه آن سادگی‌های جهان تاجیکانه
عکس اندازیم در آیینهٔ تاریخ عالم
جاویدانه، جاویدانه
بودِ ما پیداست اندر شیشهٔ نابود مایان
آتش ما شعله‌انگیز است از کَه‌دُود مایان
از پریشان چشم‌ها، تولید گشته رود مایان
از زیان رفته‌ها، برخاست آخر سود مایان
استواری یافت دیگر از تلاشان
تار ما و پود مایان
از بر آیینه بینم بزم‌ها و رزم دارا
خود سری‌های زمین و خودگری‌های سما را
شیرک بی‌متکایی، شیرک ما، شیر ما را
زخم‌های سینهٔ گردان و درد بی‌دوا را
هم دگرها را، که باری
کرده با دشمن مدارا
گر با ما تقدیر در تاریخ شد بازی به بازی!
بیش خورده گول و فند چنگیزی و ترک تازی!

عالم امروز ما خالی ز آباد مجازی!
عالم امروز ما آباد شد از کارسازی!
شیشهٔ آیینه رنگین است، رنگین!
از همه امروز و ماضی!
از بر آیینه تابان سرزمین آل سامان
از ورارود قدیمه تا خراسان و بدخشان
بارها پامال گشته زیر پای اجنبیان
کشور آوازه دار جمله اجداد پر ارمان
داور تاریخ دنیای قدیمه، باشدا از حق‌گزاران!
این همه تاریخ بود و عکس از تاریخ عالم
این همه ایجاد آدم بود از دوران آدم
قسمت فرزند آدم بود پر از بیش و از کم
سرنوشتش سور هم بود و زمانی بار ماتم
شعله‌ها در دیده‌ها هم بود و
گاهی قطرهٔ نم...
باز در آیینه دیدم تاجیک روشن روانی
تاجیک بی تاج و سر بالا ز تاج خسروانی
رهنمای حق شناس و خلق پشت او روانی
سکه داری، شهسواری، مرد با تاب و توانی
دولتش پاینده و دایم جوان
در تاجیکستان جوانی!
شهسواری کز پی دنیا نمی‌گردید باری
دست او پاک از گناهان، سینه‌اش از کینه عاری
تاج را بهرام او دریافته بی دست یاری
طرح نو انداخت بر عدل و عدالت شهرداری
زنده باشد بر مراد ما

چنین یک شهریاری!
از بر آیینه دیدم گردش ایام‌ها را
بعد شب‌های پر اندوه جلوه‌های بام‌ها را
خنده‌های بخت مردم در زوال شام‌ها را
سوی فردای نکو، اقدام‌ها را، گام‌ها را
همره مردم به استقبال خیزم
این همه اقدام‌ها را!
از بر آیینه می‌رخشد جمال تاجیکستان!
شیشهٔ تاریخ نو دارد جلا، از رنگ دوران!
آفتابش گرم‌تر از دی، هوایش فیض باران!
می‌رسد پیغام وحدت از خجند و مرز ختلان
از حصار شادمان و خاک رشتان
از زرافشان و بدخشان

تاجیکستان

ای دیار نازنینم
گوشهٔ بس دلنشینم
کشور آوازه دارم
گلشن مهر آفرینم
تاجیکستان، تاجیکستان
مهر تو در سینه دارم
جای تو در دیده دارم
سرزمین راز دارم
جنت روی زمینم
تاجیکستان، تاجیکستان
منزل عشق و امیدم

خانۀ بخت سفیدم
با تمام رنگ‌هایت
لعل در چشم نگینم
تاجیکستان، تاجیکستان
با همه شیب و فرازان
کوه و دشت و لاله‌زاران
عالم بی‌انتهایی
تو به چرخ چمبرینم
تاجیکستان، تاجیکستان
موج دارد گلشن تو
کوه تو و برزن تو
با تمام رازهایت
وحدتستان منِ تو
تاجیکستانُ، تاجِیکستان
سرزمین باستانم
سرزمین راستانم
قبلۀ ما، کعبۀ ما
زیب شعر و داستانم
تاجیکستان، تاجیکستان

عطا میرخواجه

عطای میرخواجه به تاریخ ۸ اپریل سال ۱۹۶۳ در دیههٔ وُوژ ناحیهٔ شغنان تولد یافته است. در سال ۱۹۸۵ فاکولتهٔ زبان‌شناسی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرد. کارمند روزنامهٔ «کمسمال تاجیکستان» و هفته‌نامهٔ «ادبیات و صنعت» بوده است.

از اول سال‌های هشتادم اشعارش در مطبوعات دَوری به طبع رسیده است. مجموعهٔ شعرهایش به نام «تسمهٔ مردان» در سال ۱۹۹۲ از طریق نشریات ادیب نشر شده است.

درام‌های «دعوت ناصر»، «اولیا و بز» و «سقراط گشنگی» به قلم او تعلق دارند. فعلاً محرر روزنامهٔ «نقلیات» و مدیر شعبهٔ نظم اتحادیهٔ نویسندگان می‌باشد. در سال ۲۰۰۳ مجموعهٔ اشعارش با نام «عشق و اشک» چاپ گردید.

مادر تاجیک

تُرسُون‌زاده زاد

در زمانی، که زمان افتاده بود
نام تاجیک از جهان افتاده بود
با نشان و با زبان زنده‌اش
بی‌نشان و بی‌زبان افتاده بود
شهسواری ملت افتاده زاد
مادر تاجیک تُرسُون‌زاده زاد
در زمانی که سفیدی تیره شد
شعر نو اندر سفیدی خیره شد
مرده‌اش را این سفیدی شد کفن
شعر را خواب سفیدی چیره شد
شاعری بیدار و فوق‌العاده زاد
مادر تاجیک ترسون‌زاده زاد

در زمانی که تب و تاب سیاه
می‌رواند از دیده سیلاب سیاه
ملت ما را سیاهی پخش کرد
چشم او پر گشت از خواب سیاه
شعر رنگارنگ و صاف و ساده زاد
مادر تاجیک ترسون زاده زاد
در زمانی که جهان از ما رمید
در زمین توفان سرخ آمد پدید
ملت من سر به خواب سرخ ماند
سرخی‌اش چون سرخکان در ما دمید
او علیه بندگی آزاده زاد
مادر تاجیک ترسون‌زاده زاد
شعر او گرچه سیاست بوده است
هم فصاحت هم فراست بوده است
بعد سامانی و عینی در جهان
ملت ما را ریاست بوده است
در سیاست اختر سرواده زاد
مادر تاجیک ترسون‌زاده زاد!

فرهنگ مادر

بُوَد رنگ بهاران رنگ مادر
بود آهنگ دل آهنگ مادر
خط حکمت بود در چین رویش
صد ارژنگ است در آژنگ مادر
ز صد اورنگ افتی باز خیزی
به جز افتادن از اورنگ مادر

سراپا لعل بودی کوه پامیر
بودی از غصه گر هم‌سنگ مادر
نمی‌کرد آدمی جنگ و جدل هیچ
سبق گر می‌گرفت از جنگ مادر
ز فرهنگ جهان سیرم خدایا
کشم محتاجی فرهنگ مادر!

شعری برای خود

تا که دنیای مرد و نامرد است
شاد بودن برای ما درد است
روی خود هیچ سرخ نشماریم
تا رخ بی‌حمایتی زرد است
بی پناهیم و در پناه دلیم
ناسپاسیم، گر از آن بخیلیم
در نظر گرچه مشت گل هستیم
لیک سوزی میان مشت گلیم
نیست شورآوری رها ز گمان
هم‌نوایند بی‌دلان جهان
دل لعلی که هادی آن هاست
جا بیابد در آن زمین و زمان
مایهٔ ماست قلب گلخن ما
پایهٔ ماست روح روشن ما
نیست گر سایه‌ای؟ ز غصه چه سود؟
سایهٔ ماست جوشن تن ما

سایه‌روشن، برای شیرین‌شاه شاه‌تیمور

شبی، که برد فرویش چو اژدر ضحاک
ستاد و روز نیامد پدید در افلاک
هزار روز دیگر در حساب روز نبود
هزار روز دیگر در حساب سوز نبود
مگر که چشمهٔ خورشید رفت در تهٔ خاک
شبی که برد فرویش فرو بخارا رفت
ز لوح خاطره‌ها نوح و نصر و دارا رفت
به دهر کنیت او را «وطن‌فروش» نمود
و شاه تیموریان را گدای اوش نمود
دعای بد به سمرقند تیمورآسا رفت
نه زنده‌اش طلب قصر و حور کرد ز خلق
نه مرده‌اش طلب چوب و گور کرد ز خلق
برای زندهٔ ما پا فشرد شیرین شاه
برای مردهٔ ما جان سپرد شیرین شاه
به تهمتش نتوانی تو دور کرد ز خلق
ندیده‌ام ز بدخشان به دشمنی خیزند
که آبروی دیار پیمبران ریزند
هر آنکه نزد جهانش بخواند «دشمن خلق»
به نزد جمله جهان خود بماند دشمن خلق
چنان که مردهٔ او را به دار آویزند
شبی ستاره بجنبید و سایه‌روشن شد
هزار جان بدر کرده طالب تن شد
سفید گوش من، ای مام، با سیاهی کن

به طفل سرکش خود باز سرپناهی کن
که سایه‌روشن هر دور سایه افکن شد

عشق دیرمانده

تو مجمع پرِ نوری، مرا حرارت دِه
تو دلبر پرِ عشقی، مرا محبت ده
اگر نصیب من است آن کنار خالی تو
به پرکنی کنارت مرا اجازت ده
بهار پیکر تو برف را ببرد از یاد
همه جوانی سبزم فدای جان تو باد!
میان برف زمستان چو از تو سبز شدم
خدات سبز کند جان، که از تو سبز شدم
تو ارچهٔ سر کوهی، که اندرین سرما
میان سبزهٔ قدت نشسته‌یی تنها
ترا هزار تبردست بی‌گمان خواهند
برای دل خوشی کودکان کَنَند از جا
روان به سوی تو من هم‌چو ارچه بان هستم
به‌بوی سبزهٔ تو سبز و نوجوان هستم
اگر تبر به سرم آید از تبردستان
فقط به سوی تو من بی تبر روان هستم
تو مجمع پرِ نوری، مرا حرارت دِه
تو دلبر پر عشقی، مرا محبت ده
اگر نصیب من است آن کنار خالی تو
به پر کنی کنارت مرا اجازت ده

سایه‌های غزل

تلاش زندگی عمری به خون خود تپیدن هست
ز چندین مرگ بگذشتن به مرگ خود رسیدن هست
نه گر بوزینه‌زادی این همه بوزینه بازی چیست؟
ترا زین دهر خودپرور کجا پای کشیدن هست؟
به این وادی نگر صد ره فتاده رو به روی تو
نداری دوربینی گر، کجایت چشم دیدن هست؟
نسب را در تلاش منصبی از یاد بردن چیست؟
که تا کَه‌دان دلِ گوساله را شوق دویدن هست
زبان خویش را امروز با شکر مکن بی‌حس
که تا دنیاست زهر و قند را روز چشیدن هست
گره بند غضب را برکشا از روی با دندان
که عاقل را به هر راه از بدی شرط بریدن هست
کنم صرف نموی سرو هم‌پیوند جان خود
درین سرچشمهٔ چشمم اگر آب چکیدن هست

***

گر دمی خاموش بنشینم دل من می‌کفد
می‌رود ایمان و آیینم دل من می‌کفد
شاعری مستی نباشد گر، ز هستی‌اش چه سود؟
راه هشیاری چو بگزینم دل من می‌کفد
من ز خویش و از فلک بیرون شدن را خواستم
بستهٔ گه آن و گه اینم دل من می‌کفد
تختهٔ شطرنج را بنمای تا بینم در آن
من سواره یا که فرزینم دل من می‌کفد
آن که از سودای دنیا تنگه تسکینش دهد
می‌دهد بیهوده تسکینم دل من می‌کفد

مولوی از شور و از مستی دعایم داده است
گر نمی‌گویی تو آیینم دل من می‌کفد

***

بیا در کنارم که مستت کنم
اگر مسلمی بت‌پرستت کنم
مگو نیستم من خدای دلت
که تا نیستی برده هستت کنم
شرر افکنم در دل و جان تو
فروزان از آن قد و بستت کنم
چنان بوسه بر دست و پایت زنم
که چون بوستان گل به دستت کنم
اگر غافل از بند و بست خودی
ترا واقف از بند و بستت کنم
کنیزِ درِ عشق سازم تو را
شه دولت بی‌شکستت کنم

***

تا روی ترا بیند، خورشید سحرخیز است
تا موی ترا بیند، شب‌باده چو گل‌بیز است
آواز خوش ستّار از مَگِنتَفان آید
آن صوت ترا دارد کاین گونه شکر بیز است
لب‌ها چو به‌هم آیند، شب‌ها همه کم آیند
یاران به الم آیند، کاین لحظه چرا تیز است؟
با این همه تاجیکی خواهم، که شوم قِرغیز
چون قسمت عشق او در صورت شبدیز است
از راغهٔ چشمانم بر خانهٔ دل بنگر

بر خانهٔ پامیری راه از در دهلیز است
گه تند روم سازد، گه کند روم سازد
این توسن عشقت را در دست کی مهمیز است؟
عاشق چو متین افتد، در آتش کین افتد
خاکستر کوهکن را پرویزهٔ پرویز است
تومار محبت را پروین نوی دوزم
هر رشتهٔ پیوندش سر جملهٔ پرهیز است

***

دوباره دور برفتم از آشیانهٔ خود
هزار خاک به سر کرده از زمانهٔ خود
درین دیار که هر گوشه‌اش پری‌بند است
پری‌بخت ندادم نشان فسانهٔ خود
شنیده‌ام دل خلق است خانهٔ شاعر
بدین امید بدادم ز دست خانهٔ خود
چرا چو یخ شده‌یی پای بست این وادی؟
بجو چو آب به هر کشوری نشانهٔ خود
سراب شب بود این قصهٔ قبیله و کیش
رسید روز و بپیچ از ره شبانهٔ خود
ز زیرکی و حلیمی و علم و آزادی
بیار خلق جهان را بر آستانهٔ خود
به جز تعصب و جنگ و خرابی و ماتم
درین میان چه نهادیم در میانهٔ خود؟
اگر ستاره بخواهی، کَنی ز قبهٔ عرش
به نردبان فلک پا بنه ز شانهٔ خود

مرا به کوری ذوق نوا چه طعنه زنی؟

ترا ترانهٔ خویش و مرا ترانهٔ خود

بشد خزان گل روی عطا ز ناداری

خدا دهد زر ایمانش از خزانهٔ خود

رعنا مبارز

رعنا مبارز (خوجه یوا) در ۹ می سال ۱۹٦۵ در دیهۀ وازم ناحیۀ شغنان به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۸٦ فاکولتۀ زبان و ادبیات تاجیک دانشکدۀ دولتی تاجیکستان را ختم کرده است. اشعارش از سال ۱۹۸۷ بدین‌سو چاپ می‌شوند. مؤلف مجموعه‌های «گهوارۀ سنگین» و «شاخه‌های شه‌توت» می‌باشد.

اگه

(برای پسرم، مبارز)

تو زیبایی و دانایی و چون شه‌بیت خوانایی
نیاید باورم هرگز تمامی آنی رعنایی
سراپا آتش استی، دلکش استی، لاله‌وش استی
نه‌ای از جنس پودینه ولی خوش‌بو چو نعنایی
نگفتم هرچه شعر عالی در دنیای شاعرخیز
تو، ای ایجاد دامانم، ز هر شه‌بیت والایی!
به دستت مهره می‌بندم ز چشم بد نگهبانی
که هم‌چون مهرۀ لولو با چشم من تو لالایی
ایا، جام جمم، در تو جهان خویش می‌بینم
عیان خویش می‌بینم، نهان خویش می‌بینم
اگر فردی (مگر ایزد) به چشمش «جان» نادیده
ترا، ای نسخۀ اصلم چو جان خویش می‌بینم
مرا گهوارۀ سبزت، خیالم، نشریاتم است
و یک دندان شیرت چاپ گشته کِلیاتم است
خوشا، در بند کردی‌ام و پابندی به گهواره
ز سر درد و غم دنیا یکی خط براتم است

گفتگوی غایبانه با شعر

شعر، ای پندار عالی، صد سلامت از زمین
می‌نگر از چشم گردون در تگت ایستاده کیست
من یکی شغنانی دختر ملت من تاجیک است
شعر آیین، شعر دوستم، مسلکم آدم‌گریست

کیستم گویی؟ به چشم قلب در رویم نگر
مردمی‌های مرا از مردم چشمم بجو
شعرخوانی، شعردانی، شغل بابایی من
تا تو ره‌جویم نموده، طفل نازم ـ آرزو

من ندانم منزل تو در کدام سیاره‌یی
لیک می‌دانم حدیث قلب یک پیغمبری
بلکه پیغمبر به پاکی از همه والاتر است
پس بدانم در سما هم‌آشیان اختری

تا شود نزدیک‌تر بر قصر افلاکی تو
خانهٔ خاکی من با صد امید و آرزو
یک زن کوهزاد در بام جهانم زاده است
تا که باری (گر نصیبی!) با تو گردم رو به رو

می‌شوم بالا، اگر از آسمان دستم دهی
از فضای دشتِ بالا با عصاچوب قلم
دست خالی نی، به رسم تاجیکان با سخا
بهر تو در بُوغچهٔ تن یک دل گرمی برم

شعر، ای مردی، که نادیده رخ تو، عاشقم
شعر، غیر تو نخواهم مال غیری از خدا
کام‌جویی، نام‌جویی نیست رسم تاجیکان
جای دارو خواهمت تا درد دل یابد شفا!

بگذرد نوروز عمرم

باز نوروز آید و نوروز عمرم گل کند
قصهٔ طفلی من افسانهٔ زیبا شود
می‌روم از عالم افسانه‌های کودکی
طفلی من در فسانه ماهی طلا شود

مثل آن دل تشنه‌یی، که سوی چشمه می‌رود
مادرا، پامیر آیم نزد تو با احترام
از فضای شاه تیرانداز آوا می‌کنم
«بام دنیا آشیان بس بلندم اَلسّلام!»

سرمه سنگی کافته در ساحل برچید دره
با محبت می‌کشم بر ابرو و چشمان خود
تا بگردد شیرهٔ شیرین روان از شعر من
می‌مکم شیر روان جوی کوهستان خود

داستان طفلی‌ام را می‌نویسم روی سنگ
نامهٔ برفی دهندم عاشقانی پر امید
بخت آموزم ز عمر رفتهٔ خوش‌بخت‌ها
بنگرم از دور سوی قلهٔ‌های سرسفید

باز سازم شولِ بازی همره گل دختران
(بچهٔ همسایه غافل از نهان مهر من!)
بر نهالان همره بابام پیوندی زنم
غنچه بندی می‌نماید نونهال شعر من

بگذرد از پیش چشمم باز نوروز دگر
در دل من صد هزاران آرزو گل می‌کند

باز می‌آید بهار و باز می‌آید خزان
در کجایی گلبنی هم یاد بلبل می‌کند

باز نوروز آید و نوروز عمرم می‌رود
بر جهان رعنای دیگر آید و ما بگذریم
با امیدی، که شود نوروز شعرم جاویدان
باید این نوروز یک راه نوی را بسپریم

سراب مردگیر

چشمان زود باور از فند خالی‌ات
چشمان بی‌خبر ز من و از سرشت من
بی‌چاره چشمکانی پر از التفات تو
خواهند حرف بشوند از سرنوشت من؟!
ای بی‌خبر ز تیر نگه‌های مردکُش
چون تو زیاد مرد بوده در تلاش من
چون تو زیاد صادق دور از جهان کذب
از پا فتاده در خم چشمان و قاش من
این خندهٔ دروغی من است دام، دام
از پا فکند خیل جوانان بوالهوس
چشمم سپر به حفظ بسی ساده دختران
ور نه دلم به حال نه است تحفه‌ای به کس

آیینهٔ نیلگون

چه جهان‌بینی، که بر کل جهان می‌نگری
چشم نیلی تو سیاح جهان گرد بود؟
یا مگر مردمک چشم تو آن گوینده
همه‌بینی و سفرکرده یکی مرد بود؟

گاه آری خبرم از همه اقصای جهان
گاه می‌گویی ز اینم و گهی از آنی
مژده‌آور ز زمینی و ز گردون بلند
(چشم‌نیلی‌ام و چون تو بودنم ارمانی)!

از تو دانم همهٔ خوبی و زشتی جهان
از تو که دوزخی و کیست بهشتی جهان
زندگی بحر دمان است و جهان چون کشتی
گویی، که زیر و زبر، کیست به کشتی جهان

موج گیر تو عجب لعبتک بی‌هوش است
گوشَکانش ز همه حال جهان باخبر اند
گر به صد منزل دور از تو به قعر بحری
مور جنبید همان لحظه پیامت ببرند

لیک من از تو کنون قطعی نَیَم دامن‌گیر
نه بودستی همه گو چشم کبود آیینه
حرف حق تلخ اگر است یگان باکی نیست
راست می‌گفتی اگر با تو نبودم کینه

یار از منزل من رفت به کوی دیگری
زهرخندی بُد و زین رُستَکی بنموده فرار
چه خوشی بود، اگر هم‌چو وطن‌بفروشش
کوچ در پشت نشان دادی به بخش «اخبار»!

سلطان شاه‌زاده

سلطان شاه‌زاده در اول اپریل سال ۱۹٤۳ در دیههٔ پارشنیو ناحیهٔ شغنان به‌دنیا آمده است.

در سال ۱۹٦۹ فاکولتهٔ تاریخ و زبان‌شناسی تاجیک دانشگاه آموزگاری دوشنبه را ختم کرده است. کارمند روزنامه‌های «کامسمال تاجیکستان» و «معارف و مدنیت» بود. بعداً در روزنامهٔ «مدنیت تاجیکستان» و شعبهٔ ادبیات بچه‌گانهٔ نشریات «معارف » کار کرده است.

شعرهایش از سال‌های شصتم چاپ می‌شوند. مؤلف مجموعه‌های «چشمهٔ ناصر»، «من و باران»، «آشیان عقاب»، «سایهٔ کوه»، «پرنده های کبود» و «افسانهٔ بهار» می‌باشد.

شعرهایش به زبان‌های اوکراینی، اوزبیکی و چکی ترجمه شده‌اند.

در سال ۱۹۹۷ (پس از مرگ) به دریافت جایزهٔ ادبی تُرسُون‌زاده مشرف گردیده است. در ۲۷ فیبروری سال ۱۹۹۵ از جهان درگذشته است.

یاد جوانی

از گذشت عمر امشب قصه‌خوانی می‌کنم
با الم‌ها یاد ایام جوانی می‌کنم
نوجوانی بود چون مرغ بهشتی و پرید
یاد آن مرغ بلند آسمانی می‌کنم
خاطرم را پر ز شادی‌های ماضی می‌کنم
با کبوترهای آن ایام بازی می‌کنم
گرچه آن باغ بهشتی‌ام ز من دور است، دور
با امید میوه‌هایش دست‌یازی می‌کنم
نوجوانی موج دریا بود و دریادل بودم
بلکه یک دریای شورآمیز بی‌ساحل بودم
عشق ورزی کرده بودم با تمام اختران
بزم‌آرا بودم و در بزم‌ها شامل بودم

در جوانی‌ها دلم درد و بلاها دیده است
چون سمندر بر تن شاخ اَلو پیچیده است
از لبانی با هوس‌ها بوسهٔ تر چیده‌ام
شعر من هم از لبانی بوسه‌ها دزدیده است
صبح در پیراهنِ لیمویی می‌آمد شفق
در فضا خورشید گویا بود چون گل در طبق
در لب دریا بودم من والهٔ آب زلال
باد می‌زد صفحهٔ آب برنجی را ورق
از گذشت عمر امشب قصه خوانی می‌کنم
با الم‌ها یاد ایام جوانی می‌کنم
گرچه مرغ نوجوانی‌ام ز دست من پرید
من به یاد نوجوانی زندگانی می‌کنم

ماهتاب شب

آسمان نیم شب ـ دریای طلا ریز شب
در شنا مانند کشتی از دلش مهتاب زرد
هم‌چو شاعر تشنه‌ام دل تشنه و لب تشنه‌ام
می‌خورم از کوزهٔ ماه فلک‌ها آب سرد
آسمان ماهتابی مرغزار دلکش است
می‌چرد در دامن سبزینه‌اش نخچیر ماه
من که هستم شاعر و قلبم چو قلب کودک است
کودک‌آسا می‌خورم در نیمه شب‌ها شیر ماه
آسمان نیمه شب باغ پر از گل‌های سرخ
ماه در این باغ زیبا خِرگه لیلا بود
در شب پر راز چشمک می‌زند چشم زحل
چشم آن چون چشم‌های ماهی طلا بود

می‌کند در آسمان افسونگری ماه هلال
روی دستر خوان عالم نیمۀ نان است آن
یا که در دوران ماضی هم‌چنان یک یادگار
نسخه‌یی از ذوالفقار شاه مردان است آن
آسمان نیمۀ شب صحنۀ رقص و هنر
می‌رود ارغُشت رویش اختران عشق باز
اختران بسیار، ماه یکتا به مانند زمین
اختران آرند از هر سوی ورا عجز و نیاز
آسمان نیمه شب دریای طلا ریز شب
در شنا مانند کشتی از دلش ماهتاب زرد
مستی می‌خواهم درین شب جام زرینم دهید
دل همی خواهد خورم از کوزۀ مه آب سرد

گور مادر

در صف کهنه گورهای دیار
که کنون باد خاک شان برده
گور یک مادر پر ارمانیست
گور یک مادر جوان مرده
مادر حینِ دردِ آبستن
داشت با جان خویشتن بازی
خواست با درد طفل را زاید
تا گذارد ز خویش میراثی
طفل می‌خورد تاب در شکمش
پردۀ تیره بست چشمانش
مرگ بی‌رحم چنگ می‌انداخت
هر زمان بر کبوتر جانش

روی الوانش زعفرانی شد
بست در گرد چشم پردهٔ زرد
پیکر نازک جوان زن را
سخت‌تر می‌فشرد پنجهٔ درد
مادر پیچ‌خورده در دهشت
طفل را زاد و خود ولی جان داد
نامکانیده سینه برکودک
سینه پر شیر و تن به گور نهاد
در صف کهنه گورهای دیار
که کنون باد خاک شان برده
گور یک مادر پر ارمانیست
گور یک مادر جوان مرده
سینه پر شیر و تن به گور نهاد
ز قضا این بودست تقدیرش...
سر گورش گل سفید شکفت
گویی، جوشیده فلهٔ شیرش

نسیم دوشنبه

تو از ورزاب می‌آیی گلاب‌آلود و پر افشان
پر از عطر گل کوهی دهان و بال‌های تو
بیا بر پیکرم پیچ و به گوشم ساز دل‌ها خوان
حلاوت ده به جان من که جان من فدای تو
تو می‌آری به ما بوی چراگه‌های کوهستان
تو می‌آری به یادم سال‌های پاده بانی را
تو می‌آری به ما از قله‌ها بوی صفای برف
تو می‌آری به من از ارچه‌ها بوی جوانی را

تو می‌آیی به شهر ما ز کوهستان عطرآگین
به خود پیچیده و بالیده و با ناز می‌آیی
تو می‌لرزانی سطح آب نرم قول و دریا را
رهاره می‌سرایی و چه خوش‌آواز می‌آیی
تو ما را هر نفس در کوچه‌های شهر می‌بوسی
تو گویا می‌کنی در شاخه‌ها برگ درختان را
گره موی‌های دختران را می‌کشایی باز
به نرمی سیله می‌سازی پر گنجشک پران را
به مثل پیره زن‌ها پاک‌کاری می‌کنی در شهر
خزان‌ها را به هر جُو چون ملخ‌ها می‌دهی پرواز
به دستت بال پرچم‌های ما را می‌دهی اَلوانج
به مرغان سر شاخ درختان می‌شوی هم‌راز
تو از ورزاب می‌آیی به شهر نازنین ما
پر از عطر گل کوهی دهان و بال‌های تو
بیا در پیکرم پیچ و به گوشم ساز دل‌ها خوان
حلاوت ده به جان من که جان من فدای تو

***

سرزمین ناز بردار دلم پامیر من
قصر عالم تاب زیبا کوه اخترگیر من
بود شاعرزا بدخشان از قدیم ایام باز
می‌پرد شعر پر آتش از سُم نخچیر من
رنگی آب سریزت رنگ وجدان من است
کشتهٔ باران سبزت رشتهٔ جان من است
می‌شود سر راه هر کیهان نورد از بَیکَنور
بَیکَنور کوهِ کیهان‌رس بدخشان من است

گرچه در دریای زیبا هست یک تا آفتاب
من شوم از آفتاب تار کوهت بهره یاب
آب چون خوردم ز آب چشمه‌های ملک غیر
در فراق چشمهٔ ناصر بود چشمم پر آب
بار سنگینت نباشد بار سنگین دلم
شعر گل چیند ز باغت دست گلچین دلم
مردمت بر دوش دارد بار ننگ و عار را
بارِ دردِ مردمت شد بارِ وزنین دلم
سایهٔ کوهت بهشت نقد دنیای من است
ریزه سنگ رنگه‌ات عقد ثریای من است
سنگ خاموش است، لیکن سنگ تو خاموش نیست
سنگ تو خود هیکل سرباز گویای من است
هر قدر بالا رود هر سال سن و سال من
در فضای مهر تو بالا پرد شه‌بال من
هر قدر با دست محنت رنگ و بو بخشم ترا
آنقدر رنگین شود در زندگی احوال من
بچه‌گی‌ام چون فریب دانهٔ صیاد رفت
مثل کاه خرمنت از حمله‌های باد رفت
لیک چون یاد تو آرم، یاد آید بچه‌گی
هیچ‌گه مهرت نخواهد از دل و از یاد رفت
تشنه‌ام من تشنه بر باران کوهستان تو
تشنهٔ برف سفید و تشنهٔ باران تو
در خیال من شمال کوه پر پر می‌کند
تشنه‌ام بر آب‌های نرزن غاران تو
سرزمین ناز بردار دلم پامیر من
قصر عالم تاب زیبا کوه اختر گیر من

هر ورق سنگ تو باشد پرچم صلح و صلاح
بهر دشمن‌های میهن سنگ‌هایت تیر من

پرنده‌های کبود

غزل حافظ شیراز، چو رود کوهی
از سر قله و از دیده نهان ریخته است
شاعری بس که بود خون دل خود خوردن
شعر حافظ ز سرا پردۀ جان ریخته است
شعر حافظ چو ربابیست که از آوازش
تار در پردۀ دل می‌لپد و می‌لرزد
بود آن بلکه ربابی، که در آن هر تاری
هم‌چو تار دل و جان‌ها به جهان می‌ارزد
غزل حافظ شیراز بود کشتی نظم
شاعران سخن آباد سواران وی اند
کشتی حافظ شیراز، که دریا گذر است
قله‌های سخنش تیغۀ بران وی اند
شعر حافظ به نظر آیینۀ عالم تاب
همۀ جوهر دنیایی در آن می‌تابد
هر قدر دور نوین آید و افراد نوین
اندر آن آیینه هر فرد و زمان می‌تابد

شبی، که نه خواب می‌آید

و نه الهام

در ره شاعری گهی مانم
هم‌چنان آب کول بی‌حرکت
یا که پیش پدر گنه کرده
مانده‌ام بی‌دعاش بی‌برکت؟!

چهار دیوار خانهٔ تنگم
شب ببندند راه الهامم
چشم بی‌خواب و روز بی‌پایم
تا کند پاره پردهٔ شامم
با سخن‌های ساده و لرزان
می‌کنم زاری بر خدای دلم
جویم الهام خویش از تقدیر
تا شود مصرعی عطای دلم
پشت آیینهٔ تریزهٔ خود
نگهم سوی کوه‌ها دوزم
اختر تارِ کوه‌ها پرسوز
من ولیکن چرا نمی‌سوزم؟
دلم این دم سیاه تر ز شب است
ره نابرده‌ایست در دل من
آرزو و خیال شعر امشب
گلخن مرده‌ایست در دل من
آرزویی، که زد النگه کنون
زیر پای است مثل خاکستر
شب به دست سیاه خود هردم
بر سر من همی کشد خنجر
می‌کشد او به قصد من خنجر
بشکند لیک دست خنجر دار
سر سرِ کوه پدید می‌آید
صبح چون چادر کبود دیار

امان بیک شاه‌زاده

امان بیک شاه‌زاده در ١٦ دسمبر سال ١٩٤٤ در دیههٔ پارشِنیو ناحیهٔ شغنان به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۷۳ شعبهٔ روزنامه‌نگاری دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرده است. کارمند روزنامه‌های «کامسال تاجیکستان»، «پیانیر تاجیکستان» و «تاجیکستان سویتی» بوده است.

از سال ۱۹۷۰ بدین سو شعرهایش به‌چاپ می‌رسند. مؤلف مجموعه‌های «مرز وطن»، «روزن دل»، «سوگند حربی»، «شعرها» می‌باشد. در ماه اگست سال ۱۹۹٤ از جهان در گذشته است.

پیر

پیر عصا به دست
پیرِ زمینِ ماست
داند چه قیمت است سراسر زمین ما
هر سنگ آن چو هیکل جاوید بی‌بهاست
او با قد خمیده روان و به هر قدم
بویی کشد زمین و جوانی رسد به یاد
از رنگ سبزه‌ها
گل می‌کند جوانی او باز در نهاد
او با قد خمیده روان و به هر قدم
گه دست می‌نهد ز پریشانی بر جبین
لغژد نگاه دیدهٔ او تا غروب‌گاه
شاید که این غروب برِ اوست آخرین
او پیر و لیک نام او پیوند با زمین
جوید ز روز پیری‌اش صبح جوانی را
او با دعای خیر تمنا کند هنوز

پیروزی و جوانی این زندگانی را
او پشتیبان این زمین و این زمین همه
با رنگ‌های تازهٔ خود در پناه اوست
او بارِ دَور می‌برد بر دوش خود هنوز
او خود زمین و تیر زمینی عصای اوست

***

خواهم، که من به پای پیاده سفر کنم
شب را کنار کوه بدخشان سحر کنم
خوابم به روی سنگ بدخشان صبح‌گاه
من دیده وا برابر مرغ شجر کنم
شویم به‌بوی سبزهٔ کوه دست و روی خویش
گل تاقی را ز قاقوی کوهی به سر کنم
لب را گذاشته به لب چشمه‌سار پاک
دریای عمر رفته را بار دیگر کنم
این خواب و این خیال و توانم فقط به این
درد جدایی وطن از دل به در کنم

باران نیمه‌شب

باران نیمه‌شب سر بامم فشرد پا
بر گوش من ترانهٔ شام بهار ریخت
از چکره‌های ابر دل شب فروغ یافت
بر گوش من فسانهٔ ابر شرار ریخت
از ناودان بام من باران نیمه‌شب
می‌ریخت روی سبزهٔ خوش‌رنگ و نو زبان
گویا که روی خانه ز باران گرم و نرم
می‌ریخت حسن دلکش نوروز گل‌فشان

باران شب پیام ز روز نوین به لب
می‌گشت خون زندگی اندر رگ گلان
پا می‌فشرد در سر بام و گمان من
می‌کرد رقص دختری در صحن بوستان

***

هر بهاری، که ز سر می‌گذرد یک نفس است
هر گل تازه نگاهش گل روز هوس است
عمر من پی بکشد پی ز پی ساعت دَور
گردش عقرب‌کش در بن گوشم جرس است
هر یکی روز که چشمم به غروبش نگران
دست بر دست من و شیوهٔ جانش ز پس است
دل من میل بلندی بدخشان بکند
مرغ آزاد رها جوی ز بند قفس است
به همه تشنه شکستن همه دم تشنه هنوز
تشنه بشکستنم از چشمهٔ کوهسار بس است

وطنداری

وطنداری بود دارایی من
وطن دارم و دارایم درین دهر
وطن دارم، به این دارایی خود
ز هر یک قله بالایم درین دهر
وطن دارم، نیازی را ندارم
همیشه با وطن بودن چه بخت است
به دل مهر وطن ارمان شیرین
که یک سنگ وطن بهتر ز تخت است
کجایی گر روم باید برم من

چو یادی از وطن درد وطن را
برم در کاسهٔ چشم نگاهم
من آب تازهٔ سرد وطن را
وطن باشد، وطن باشد برایم
ندارم من تمنای دیگر را
همی خواهم چو طفل نازپرور
به دامانش گذارم باز سر را
وطن‌داری بود دارایی بر من
از این دارایی دارا تر نیابم
سمایش منبر والای انسان
از این منبر دیگر منبر نیابم
وطن‌داری بود دارایی بر من
برایم بی‌وطن بودن چی مشکل؟
همی ترسم که دور از خاک پاکش
بگردیم خوار و زار و سکتهٔ دل!

مردی فلک کشید

شام تموز و از لب کشت و کنار جو
زان‌جا که بوی میسهٔ شب‌خیز می‌رسد
وآن دم که مه به راه سفر رخت خویش بست
مردی فلک کشید
مردی فلک کشید و ز نو در خیال من
بیدار کرد طفلی‌ام و یاد خفته را
یک زخم کهنهٔ دل من باز کوک زد
بشنیده‌ام صدای جوانی رفته را
مردی فلک کشید و از این رنگ نو گرفت

شام پر از فسانه و دنیای رویا
خرگاه ابر پاره و چشم ستاره‌گان
صحرای پر حلاوت و طوفان بوسه‌ها
مردی فلک کشید و هر آن کس که پیر بود
یک لحظه‌ای در این شب خاموش شد جوان
طفلی، که بود در دل گهواره غرق خواب
از لحن مرد گوی برآورده‌یی زبان
مردی فلک کشیده و آوای مست او
یاد مرا به جانب کشت پدر کشید
افسانهٔ شب فلکی تا فلک بخیست
شب پای خویش جانب پای سحر کشید

لعل‌جوبهٔ میرزا حسن

در سال ۱۹۵۲ در دیههٔ طوسیان ناحیهٔ راشت قلعه در یک خانوادهٔ روشن‌فکر تولد شده است. پس از ختم مکتب دیههٔ فاکولتهٔ زبان‌شناسی تاجیک دانشکدهٔ آموزگاری شهر دوشنبه را تمام کرده به‌حیث معلم زبان و ادبیات تاجیک ادای وظیفه نموده است.

شعرهایش در صفحات روزنامهٔ دانشکدهٔ آموزگاری چاپ می‌شدند.

بعدها شعرهایش در روزنامهٔ ولایتی، روزنامه‌ها و مجلات جمهوری و مجموعهٔ دست‌جمعی با نام «روز بهار» به‌طبع رسیده‌اند.

در انجمن ۲۱ ادیب عضو صدارت اتحادیهٔ نویسنده‌گان تاجیکستان انتخاب شده است. فعلاً استاد دانشگاه دولتی خارغ و نامزد علوم زبان شناسی می‌باشد. کارمند شایستهٔ جمهوری تاجیکستان است.

میوهٔ استقلال

آسمان در چشم من چون خیمهٔ تاریک بود
بر سر ما ضربهٔ تیغ اجل نزدیک بود
راه امید من و تو همچنان پل صراط
تا به ساحل‌های فردا سهمگین، باریک بود
رعد ساکت بود و ابری قطرهٔ باران نداشت
دست حکم مرگ سوی غنچه‌ها یازیده بود
جامهٔ سبزی نگستردست این صبح بهار
طربت گل غنچه‌ها در بوستان خوابیده بود
محفل گل از چراغ لاله‌ها جوید اثر
ابرها را دامن تر سوخت در کوه و کمر
در لب ماه سما لبخند زرّین گل نکرد
عمر امید و هوس کوتاه چون شمع سحر
تاجیکستان در نگاهم بود طاووس بهشت

ای دریغا تیر خورد و شد تپان در خاک و خون
طفلکانش دور او پیچان و خیزان در فغان
بهر درمان هر یکی از خطهٔ خود شد برون
یک پگاهی غنچه‌ای در شاخساران خنده زد
مرغکی منقار می‌ساوید بر اندام گل
شد چراغان انجمن از لاله در کوهسارها
اشک شادی می‌چکد از ابرها بر جام گل
داروی وحدت ز داروخانهٔ سینا رسید
زخم‌ها با هم شدند و درد و غم‌ها کم شدند
در گلستان می‌خرامد باز طاووس بهشت
طفلکان چون مرغکان رفته از نو جمع شدند
آسمان این دم چو یک بحری تلاطم می‌کند
زورق زرین به ساحل می‌رود امیدوار
شَدّهٔ استاره‌ها در گردن مام فلک
در نگاه زندهٔ من مهره‌های شاهوار
برق می‌خندد کنون از طارم افلاک‌ها
بعد هردم می‌رساند مژده‌ای بر خاکیان
تاجیکستان میوه‌ای از شاخ استقلال یافت
از نهال آرزو با رنج‌های باغبان

شام خارغ

امشب ستاره‌های فلک هم‌چو کهکشان
افزون‌تر اند از شب دوشینه بی‌گمان
امشب ز هر شبی، که گذشتست از برم
پاکیزه‌تر، معطر و زیبا و دل‌ستان
در سینهٔ فِلُوزی گردون بی‌کران

مهتاب شب چو مهِ طلاییست استوار
از نور ماه گونهٔ خارغ سپید بود
از آسمان گرفته به سر تاج شهریار
پا بر حریر خواب چو مهتاب می‌کشید
مرغ ستاره در قفس صبح آرمید
در پردهٔ حریر صبا گام می‌شمرد
زاغ سیاه شام به‌هر سوی می‌دوید
صبحی رسیده نقش تر پای شام را
با دامن حریری خور پاک می‌کند
پر می‌شود ز عطر سحرگاه شهر ما
پر از نشاط دیدهٔ غم‌ناک می‌کند
شهری خموش و بادِ سحر همچو پیک روز
در کوچه‌ها به لحن فریبا شتاب داشت
بگشاده باد صبح درِ روز شهر را
با خواب شب کشاکشی‌ای آفتاب داشت
دریا خموش می‌گذرد در شب سیاه
اندام خویش کرده پَنَه در حریر ماه
شهری که از سیاهی شامش نشانه نیست
روشن‌تر از سپیدی روز است شامگاه
ایستاده‌ام به جادهٔ شهری که کوه او
می‌بوسد از رکاب طلایی آفتاب
استاره‌ها به باغ شبش شعر شبنم‌اند
عریان به‌روی بستر دریاست ماهتاب
شهری که مرغ شام ز کاخ بلند خود
شب‌ها ز گوشهٔ چمنش می‌زند صفیر
شهری که آفتاب در آن تا به گاه شام

در آب‌های سبز بشوید تن چو شیر
شهری که کوه دارد و کوه‌های سربلند
در کف گرفته کلچهٔ مهتاب شام‌گاه
شهری که آفتاب فرود آید از سما
با خنده‌ها به شانهٔ کوه‌سار صبح‌گاه
اندر غبار خندهٔ مهتاب شام‌گاه
اندر غبار خندهٔ خورشید آسمان
شهری شکفته هم‌چو یکی روضهٔ بهشت
شهر گذشته‌ها و جوانی جاویدان
گیسوی نرم خویش به نیروی دست باد
افشانده یک درخت به‌سان زن جوان
بازی‌کنان و رقص کنان سایه‌ها بودند
در زیر این درخت تهی از غم خزان
یک جاده‌ییست شه‌رگ اندام شهر ما
یا چون دلی‌ست در تن یک پیکر گران
دریای زندگانی در آن موج می‌زند
تر می‌شود ز موجهٔ آن پای کهکشان
در چشم یک برادر ما شهر کوچک است
سنگ است و سنگ‌زار و ورا سنگ پیکر است
خارغ نگین بام جهان است و بهر ما
گهواره است و خانهٔ امید و بستر است
باز آ تو، ای رفیق در شهر بسته نیست
باز است راه شهر خط سینهٔ سماست
باز آ، و از فراز به دنیا نظر کنیم
آدم گل است و عالم خاکی پر از صفاست

باز آ، به زیر پای تو شب پرده گسترد
باز آ، که روز مخمل زرحل کند عطا
باز آ، به این دیار افق‌های بی‌کران
باز آ، ترا ز هر غم و اندوه کند رها

تاجیکستان

تاجیکستان زادگاه تاج‌داران بود و هست
نظم شهرت‌بار شرقی را چو بنیان بود و هست
تاج‌دارش تاج‌دار ناصبوری‌ها نبود
در صبوری مثل سنگ کوه‌ساران بود و هست
گر سری در رزم‌گه از تن جدا می‌شد به تیغ
تاج‌داری بهر تاجش مرد میدان بود و هست
تیر خورده پیکرش گر بارها در روزگار
هم‌چو آهو خویش را دارو و درمان بود و هست
بی‌گنه آمد سیاووش از دل گلخن برون
عاصیان بی‌گنه چون او هزاران بود و هست
کشف شد نجمی به چشمان منجم در سما
در گلویش از حسد صد تیغ برّان بود و هست
بر سر هر شاعری گر سنگ باران ریخت سنگ
در لبانش آه زخم و شعر باران بود و هست
شعر باشد تاج و هم شیرازۀ ناموس او
تاجِ کیست آن؟ پرسدت: گو: تاجیکستان بود و هست
چشم شاعر کور شد در چشم صبحی وا دریغ
خون‌چکان صبح شفق‌زا دیده گریان بود و هست
پیکر حاذق درون جاگه بی‌سر می‌تپید
انجمن افروز قرنی سر به داران بود و هست

کشته شد سهراب یل با خنجر مکر و حیل
تندر فریاد رستم گردگردان بود و هست
سینه می‌ساید عقابی بی‌خبر بر پشت ابر
تیر در پیکان مرگش زهر پنهان بود و هست
عیب گیرندت که هستی کم زمین غمگین مباش
اهل عالم واصف لعل بدخشان بود و هست
تاجیکستان می‌تپد در نبض من نبض تو نیز
هستی من رشته‌پیوند بدخشان بود و هست
آخرین بلبل فراری شد اگر از بزم‌گه
خانهٔ او سایهٔ گل در گلستان بود و هست
گر فضای زندگی در بند شب افتاده است
بعد شب روز آمدن در روزگاران بود و هست
سیل نتواند برد بنیاد مأوای امید
تاجیکستانی ستون تاجیکستان بود و هست

پیر و عصا

رویش به‌سان صحنهٔ تاراج دیده باغ
چون نقش پای دزد به رویش هزار داغ
پیری قدم شمرده رود به رهِ شناس
او سالیان گم‌شده را می‌کند سراغ
مرغ نگاه او نرسد تا ستیغ کوه
اندر گلوی او شکند کپرک نفس
او کاروان پیری و آواز سفره‌اش
آید به گوش ما و تو چون نالهٔ جرس
در بازوان پیکر او نیست قدرتی
تا با دیار پیری او هم‌نفس شوند

در خانۀ دو دیدۀ او نور مرده است
زور دو پا نماند که او را فرس شوند
او را عصاست دست قوی در مسیر عمر
او را عصاست پا و عصا رهنمای اوست
بار تنش به پشت برد روز و شب عصا
از منزلی به منزلی پشت و پناه اوست
پای عصا به سنگ خورد بارها به روز
تا پای‌های پیر رهاند ز زخم سنگ
کج می‌رود عصا و نباشد ز کج روان
در خون راه می‌کند او پای خویش رنگ
هر نقطه‌یی که پای عصا در زمین گذاشت
نقش نگاه پیر بود در حفاظ پیر
از صبح تا به شام برد بار پیکرش
بر کتف خویش می‌برد عرض و نیاز پیر
این شیوۀ عصاست مرا حکمتی ز روز
پیمان خویش را نکند هیچ‌گه حقیر
ای کاش، آمدی گه نومیدی و نیاز
دست مدد کشاده به هم‌چون عصا به پیر

درخت

آن روزها چه نغمه و سازی و انجمن
در آشیان شاخۀ تو ای درخت بود
آن روزها گذشت که از صبح تا به شام
افسانه بود و عشق و تو را یار و بخت بود
شب پشت تپه‌های سحرگاه پناه برد
فانوس صبح در حرم آسمان شکفت

خورشید موج شعلهٔ خود بر تن تو ریخت
آن مرغ خفته جسته برون از کنار جفت
لرزید گویی کاخ خدا از شمال وهم
افتاد لرزه در تن و اندامت ای درخت
شد محو لحن زیر و بم مرغک سحر
پیچاند عنکبوت الم شاخه‌های سخت
دیگر پرنده نیست در این شاخه‌های تو
فریادها درون دلت خاک گشته است
دیگر زمان به گریهٔ تو گوش کی دهد
یعقوب‌وار سینهٔ تو چاک گشته است
شب‌ها ز آسمان خدا بوسه‌های ماه
بر روی برگ و شانهٔ تو سرد می‌رسد
یا از وجود خویش نداری دیگر خبر
یا بوسه‌های حسرت هم‌درد می‌رسد
اطراف تو خموش و خموشی و ساکتی
دیگر ستاره سوی تو چشمک نمی‌زند
خورشید روی برگ تو زین پس چرا دگر
تاری ز تارهای طلایی نمی‌تند؟
این صبح باز لانهٔ متروک شاخ‌ها
پرگشته از پرندهٔ کوچی در به در
این صبح باز انجمن مرغکان به پاست
خورشید رخ نموده و پاشیده نور زر
گنجشککی که بود فراری ز ملک خویش
دل شاد روی شاخه و اندر کنار جفت

صبح نو نشاط مبارک تو را درخت
خاموش گشت جنبش و آسودگی شکفت

فریب نگاه

شیر مه روی زمین پالیده بود
عالم و آدم همه خوابیده بود
نشنود فریاد دل را آسمان
گویی خون پیکرش خشکیده بود
گویی در کاشانهٔ گردون دور
ماه شب را قاتل شب کشته بود
آسمان و هم زمین بی کران
این زمان در خون مه آغشته بود
آب چشمم ناگهان آتش گرفت
آب شد تیغ نگاهم در غلاف
این چه نحس و این چه یأس و انقلاب؟
بین چشم و دل فتاده اختلاف
در نگاه آبی من نور مه
خیره بود و تیره بود و خسته بود
در گمانم آن زمان ماه فلک
پای در زنجیرگردون بسته بود
ناله‌ام در سینه صدها پیچ داشت
آه در راه گلو ترکیده بود
مرغ امید از منار آرزو
گویی در دامان غم افتیده بود
من تنِ تنها ز پشت پنجره
دیده بر ماه و به اختر داشتم

چون ستون اندر دل شام سیاه
بار این دهشت به سر برداشتم
ناگه در آیینهٔ چشمان من
ترکشی در پیکر مه شد پدید
ماهِ پُره بر دو قسمت پاره شد
کس چنین نحسی در این عالم ندید
آسمان تاریک و گردآلوده بود
ماه شبرو در نگاهم مرده بود
دیو دهشت از زمین زندگی
آخرین امیدها را برده بود
از هراس و یأس این دم می‌خزید
رعشه هم‌چون مار در اندام من
خون تن در جوی رگ‌ها بسته یخ
شد زبانم خشک اندر کام من
بر سوالم پاسخی هم گل نکرد
لحظه لحظه در خودم گم می‌شدم
دست حیرت می‌کشیدم هر زمان
فارغ از دنیای مردم می‌شدم
باز جنبیدم ز سر تا پای خویش
بار دیگر در خودم احیا شدم
ماه شب را کشته دیدم در سما
در زمین فریاد بی‌آوا شدم
نیک دیدم شاخه‌یی از پنجره
در نگاهم سایه‌ای افکنده بود

ماه گردون در نگاه پاره‌ام
بر دو قسمِ توأَم از هم کنده بود

شعلهٔ امید

شامی فرو نشسته پس سایه‌های روز
باد سحر به بستر گل پا نهاده بود
آغوش پرنیانی خود را ز آفتاب
عالم به سوی عالمیانش کشاده بود
می‌دیدم از دل و تنهٔ شیشهٔ ضعیف
انگشت‌های زرد سنان شکل آفتاب
خون در غبار خانه ز انگشت آفتاب
فواره‌ساست هم‌چو گره خورده موج آب
دیدم که در بهار یکی عنکبوت پیر
از عمق سردی رخت به گرمی کشیده بود
اندر شکست شیشهٔ آیینهٔ اتاق
مأوا گرفته سرد به کنجی خزیده بود
دیدم که خون پیکر او خشک گشته بود
جان در تنش چو کور قدم بی‌نظام داشت
در چشم او ولیک یکی شعله می‌تپید
از زندگی اگر چه فقط بارِ نام داشت
گفتم: شکستی شیشهٔ آیینه را چرا
مأوای خویش کرده در ایام دل فروز؟
گفتا: شکست روز مرا در شکست ماند
هم در شکست عمرم و هم در شکست روز
گفتم: نفس کشیدن این شعله‌ها ز چیست
کاندر شکست ساحل چشم تو زنده‌اند

گفتا: بهار می‌کشیدم سوی زندگی
امیدها به دیدهٔ من آرمیده‌اند

❊❊❊

چه شب است، خرمن گل همه در کنارم امشب
شب غم زدای وصلت چو شب بهارم امشب
ز غم جدایی رستم، در غم‌کده ببستم
فرح و سرور دارد دل بی‌قرارم امشب
گل آرزوی قلبم سر غم به زانویی داشت
همه آرزو شکوفان چو رخ نگارم امشب
همه شب ز بام گردون به سرم غبار می‌ریخت
چه شب ستاره باران، شب مشک‌بارم امشب
شرری به سینه‌ام مرد، چه توان ز پیکرم برد
به امید این که خندد گل شاخ‌سارم امشب
همه شب ز روغن هجر چراغ خویش بودم
تو چراغ بزم مایی، که غمی ندارم امشب
همه نور دیده‌ام را غم هجر تو فرو برد
غم هجر پاک سازی ز دل فگارم امشب
نم مژه‌ها به سینه چو غمی نموده افزون
خبری رسد ز دورم، همه غم برارم امشب
مه آسمان پاکان، نفسی به پرده در شو
که مه سمای بختم به در انتظارم امشب
تو بیا بیا که جان را ز اجل نموده‌ام حفظ
دل و جان سخت خود را به تو می‌سپارم امشب

❊❊❊

اهل دل از حرف ناسنجیده خودداری کنند
ناصبوران پیش سیل غم سبک‌ساری کنند
شعرگویی گشته گاهی با ملامت رو به‌رو
زان که بی می بحر معنی‌تشنه خماری کنند
تاجیکان را شعر با خون بر تن آمد زین سبب
در بیاض کهنه‌ام آن را نگه داری کنند
گل به حسن خود چراغ محفل عشاق شد
ز اهل پیشین تا کنون آن را پرستاری کنند
پور رستم کشته شد از ضربت تیغ نزاع
در سمنگان سینه چاکانش عزاداری کنند
پیر کنعان را رخ یوسف چراغ چشم بود
بین برادرهای یوسف را سیه‌کاری کنند
کاروان کو، تا برون از چه نماید یوسفم
مصریان پاک دل او را خریداری کنند
می‌تپد بی سر تن حاذق درون خون خویش
قاتلان در میکده زین رو قدح خواری کنند
بسته شد دوکان عطاری که سینا ساختست
زهر داران را ببین هرجا که عطاری کنند
مرغ‌های نغمه خوان و خیل بوستان را نگر
یک دیگر را در مسیر عاشقی یاری کنند
در مسیر نیک نامی مهر باید توشه کرد
باد روبد نقش آنانی که اغیاری کنند

***

بهترین خلقت به عالم خود ظهور آدم است
آدمی حسن و بقا و پایهٔ این آدم است
چون به نام آدمی پیوست اشیا یافت قدر
جام جم را شهره از فر و کمالات جم است
هر که را اعمال او شد مصدر با اعتماد
شاه ظلم حجاج گشت و در سخاوت حاتم است
چشم نرگس در گلستان دانهٔ شبنم گرفت
قول اسکندر که هر آدم گرفتار غم است
بیستون دیگر نپرورد از غم فرهاد عشق
بین که تا امروز کوه بیستون در ماتم است
با امید روشنی گم کرده ره، دارم شتاب
سبز باشد شاخه‌ای که در رگ جانش نم است
ناقه‌ای پر بار وزنین می‌رود تا ایستگاه
خوشهٔ پر بار گندم زار دایم سر خم است
در بهاران در رگ دنیا بجوشد خون سبز
در خزان زندگانی جوشش و طغیان کم است
نوبهار از عشق رنگین یاد قدر و اعتبار
شهرت یمگان ناصر با ثریا توأم است
قطره از پاکی و صافی آب زمزم یافت نام
آسمان هر صبح، رقصان در حریر شبنم است
عشق عالم‌گیر از آغاز تا انجام دهر
زان که تار و پود او پیوند نام آدم است

قل‌محمد عبدالحسینوف

قل‌محمد عبدالحسینوف در ۲۹ ماه اکتوبر سال ۱۹۲۹ در دیهۀ رَومِید ناحیۀ روشان در یک خانوادۀ دهقان به‌دنیا آمده، مکتب را در ناحیه ختم کرده و بعد از ختم مکتب عالی کمسمال مسکو در کارهای کمسمالی اداره‌های ولایتی و جمهوری ادای وظیفه نموده است. مدتی به‌حیث معاون محرر روزنامۀ «کمسمال تاجیکستان» بود. در سال‌های آخر به صفت مدیر خواجگی اتحادیۀ نویسندگان تاجیکستان کار کرده است.

آثار منثورش از سال ۱۹۶۱ بدین‌سو چاپ می‌شد. «ته‌خانۀ مهتاب»، «سرگذشت در مرس»، «ایستگاه در مدار» از آثار تخیلی او به‌حساب می‌آیند. کتاب‌های جدید او با نام‌های «تا آشیان مشتری» و «بره‌چه‌های اینکوبَتاری» در نشریات «ادیب» چاپ شده‌اند.

در سال ۱۹۹۲ از جهان درگذشت.

نهان‌خانۀ قمر

گیرالیت آهسته از خاک قمر کنده شده به فضا برخاست و از پسش بحر پر تلاطم چنگ و غبار را باقی گذاشت. ایلیومینَتار هنوز از بیرون پرده‌پوش بود و اطراف نمی‌نمود.

گیرالیت در فضا چرخ زده بلند برآمدن گرفت. نسیم به التیمتر نظر افکند. عقربۀ آن بالای رقم ۵۰۰ می‌ایستاد و می‌لرزید.

ـ نسیم انیساویچ، بلندی ۵۰۰ متر از سطح میانۀ شرطی ماه مساعدترین خط پرواز به‌شمار می‌رود. اگر به شما معقول نباشد، بلندتر می‌خیزیم، گفت کِبیرلاچین.

ـ کفایه، اگر ممکن باشد، پردۀ ایلیومینتار را بردار.

ـ چنگ و غبار سه‌صد متر پایان ماند. حاضر پرده را می‌بردارم.

کبیر یکی از تگمه‌های پُولتِ اداره کنی را پخش نمود. پرده برداشته شد و از پس ایلیومینتار آسمان سیاه و ستاره‌های کلان‌کلان درخشان به‌نظر نمودند.

نسیم پیکرش را اندکی خم کرده، پیشانی‌اش را به شیشۀ ایلیومینتار رسانیده به پایین، سوی قمر چشم دواند. منظرۀ خیلی عجیب می‌نمود. چنگ و غباری که هنگام پرواز گیرالیت

برخاسته بود، چون ابر در فضا، تخمیناً چهل ـ پنجاه متر بلندتر از سطح ماه معلق می‌ایستاد. ذره‌چه‌های گداخته شیشۀ ریگالیت، که با چنگ خیسته بودند، در نور فوق‌الدرخش آفتاب اخگر وار جلا می‌دادند.

نسیم حتی هنگام طلبۀ مکتب قمرشناسی بودنش دربارۀ تیرمینتور، یعنی حدود شب و روز و ماه، بسیار کتاب و رساله‌ها خوانده آن را در کینا، در تصویر رنگه، تماشا هم کرده بود. اما اصل آن را بار اول دید. در ماه نیم‌سایه نیست، زیرا اتموسفیر ندارد. در آنجا فقط سایه است و روشنی. ترمینتار در نظر نسیم گویا درز چادری با هم دوختۀ سیاه و سفید زردچه تاب را می‌ماند. حدود شبانۀ ماه چون پر زاغ سیپ سیاه و هم‌رنگ آسمان آنجا بود. در قسمت شبانه افق خط معین داشته و ماه گویا به آسمان می‌پیوست. لیکن آسمان ستاره داشت و حدود شبانۀ قمر نی. انه همین فرقیت ماه را از سما جدا می‌کند. روزانه تیپه و همواری‌ها خیلی روشن به چشم، می‌رسیدند. خاک رنگ زردچه‌تاب داشت. از بس‌که آفتاب از افق فقط قدِ یک نیزه بلند شده بود، سایۀ سنگ‌های خرد و کلان درازرویی و چون پای‌انداز سیاه به‌روی خاک می‌خوابیدند. این منظرۀ عجائب را نسیم بار اول دید.

ـ نسیم انیساویچ، ما از بالای بحر آرام پرواز داریم ـ خبر داد کیبیرِ لاچین و رشتۀ خیال او را برید.

در ماه میدان مگنیتی نهایت سست است و اهمیت عملی ندارد. کامپس کار نمی‌کند. افزار مشاهده یگانه اسباب با اعتماد خط حرکت می‌باشد. نسیم به کیبیر سیلینالاگ فرمان داد:

ـ اسباب‌های مشاهده را به کار درار.کوشش کن که هر یک جزء میده‌ترین موضع خط حرکت ما بی‌غلط به مینۀ الیکترانی ثبت شود.

ـ نسیم انیساویچ، تصویر بحر آرام را کی‌ها به واسطۀ ردیف‌ها برداشته بودند. آن در مفهوم الیکترانی من هم ثبت یافته است. وگرنه پرواز ناممکن بود، ـ لقمه پرتافت کیبیر لاچین.

ـ می‌دانم، آنچه تو می‌گویی، از نظر نَوِگَتسیونیست. اما سپارش من از نظر سیلینولوگی است. فهمیدی؟

ـ بلی.

نسیم باز سرگرم خیال شد. نیت داشت که در سفر اولینش چیز عجیبی را یابد. حادثهٔ کس ندیده و نشنیده را کشف کند و همه را به‌حیرت گذارد، به زمین اخبار فوق العاده رساند. در بند این آرزوها تصادفاً ریگولیتور جاذبه آفر را سست کرد. حالت گیپادینامیک نامعلوم به بدنش تأثیر کرد و استواری آرتاستَتیکی ویران شدن گرفت. محیط اطراف در نظرش رنگ دیگر پیدا کرد. گَلَتَنُوره‌های درون بحر آرام برایش عجابت افسانوی داشتند. آن‌ها بی‌شمار بودند. بُریش کوندَلنگی بعضی آن‌ها به یک کیلومتر هم نمی‌رسید. اکثریت تنوره‌ها قدیمه و ولنگار، کناره‌های شان ویران و زیر ریگالیت مانده کمان شکل بودند. نسیم به کیبیر فرمود که صورت آن‌ها را در همهٔ هفت سپیکتر بردارد. او نیت داشت که بعد برگشتن نوار را در لابراتوار عکاسی کار کرده شکل و پیدایش جنس‌های بحر آرام را دقیق‌تر تحلیل نماید و اگر ضرورت پیدا شود به خریطهٔ فیزیکی تغییرات درآورد.

با سپارش نسیم کیبیر لاچین گیرالیت را چهار مراتبه از بالای گَلَتنوره‌های ولنگار شمال شرقی تنورهٔ بزرگ مسکلِن چرخ زناند.کیبیر صورت‌گیر عکس آن‌ها را می‌برداشت.

ـ نسیم انیساویچ ما رِجهٔ کار را ویران کرده ایستاده‌ایم، در وقتش به منزل نمی‌رسیم، ـ آگاه کرد کیبیرلاچین

نسیم به خرانامیتر گیرالیت نگریست. تأکید کیبیر راست بود. گیرولیت باید بعد ۵ دقیقه به منزل رسد و نسیم با کیبیرهایش به کارهای جستجویی سرکند.

ـ گیرالیت را به طرف جنوب ران و در دامنهٔ قطار کوه‌های سینزارین شِنان. سرعت حرکت را بلند بکن، – سپارش داد نسیم.

ـ اطاعت!

گیرالیت با سرعت به جانب جنوب شرقی می‌رفت، نسیم پیشانی‌اش را از شیشهٔ اِیلِیُو مینَتار نکنده گاه به‌زیر، گاه به آسمان می‌نگریست.

ـ نسیم جان احوالت چه خیل؟– صدای سیرگی ایوانویچ از رادیو برآمده، او را به‌خود آورد.

ـ بسیار نغز سیرگی ایوانویچ

ـ در کجا فرآمدی ؟

ـ چرا کواردینَت را معلوم نمی‌کنی؟

ـ هنوز به‌جایی نه‌فرآمده‌ام. تخمین بعد شش دقیقه می‌فرآیم.

ـ چی شد؟ مگر کیبیر گیرالیت را با سرعت پروگراموی نراند؟ چرا وضعیت را خبر نداری؟– به آهنگ اضطراب و خواطرآمیز پرسید سیرگی ایوانویچ.

ـ همه‌اش درست. من گلتنورهای باستانی ولنگار را به نوار گرفته، اندکی دیر ماندم.

ـ این بی ترتیبیست! – سیرگی ایوانویچ آتشین شد.

ـ چرا خودسری می‌کنی؟

ـ می‌بخشید سرگیچ ایوانویچ.

ـ بدان تو در گلگشت نصرت‌آباد نی، در قمر، در وادی و تنوره‌های پرریگالیت، در کوه‌سار و جری‌های پرخطر، در عالم بی‌کِسلارادی، هر قدم بیرون از نقشه مرگ است... بعد هر ده دقیقه از کار و احوالت خبر ده. فهمیدی؟!

ـ فهمیدم سرگی ایوانویچ.

نسیم را بارها، هم هنگام تحصیل در مکتب عالی قمرشناسی، هم در کورس مخصوص ماه‌نوردی، هم سرگی ایوانویچ تاکیده کرده که بی‌ضرورت از پروگرام بیرون کاری نکند و اگر علاج نباشد به مرکز خبر رساند. ولی بی‌پروایی که از تضیق محیط نو در وجودش سر زده بود، تار استوار ارادۀ او را سست کرده و او از خود رفت. اکنون پشیمان شد لیکن بی‌فایده.

کیبیرلاچین گیرالیت را نرمک بالای تیپه‌چۀ دامنۀ سلسله کوه‌های چین‌دار و اندکی پاش‌خورده شیناند. اِلی‌یومینه‌تار هنوز پرده‌پوش بود و گرد و اطراف به‌نظر نمی‌رسید. نسیم بسامد رادیوی سرگی ایوانویچ را پخش کرد:

ـ الو! الو! سرگی ایوانویچ!

ـ لَبّی

ـ گیرالیت به آسیب فرامده نشست. کواردینت حاضرۀ من ۳٤ دقیقه طول شرقی و ۲ درجۀ عرضی شمالی. منبعد هر ۱۰ دقیقه به ستنسیۀ رادیو اخبار می‌دهم.

ـ نسیم جان، تو بسامد دو طرفۀ ستنسیه گیرالیت را کشاده‌مان و خودت مشغول کار شو. من و گولینه پیوسته از احوالت خبر می‌گیریم. به فکرم چنین طرز کار بهتر--گفت سرگی ایوانویچ و علاوه نمود: -- لیکن خودت هم بی‌پروا نشو. اگر مشکلی پیش آید و یا در دلت

یگان شبهه پیدا شود مصلحت پرس.

ـ البته سرگی ایوانویچ.

ـ خیر، برآر کار خود را احتیاط کن.

چنگ و غبار نشست و فضای اطراف صاف شد. کیبیر پرده را از روی الیومینتار برداشته به‌جانب نسیم نیم پهلو گشت و گفت:

ـ نسیم انیساویچ، پرِمَتر محیط بیرونه معتدل. به بیرون برآمدن و کار کردن خطر ندارد.

ـ خیلی خوب گفت نسیم و سپس به کیبیر علاقه روی آورد.

ـ تو همین جا درون گیرالیت می‌استی. سیستمهٔ علاقهٔ گیرالیت باید همیشه آمادهٔ کار باشد و به واسطهٔ آن رادیو علاقهٔ شخصی مرا با ستنسیه تأمین می‌کنی. خودت با من در بسامد شش از ده چهار کیلوهرتز علاقه می‌کنی. درستی علاقهٔ بی‌واسطهٔ مرا با کیبیرهای سیلینالوگ، دیتالوگ و سیلینافزیک که همراه من در بیرون کار می‌کنند زیر نظارت گیر.

نسیم با کیبیرهای دستیارش بیرون برآمد. همه جا روشن. آفتاب در آسمان سیاه چون دایرهٔ آتشین، نسبت به آفتاب زمینی درخشان‌تر می‌نمود. در اطراف آن ستاره‌های درخشان پر بودند. حرارت روی خاک از صد درجه گرم‌تر بود. نسیم به اطراف چشم دوانده بود. در طرف غرب و شمال غربی وادی فراخ دامن گسترده تا افق می‌رسید. در شرق صوفه کوه‌های چین‌دار و جا جا پاش‌خورده به‌نظر می‌نمودند. او روی جانب جنوب گرداند و کوه بزرگ سر به فلک کشیده را تماشا کرد.

دقت نسیم را سنگ و سنگ‌چه‌هایی که از کوه جدا شده دره‌چه‌ها و چقوری‌ها را پرکردند، به خود جلب نمودند. آخر، آن‌ها پارهٔ از همان کوه بوده، علامت‌های ایناگینیزی ریگییان را دارند.

ـ الفه چار ـ گویان نسیم کیبیری سیلیناگ را جیغ زد.

ـ لبی

ـ رفته از کَوَدرَت یازدهم نمونهٔ جنس‌های کوهی را چیده بیار، ـ سپارش داد نسیم و بعد به کیبیر سیلینافزیک روی آورد.

- تو افزارت را گیر و رفته کودرت نهم را در همهٔ سپیکترها تدقیق کن.

نسیم با احتیاط قدم نهاده، بالا برآمد و در پایهٔ کوه روی سنگ نشست. صحرا، حدود بحر آرام در نظرش بیشتر نمایان شد. وی دوربین الکترونی را از جلد برآورده به‌چشم نهاد و طرف شمال را تماشا کرد. صحرای بی دال و درخت، بی آب و هوا، کوفتهٔ شهاب، پر از ریگالیت، عالم وحشی‌های سرکش. لیکن برای نسیم، عزیز و دلکش بود این منظره. وی آیندهٔ خرم این مکان را می‌دید. او خیال شهر کلان، کوچه‌های وسیع، بناهای با شکوه، کارخانه‌های عظیم صناعت کوهی و استحصال کیسلاراد، مؤسسه‌های تدقیقات علمی را تماشا می‌کرد. در گرم خانه‌ها گل و زراعت‌های گوناگون پرورش می‌شدند.

«شهر پُرمَغَل و سیر تشویش رمز خرد زمینیان، مکان کارنمایی انسان، انه در اینجا فقط چارکیلومتر شمال‌تر از من بنیاد می‌شود. محض از اینجا دگرگون‌سازی طبیعت ماه ابتدا می‌یابد. ماه جان می‌گیرد و به شرافت خرد انسان زنده می‌گردد.»

ـ گفت خود به خود نسیم.

ـ نسیم جان، احوالُت چه خیل؟ـ آواز گولینه به واسطهٔ رادیو به گوشش رسید.

ـ بد نی.

ـ سرت درد نمی‌کند؟ دلت بی‌حضور نمی‌شود؟ـ باز پرسید گولینه.

ـ هه، چه شد، که مرا اینقدر سوال باران می‌کنی؟

ـ چرا به سوالم جواب نمی‌دهی؟ راستش را گوی.

ـ سرم اندک درد می‌کند. معده‌ام گویا بالا می‌رود و به صندوق سینه‌ام فشار می‌آورد. گلویم زود زود خشک می‌شود. دلم هم کمی می‌شورد.

ـ بدنت عرق دارد؟

ـ حالا غرق عرقم.

ـ جانم ، تو بی‌پروایی!

ـ چرا؟

ـ ریگولیَتُور جاذبه‌آفر سُکَفندرت را یک نگاه کن.

نسیم به تستر جاذبه آفر سکفندر چشم دواند. مِیل او اندک به قفا برگشته است. او ندانیست که این کار خودش است.

ـ جاذبه آفر با اقتدار پره کار نمی‌کرد. ویران نباشد؟ خبر داد نسیم.

ـ عقربک را بالای علامت مکسیملی مان و نظارت بکن. از بحر خیالات بگذر.

ـ خیالات؟ ـ ـ تکرار کرد نسیم و بعد رنجش آمیز غُرنگید.

ـ چی خیل خیالات؟

ـ جان شیرین، از دمی که تو از متموره برآمدی، من نزد افزال تیلیمتری نشسته، تپش دلت، نفس کشی، نبض، مبادلهٔ ماده‌ها را در اورگانیزمت مرتبی رَوِش بیاتاکی بدنت را سنجیده و تحلیل می‌کنم. نفسی دور نرفتم...

ـ تو پاسبان جسم و جان، بخت بی‌زوال منی، گلینه! با افتخار ندا کرد نسیم.

ـ تناسب تجزیه و سینتیز جوهر گلیوکازه و جوهر روغن در بدنت اندکی ویران. این علامت آن است که مَینه‌ات پر شدت کار می‌کند و عضوهای دیگر بدنت کم حرکت‌اند. خودت نغزکک می‌دانی، که سرچشمهٔ بیوتاک کار مغز سر جوهر گلیوکازه. همین که تجزیه و سینتیز جوهر گلیوکازه زیاد شد، معلوم است که مینه سراسیمه‌وار کار می‌کنند. گرده و پوست مایع را از خون و حُجَیره‌ها بیش از معیار جدا می‌کنند، این یکی از علامت‌های گیپادینمیکی می‌باشد.

ـ گلینهٔ عزیز به سرگی ایوانویچ در این باره چیزی نگویی. آخر. این سفر اولین من است. حالا تجربه ندارم. از این سفر بسیار سبق‌ها خواهم آموخت.

ـ از این جهت خاطر جمع باش، چیزی نمی‌گویم. اما دیگر بی‌پروایی نکن.

ـ خوب!

ـ برارِ کار، جان شیرین. دل نسیم سرشار فرَح شد. وی حس کرد که حتی در بیابان بی‌رحمی قمر هم تنها نیست. گولینه جسماً از وی دور، لیکن روحاً همراهش، هم شفتش است. جسم و جانش نیروی نو گرفت.

ـ نسیم انیساویچ، من کیبیری معدن‌شناس. در کودرت ششم الومین خالص یافتم.

ـ نمونه‌اش را گیر و زود پیش من بیار، – با هیجان فرمان داد نسیم.

کیبیر الومین خالص را در کفش سخت فشرده شتابان نزد نسیم آمد.

خوش، تحفهٔ نخستین قمری‌ات را نشان ده، --گفت نسیم

ـ منه نگرید.

نسیم الومین را گرفته، آن را با دقت از نظر گذراند و خود به‌خود با افتخار گفت:

ـ انه این خشت اولین من در بنیاد شهر آیندهٔ قمر!

ـ نسیم انیساویچ، این خشت نیست، این الومین است، ـ لقمه پرتافت کیبیر.

ـ می‌دانم این الومین است، اما من به معنای مجازی‌اش گفتم.

ـ مگر در مجاز الومین را خشت می‌گویند.

ـ این در مفهوم من وجود ندارد.

ـ این را می‌دانم، تو متخصص به تو معنای مجازی و تعبیر خلقی در کار نیست. برای این به مفهومت نه درآوردند.

نسیم الومین را روی کف گذاشت، آنرا بالا می‌پرتافت و باز می‌داشت. وی در زیر نور آفتاب جلای عجایب می داد. خرسندی نسیم حد و کنار نداشت و او در همان لحظه حتی در بیابان ماه بودن خود را هم فراموش کرد...

مولود

نوبت‌داری‌ام به آخر رسید. به منارهٔ دیدبانی رفیق هم‌کارم تَسُو چونچخی برآمد، که به‌جایم مشاهده را دوام دهد. خوشحال بود. از چشمانش انوار لطف و نوازش بارید. او سلام داده، با مهر تبسم کرد و عذرخواهانه گفت:

ـ به تو جبر شد. من نفهیمدم که...

گپش برایم معما بود. پَیخَس نگردم، که در پردهٔ این سخنان باز کدام یک خیالی را پیچانده مانده است. خصلتش به من از روز روشن هم روشن‌تر بود. آخر، قریب شش ماه در آن حالت نهایی شب و روز را سپری می‌کردیم. فقط من و او بودیم، دیگر هیچ‌کسی نی. تار و پودِ وجود همدیگر را تا رشتهٔ نازکش آموختیم.

او شوخ بود و بعضاً هزل‌های بی‌جا و دل‌سرد هم داشت. لیکن همان لحظه رفتار و گفتارش به مطایبه شباهت نمی‌کرد. من با حیرت به چهره‌اش چشم دوختم و منتظر ادامهٔ گپش شدم.

ـ باور کن، که ندانستم، ـ باز عذرخواهانه لب به سخن کشاد:

ـ خودش چه گپ؟

ـ وقت خوراک پیشین همه‌اش را می‌فهمانم. حالا برو، استراحت کن.

از مناره فرآمدم و خانه درآمدم. خواستم ساعتی خواب روم. لباسم را کشیده به پشتکِ کرسی آویزان کردم و نزد رختِ خواب رفتم. دیدم، که یک لَزیراگرامه و یک لفافه روی بالشت استاده‌اند. لزیراگرامه را برداشتم و به متن آن چشم دوختم:

«قمر، رصد خانهٔ «مَشرف» به وفا نظر عزیزبیک.

دوست عزیز، هم‌کسب و هم‌کار فاضل و عاقل وفا نظر جان. تبریکی صمیمانهٔ مرا به مناسبت ۲٦مین بهار عمرتان قبول فرمایید. جسماً حالا از ما دور هستید ولی روحاً همیشه با ما در یک منارهٔ مشاهده در یک تالار در یک آزمایش‌گاه در یک کوچه در یک شهر... هستید. هربار، که در تدقیقات دچار مشکل شویم، گپ از ذهن تیز شما به‌میان می‌آید. ساعتی، که از کار خسته می‌گردیم، سخن از هزل و شوخی‌های‌تان می‌رود. خلاصهٔ کلام، روزمان بی‌یاد شما نمی‌گذرد. افسوس و هزار افسوس، که در این روزِ خرم از ما دور هستید، وگرنه...

دوست دریا دل ما وفا نظر جان، بگذار باغ عمرت همیشه بهار، نودهٔ درختِ آن پربار، هر گل آن بی‌خزان باشد. هیچ‌گاه درد و غم نصیب تو نشود. با سلام و احترام همکاران تو»

اَنه، آن‌دم فهمیدم، که چرا تسو با من عذرخواهانه مناسبت می‌کرد. در اصل هم او روز تولدم را نمی‌دانست. ما در طول زندگی در قمر باری هم در خصوص حیات شیرین زمینی، لب به سخن نکشاده‌ایم. مخصوصاً، من از چنین صحبت گریزان بودم. آنجا در قمر همه‌چیز، خاک، سنگ، ریگ، کوه در نظر مان مُرده، دل‌ناکش، وهم‌آور می‌نمود. آسمان مانند انگِشت سُپ سیاه، حتی خورشید و ستاره‌گان در فضای آنجا از زمین دیده درخشان‌تر بودند، تماشای آن‌ها هم برایم حلاوتی نمی‌بخشیدند. ازاین‌رو، یاد لحظه‌های حیاتم در روی زمین حسرتم را به جوش می‌آوردند.

لزیراگرامه را روی بستر گذاشتم و لفافه را برداشتم. معلوم بود، که آن را از روی زمین نفرستاده‌اند. آن سرشته‌کار کِیبیر نوبت‌دارِ رابطه است. «عجب نی تسو هم تبریک‌نامه نوشته به کیبیر فرموده است، که آن را در لفافه انداخته، به من سپارد»، به خود گفتم و لفافه را کشادم، از درونش دو صورت طفل نوزاد برآمد و لزیراگرامه. هردو صورتِ من بودند. نمی‌دانم از کدام وقت چنین کار به امر قاعده در آمدند. در همین تولدخانه‌ها هر کودکی که به‌دنیا آمد، بعدِ یک ساعت صورتش را عریان مادرزاد می‌گرفتند و به مادرش می‌دادند. من هم، البته، استثنا نبودم.

محفل مولود مدام از همایش همان صورت آغاز می‌یافت. گمان داشتم، که به‌وسیلهٔ لزیراگرامه فرستاده‌اند و دسترس کردن صورت طفلی‌ام تقاضای عنعنه است. اما چرا دو تا؟ «شاید برای احتیاط شده، آن را از زمین دو مراتبه تکراراً فرستاده باشند و کیبیر هر دو را به لفافه گذاشته است.»

به خواندن لزیراگرامه پرداختم:

«قمر، رصدخانهٔ «مشرف» به وفا نظر عزیز بیک.

عزیزم! پرستارِ جان و تن و ستون بختِ سبزِ من، وفا نظر جان، ترا به‌روز مولود و سردارشدنت مبارک‌باد می‌نمایم...»

چشم به آخر متن دواندم و نام هم‌خوابم را دیدم. لزیراگرامه را تا آخر نخوانده، به جایش گذاشتم و هردو صورت را گرفتم. به دقت نگریستم. پسرم چون یک سیبِ دوکفان به من مانند بود. از موی سر تا ناخن پا به هم مقایسه کردم. اندام‌مان هم‌رنگ و هم جور. فرق در همین بود، که پسرم در روی شکمش اندک از ناف بالاتر یک خال سیاه داشت. با امر تصادف، روز تولد من و پسرم ۲٤ـ ام مِی.

احساس عجیبی قلبم را پخش کرد. نهایت مسرور بودم، که پسردار شده‌ام. او اولادم را دوام می‌دهد. به وایه می‌رسد و دستیار و دل‌بردار والدین می‌شود. یک انگارهٔ یاس‌آوری دیوارهای دلم را تضیق می‌داد. آخر، من در چنین روز شادی نه تنها از هم‌بستر مرغوب و پسر نوزادم بلکه از زمین هم بیشتر از سه صد و هشتاد میلیون کیلومتر دور بودم.

خیالم در یک جا آرام نمی‌گرفت. دم به دم تغییر می‌یافت. گویا سرور و یأس با هم جنگ می‌کردند و تلاش داشتند، تا که یکی دیگر را نیست کند.

سُکفَندُر پوشیدم و بیرون برآمدم. به فضا چشم دواندم. کرهٔ زمین در منظرهٔ آسمان سپ ـ سیاه به غایت درخشان بود. رنگِ سبز آن همان لحظه برایم دل‌کش‌تر نمود. آری، همین‌طور، در آنجا چند ساعت پیش پسرم به دنیا آمد. در آنجا زنم، خویش‌وتبار و یار دوستانم.

آهسته آهسته قدم مانده به «باغ» درآمدم. بلی به باغ. بناکاران در گرد و اطراف رصدخانه در میدان چهار هکتار باغ و گل‌زار بنیاد کرده بودند. در آن نوع‌های گوناگون درختان ثمردار و بی‌ثمر، بته و گل‌ها شانده بودند، نمودِ سرو و صنوبر، نخل و خرما، عرعر و مجنون‌بید، بهی و

سیب، مرود و چارمغز چنان دل‌کش بود، که کس از تماشا سیر نمی‌شد. شاخ بعضی‌ها از شگوفه‌های رنگارنگ پُر بود. سیب‌های سرخ پخته رسیده، که به شاخ‌های درختان آویزان بودند، اشتهای هرکس را می‌کشادند. انار، ناک، انگور و شفتالو... هر یکی از دیگری به‌نظر گواراتر می‌نمود. سراسر باغ را سبزهٔ نوخیز گسترده بود. گل‌زار آنجا گل‌هایی داشت، که در هیچ بوستانی پیدا نمی‌شد. لیکن از درخت تا میوه، از گل تا بته، از سبزه تا شکوفه حقیقی نی، بلکه فریبِ نظر. همهٔ آن‌ها صنعی بودند. مجسمهٔ مرمرین یا مسی زن زیبا باشد هم به یک تارِ موی معشوقه نمی‌ارزد. هیچ یک عاشق بی‌قرار بت مرمرین زن ملیح‌دیدار را به آغوش نمی‌کشد و نمی‌بوسد. امّا چنان‌که می‌گویند، از بی‌عمکی خرس هم عمک. ما نیز از ناچاری به سیر و گشت آن «باغ» و «گلزار» قناعت کردیم و حتی حلاوت هم بردیم. هنوز تا آخر باغ نرسیده بودم، که کیبیر نوبت‌دار رابطه شتابان به نزدم آمد.

ـ شما را چند بار به ویدیوفون جیغ زدم، جواب ندادید، گفت کیبیر.

ـ من دستگاهم را با خود نگرفته‌ام. سببش را به کیبیر فهماندم و بعد پرسیدم، که چه حادثه رخ داده است؟

ـ هیچ نی. شما را از زمین به نزد تیلی‌تشریف دعوت می‌کند.

ـ تعجیلی؟

ـ نی.

ـ خوب، حالا می‌آیم.

به منزل برگشتم. اسکفندر را کشیده به حجرهٔ رابطه درآمدم. به تیلی‌تشریف نظر افکندم. سراسر صفحهٔ آن را تصویر همسرم فرا گرفته بود. وی روی رختِ خواب به پشت دراز کشیده است. چشمانش نگرانِ پیداشدن تصویر من در صفحهٔ تیلی‌تشریف بود. همین که روبروی تیلی تشریف آمدم، تصویرم در صفحهٔ او دیده شد. موج سرور چهره‌اش را پخش نمود و در لبانش تبسم گل کرد.

ـ سلام عزیزم، مولودت مبارک! با لحن شیرین گفت همسرم.

ـ وعلیکم السلام دلبرکم. پسر مبارک. سلامتی‌ات چی خیل؟

ـ بسیار نغز، احوالِ خودت؟

ـ بد نی

ـ پسرت می‌خواهد تو را تبریک کند.

همشیرهٔ شفقت، طفل نوزاد را در پهلوی مادرش گذاشت. من تصویر آن را نگاه کردم و از شادی دلم ته زد. چشمان طفل پوشیده بودند. لبانش احیان ـ احیان می‌جنبیدند. گاهی دست و گاهی پا می‌جنباند. وی از همه برایم عزیزتر بود. دلم خواست، که او را آغوش کشم ولی علاجی نداشتم. ما از هم خیلی دور بودیم...

نقره سنت‌نیا

نقره سنت‌نیا (سُنَت‌وا) در ۲٤ سپتمبر سال ۱۹۵۰ در دیههٔ راغ ناحیه ونج زاده شده است. در سال ۱۹۷۳ دانشکده تاریخ دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرده است. فعلاً مدیر شعبه کارگذاری اتحادیه نویسنده‌گان تاجیکستان می باشد.

مؤلف مجموعه‌های «شکوفه‌های امید بخش»، «شاگونه» و «چشمهٔ راغ» می‌باشد.

نمونه اشعار

«از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

مولوی

جان صدقهٔ نامت، وطن، من با تو کردم نازها
جان و دلم آمد به تنگ از دست شوراندازها
رستم که کشتی دیو و دد تا پاک سازی تخم بد
از مکر آدم بی خبر آخر شدت پروازها
ای وای از طالع بد آدم بدتر از دیو و دد
در مرگ سهراب دیگر از دل کشم آواز ها
آه از گدایی و شهی، خواهم دلم سازم تهی
چون سازهای منتهی از پرده ریزم سازها
چندان که سوزم بال و پر تا کس نبیند درد سر
خامم نگردد پخته لیک با سرکش و سربازها
از آل پاک آدمم تا این زمان در هر مکان
می‌خواستم انسان ولی نامد ز من اعجازها
مثل هزاران دیگر دستان غم زیر بغل
دل می‌رود در خاک تر نکشوده زین در رازها

***

می‌روم از خویشتن تا با تو مانم جاویدان
جاویدانی نیست اما در همه روی جهان
این دل خاکی کمال عشق اعجازم نداد
می‌روم تا در دل سنگی گزینم آشیان
وسعت مرغ نظر را نیست گر اندازه‌ای
آه کوتاه بینی‌ام از خود نرفتم بر مکان
شاخ گل را نیست پروای ز پژمردن که او
عطر خود افشانده و در دل ندارد آرمان
اشک گر آیینهٔ سوز نهان است، ای دلم
برق از آیین عاشق پاک کن اشکی فشان
خون من در جوش آور تا بسوزد رگ رگم
هر سحر دودی براور از من بی خانمان!

***

از دلم خبر دارد، ابر آسمان تو
ریزه ریزه می‌بارد اشکم از غمان تو
تیر عشق جان سوزت از گلوی جان بشکفت
آهم از فلک آمد، وه چه شه کمان تو
در نظر کی را آری در شبان بیداری
دور از اجل آمد جان من به جان تو
هر سحر چو آیینه از جراحت سینه
بر رخم نگه دوزد چشم مهربان تو
غیر عشق تو بینم زندگی چی بی‌معنیست
معنی همه معنا در دلم نهانی تو
حرف من چه شیرینی، طعم نیشکر دارد
مانده بر لبان من مزهٔ لبان تو

شعر دیگران یک سو مانم و تو را خوانم
در کتاب عمر من طرفه داستان تو

***

روز و شب من به راه‌پایی
در سنچک انتظار بگذشت
ما دیده ـ ندیده چشم و رویش
چشمک زده نوبهار بگذشت
لاله به دل سیاه از غم
نرگس قدح شرار بگذشت
آن عشق که بودم انتظارش
بر شاخهٔ گل سوار بگذشت
دامان دلم ز دست داده
دامن بتکیده یار بگذشت
آهنگ شکستن دل من
از تار دل دوتار بگذشت
در قسمت من نگنجد این غم
کز قسمت بی‌شمار بگذشت
عمرم که به زر نیابمش هیچ
در کش‌کش روزگار بگذشت

***

خیر، ای یار دگر بار نمی‌آیم باز
طالب و تشنهٔ دیدار نمی‌آیم باز
بلبل عشق تو در شاخهٔ تنهایی سوخت
جستن یار وفادار نمی‌آیم باز
ساز و ناساز برِ شوهر غم خواهم ساخت

از پی ساز تو ناچار نمی‌آیم باز
می‌دهم دل به غم و غصه و هجران تو لیک
بر لبم گله و آزار نمی‌آیم باز
گل عشقم به گلستان دلت پژمرده
سال دیگر چو گل خار نمی‌آیم باز!

نجم‌الدین شاهین‌باد

نجم‌الدین شاهین‌باد در ۲۱ نومبر سال ۱۹۵۵ در دیههٔ پیش ناحیهٔ شغنان به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۷۵ دانشکدهٔ زبان و ادبیات دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرد. معلم مکتب متوسط و خبرنگار روزنامه «بدخشان» بوده است. از سال ۱۹۷۲ به این‌طرف حکایه و پیسه‌های هجوی‌اش به‌طبع می‌رسند. مؤلف مجموعه‌های «شاه گرگ» و «هیکل کمپیر» می‌باشد. در سال ۱۹۸۸ تیاتر دولتی خاروغ درامهٔ او را با نام «قرض» به تماشابینان پیش‌کش کرد. او چون هجونگار ورزیده در سراسر تاجیکستان شهرت دارد.

بامبه برای همسایه

انسان هر قدر بد طینت و بد کردار باشد هم در روز مرگش به او رحم کس می‌آید. حالا ما، رفیده‌ماه ـ همسایه مان را گورانده محزونانه خانه آمدیم. و همه‌مان «رحمتی آدم خوب» بود، گفتیم.

ـ باری به من سلام داده، حتی احوال پرسی کرد، گفت اکهٔ طالب‌بیک.

ـ جایش جنت باشد. با رومالچهٔ آبی چشم پاک کرد حیدربیک

ـ یک روز چنان با کلتک به سرم زد، که خون فواره زد. اما رحم دل، که بود، زود رفته ماشین « یاری تعجیلی» را جیغ زد. مرا تا بیمارخانه هم‌راهی کرد. صبح بر وقت باز به عیادت آمد.

ـ رفیقان! ـ مُتَنتَن مد کشید رحم الدین

ـ رفیده‌ماه در عملی گردیدن برنامهٔ «منزل ۹۳» خدمت شایسته کرده است. او بود، که ده سال کسی خانه گرفتن نمی‌خواست. عصب‌سُستان خانه‌های خود را پرتافته رفتند و ما شرایط منزل‌مان را بهتر کردیم. برای یک کلان شهر آمده وعظ گفت، نَو، «رفیقان» گفته، که رفیده‌ماه درآمد. دَرَو «خلاص کنید» گفته گریخته رفت! بعد چند دقیقه سردار ملیسه آمد. بعدتر با کمک رفیده‌ماه نمایندهٔ والگاه سوار و سردار پولیس در شفاخانه جورهٔ قرین شدند. حق گپ را گویم، رفیده‌ماه آدم بی کینه است. رقیبش در حبس باشد هم، خبرگیری می‌رفت. یادش بخیر!

انسان مخلوق عجیبی‌ست. پس از آش هفت و سیه‌برداری اکنون هر کس هم «من لعنتی را باب کردم». «گورسوخته را من کشتم» ...، « جهان را خودم از خصم تازه نمودم.» گفته خود را تعریف می‌کردند. اما پس از سالیان زیاد انیق کردم، که رفیده‌ماه را زوجه‌ام مغل‌ماه دوگانه نزدیکش به جهنم فرستاده بوده است.

ـ «آی دهان ایله، چرا این طور گپ می‌زنی، خود پگاه پراکرور از بالایت دیلا می‌کشاید.»

ـ خودم را در دلم سرزنش می‌کردم. قریب ده سال گذشت. از این رو، ناترسانه قصه عملیات «نیست باد رفیده‌ماه» را برای‌تان نقل می‌کنم.

مغل‌ماه پلان را شبانه ترتیب داده، صبح دیگر به من سپارش داد، که از خویشان و آشناهایم پنج انگشتر و گوشوار طلا موقت به کرایه گیرم. سپس خودش از چهار دوگانه‌اش شش لباس جدید جاپانی به عاریت گرفت. بیگاهی مرا به خانۀ هم‌کارم سیدبیک که تازه از خارج آمده است، فرستاد. او مقصد گپم را نفهمید، اما من چون فهماندم، که خانواده ما را از آینۀ نیلگون نشان می‌دهند، زود راضی شد.

روز سی‌ام پس از تیار کردن انجام و اسباب ضروری، عملیات شروع گردید. من چنین عملیات را از فلم‌های خارجی زیاد دیده‌ام، ولی هیچ سرفهم نمی‌رفتم، که مغل‌ماه چطور بی‌اسلحه، بی زهر این زن زشت را از بین می‌برداشته باشد. باری بی‌طاقتی کرده، شبانه پَپکۀ پلان را کشادم. در دوسیه نه خریطه بود، نه نقشه، عادتاً، پیش از چنین عملیات می‌دانم، که حتمی دستپوشک آماده می‌کنند. برای آن که اثر انگشت در جایی نماند، مغل‌ماه وقت عملیات را روز عید مقرر کرد. مردم در روز عید مشغول عیش و نوش، بی‌پروا می‌شوند و مغل‌ماه به خانۀ رفیده‌ماه رفته بی پروا شاید زهر آورده‌اش را به رفیده‌ماه می‌دهد و بس.

مغل‌ماه از ادارۀ ما «والگاه» سیاه را کرایه کرد و به خواهر زاده‌اش تلیفون کرده فرمود، که «والگاه» نو بَزَه را نیز به پایین دروازه حولی‌مان بیارد. انه، بلا زد. عمرمان برباد رفت. مغل‌ماه خانه رفیده‌ماه را ترکانده، با این دو والگا ما را گریزاندن می خواهد!

ساعت ۱۰ صبح مغل‌ماه با لباس‌های نو خارجی خود را چنان آرا و تارا داد، که من قریب بی‌هوش می‌افتیدم. تمام پنجه‌های دستش را غرق طلا کرد. به دستم بغچه داده فرمود، که تگِ

در حولی انتظار باشم. به راستی مغل‌ماه، عروس تَپَه تیار بود. روی حولی برآمده، مغل‌ماه صدا برآورد.

ـ های مردک گرنگ، من نگفتم، که در روز عید والگاه سیاه بی‌خاصیت است. همین دم از پس کوچه حولی «والگاه» اداره‌مان که با سپارش مغل‌ماه در کمین می‌ایستاد حاضر شد. من در پیش آن را باز کردم. انه همین دم رفیده‌ماه نیز بیرون برآمد. مغل‌ماه به نزد او رفت.

ـ دوگانه جانم، بی ملال ماشین لازم باشد ما «والگاه» سیاه‌مان را می‌مانیم، استفاده کنید. گفته به عشوه و ناز به طرف ماشین آمد و دفعتاً به طرف من تیغ کشید.

ـ های قشلاقی، حالا هم یپانیه و گانکانگ را از همدیگر فرق نمی‌کنی. من با چتر گانکانگی خودم را در پیش دوگانه ها شرمنده نمی‌کنم و در «والگا» را تَرَقی زد و رفت. من هیچ چیز را نفهمیدم. فقط تمام سپارش‌های مغل‌ماه را اجرا می‌کردم. پس از دو ساعت مغل‌ما باز لباس نو عوض کرد. با «والگا» سیاه به بازار رفتیم. بعد باز لباس نو، «والگاه» سفید، لباس نوِ یپانی. بار چهارم برگشتیم، که راه نزد خانه‌مان بند بود. آدم زیاد جمع شده است. چی گپ گفته دویدم...

بیچاره رفیده‌ماه «ناخواست و ناگهان» زهره‌کف شده مرده است. «وای دوگانه جان بی روزی‌ام» گویان مغل‌ماه فغان برداشت. انه نو عقلم درآمد . مغل‌ماه یراق نو «حسد–۸۹»، «بوغچه ـ۷۳» که برای زن‌ها از بمب نیترانی هم هلاکت‌آور است، استفاده نموده، در جای جنایت یگان آثاری نمانده است. بعد این زن‌ها را «مو دراز عقل کوتاه» بگو و روز ات را ببین.

اسپیرِنَت قیس

خیابان پوتاوسکی به صحنۀ مضحکه شباهت داشت. آدم‌ها با تعجب به مرد سفیدپوش ریش‌دار، بر سر چادرِ عربی نظر می‌کردند. قیس به کسی اعتبار نمی‌داد. فقط یاد و اندیشۀ او در کوی لیلی سیر می‌کرد. گاها زیر لب سرود عاشق ناکام را با چشمان پر اشک زمزمه می‌کرد. به وی یگان آدم عصر ما اعتبار نمی‌داد. ولی باید او از کسی سوال کند، کمک پرسد. وی به مردی با لباس قرنِ خود مانند، که تسمه و تکمۀ آهنین زیاد داشت، نزدیک آمده گفت:

ـ برادر گرامی لطفاً...

ـ های دیوانه! تو کور می؟

ـ من دختر! بانگ زد جوان.

قیس معذرت خواست و به راهش ادامه داد. کو مددگار! در ماشینِ وقت هم‌راهش دو آهوبره و کبک دشتی آورده بود. برابر به زمان ما رسیدن هوای دوشنبه جانوران را هلاک کرد. آنه نهایت پیشش موسفید نورانی برآمد.

ـ سلام پدر بزرگوار! من معذرت می‌خواهم. لطفا بگویید، که مسألهٔ پیدا نمودن بخت را در قرن شما در کجا حل می‌کنند؟ من قیسم، به من کمک کنید، تا به وصال عزیزم لیلی رسم!

ـ دادر، امروز دیر کردید. جمعهٔ آینده در شهرکِ گپرَزیم از دست هم بی‌قسب، هم بخمل و شام لندن می‌فروشند.

ـ پدر بزرگوار، من لفظ شما را نفهمیدم. من قیس از عصر نظامیِ بزرگ به زمان شما آمدم! من باید بر قبیلهٔ پدر لیلی غالب آیم و لیلی عزیزم را بگیرم.

ـ های درویش! من الَکی گفتم، متاع «لیلی» هم در همان‌جا پیدا می‌شود.

قیس دید، که سخن او بی‌فایده است. راهش را دوام داد. رهگذری با صورت خود دید. به نزدش دویده عرض کرد:

ـ برادر عزیز! من قیس افسانوی‌ام. به من گفتند، که خوشبختی را فقط در عصر شما در این کشور پیدا کردن ممکن است، من برای بخت لیلی به این عصر آمدم!!

جوان، که عجله داشت:

ـ زِیملیَک، کاراچی، از پتاوسکی آن طرف می‌گذری، آنجا گاستنیتسهٔ «انتوریست» است. اگر اوداستاویرینیه داشته باشی، در مهمان‌خانهٔ «کمیتهٔ مرکزی» می‌مانند. گفت و رفت. قیس قریب دل‌کف می‌شد ولی اندیشمندانه باز راهش را دوام داد. همین دم باز رهگذر نکوسیمایی را دچار آمد:

ـ های برادر عزیز! عرض مرا گوش کن؛ من مجنون افسانوی، قهرمان داستان نظامی‌ام.

ـ چه خیل قهرمان؟ سپاهی و نظامی؟ من خودم نظامی بودم.

ـ تک، قهرمان، «گیرای»، «نظامی» واینی بودگی است. شد، من هم خودم واینی بودگی.

ـ چه در کار؟!

ـ من از عصر نظامی برای بخت خویش با لیلی عزیزم با ماشینِ وقت به اینجا سفر کردم. کمک کنید، یاری دهید، چه کار کنم؟! گفت با التجا مجنون.

ـ تو واقعاً قیس استی؟ یگان سند داری؟ قیس نشانهٔ یادگاری لیلی را نشان داد. مرد رهگذر از خُرسندی «دَدَه، دَدَه» گفته:

ـ تا چیتا ندا ! بُرَد، به یک شرط تو هم به من یاری می‌دهی؟

ـ چه، تو هم در عشق ناکام استی؟

ـ آه، به لیوباو ما اطلس و پانبرخ، سوپری باشد، کار پنج. لیکن یک مسئله. تو را گویا خدا به من داد. پسرچه‌ام پگاه کَکرَس انشأ می‌نویسد. رییس کمیسیه گفت، که یک تیمه‌اش «لیلی و مجنون» نظامی. شِشته به جایش انشا می‌نویسی. آن طرفش ده لیلی خواهی تُوغری می‌کنم. ککرس ماشینیسکهٔ خودم تاچنا لیلی.

ـ نی، برای من فقط لیلیِ من در کار، گفت به التجا قیس.

خیر، هرچه خواهی من می‌کنم. من بزنده! خذمت تنِ ما.

قیس شرط راه‌گذر را پذیرفته، ریش گرفته، سحری بر وقت به امتحان حاضر شد. در موضوع «آبرَزِ مجنون در داستان «لیلی و مجنون» انشا نوشت. روز سوم هم‌راه راهگذر برای نتیجهٔ امتحان حاضر شد. راهگذر روی خط را دید با خشم:

ـ جوره، من هم به جای لیلی می‌بودم، تو را دفع می‌کردم. نخاد در بارهٔ خودت نوشته «دُو»گیری. خیز پیش رییس کمیسیه می‌رویم! آن ها هردو پیش رییس درآمدند.

ـ معلم جان، آخر انشأ را خود قهرمان نوشت، اَنه، این کس مجنون قهرمان. نخاد «دو» گیرد؟ معلمِ عینک‌دار بی‌پروایانه:

ـ خودِ نظامی نوشته باشد، بهایه دیگر نمی‌کنیم.

قیس در زندگی ناکام باز هم ناکام‌تر شد. ره‌گذر به یک هم‌کارش مهمان غریب را شناس نمود.

ـ مجنون جان، من در تسیکه شناس‌های زیاد دارم. کارت را بود می‌کنیم. فقط پگاه نیم ساعتک به جای پسر من در اسپیرنتوره امتحان زبان عربی می‌سپاری و خلاص.

ـ امتحان اسپیرنتی قیس همه را قایل کرد. حتی معلم امتحان‌گیر وعده داد، که خودش او را شاگرد می‌گیرد.

ـ پسرم استعداد بزرگ داری! زبان عربی را کم و بیش می‌دانی، ولی حالا خانه گرفتن مشکل، به تو مصلحت می‌دهم، که یک دو سال یمن یا عراق رفته، یک گز خریده بیار. حالا در بازار یک‌صدوپنجاه‌هزار صوم. اَنه بعد خانه می‌گیری، هم فرشِ خانه ات پُر می‌شود.

رهگذر به قولش وفا نمود. درَو از کمیتهٔ مرکزی تلیفون کرد، ۲۱ جولای سال ۱۹۹... سربازان آمان با تانک و توپ به قبیلهٔ پدرِ لیلی هجوم آوردند. در میتینگِ سیر آدم، آدمان با شعارهای «لیلی از آنِ مجنون است!»، «لیلی باید در اساس دیموکراتیه و آزادی به شوهر داده شود» قبیله را گِرد کردند. ولی دیر شده بود. پدر لیلی با دست‌گیری پارلمینت قبیله لیلی را زوراً به شوهر داده بود. قوه‌های آمان به عصر خود برگشتند. در سر گورِ لیلی و مجنون تماکوی نوعِ «طلَس» قد کشید.

جزا

سلام شهرِ عزیزم! و تا بازدید. دل‌تنگ تو شدم. بار اول به دروازهٔ فرودگاهت قدم می‌گذارم و با صد مشقت از اینجا پرواز می‌کنم. ای فرودگاهِ عزیز! تو به من قوه نیرو، صبوری، دلاوری، مشت‌زنی، تیله‌دهی را یاد دادی! و اینک من باز در نوبت بلیت‌خری. دو روز باز به پامیر سملیات‌ها پرواز نمی‌کنند. پس از تیله‌دهی و زنازنی در کَسهٔ فرودگاه دیکتار تنفس اعلام می‌کند. من به تالار فرودگاه می‌برآیم، کمپیری بالای خَرَک نهار می‌خورد. بچه‌شان گرم تافت. ایهه، این هم‌دیهه‌ام مفیه خاله کو. سلام خاله جان! خاله هم‌دیهه‌ام گریه‌آلود حال‌پرسی کرد. در پهلویش کودکی یک ـ یک‌ونیم‌ساله با مادرش نشسته‌اند.

ـ دخترم کودک یافت، گفت کمپیر. ـ خبرگیری آمدم. شکر نبیره‌ام یک‌ساله شد و من حالا در دوشنبه. امروز هم پروازمان را به پگاه مانده، یک‌باره تویش را گذرانده بعد می‌روم.

اندک دورتر از ما دو سه نفر گیالاگ نیز مشغول نهارخوری بودند. هم‌کسب بودیم کو؟ گفته به نزدشان رفتم. این مردم ریش‌وفَش‌دار را با چشم پوشیده نیز می‌شناسم.

ـ ببخشید، شما در کدام منطقه گیولوگی کار می‌کنید؟ گویان پرسیدم. آن‌ها به جای جواب قاه‌قاه خندیدند.

ـ ما برادر گیالاگ نی؟ از عذاب انتظاری ریش سبزاندیم. در شَفَت ما بین کمپیر و چند تن جوان ماجرا برخاست. من، که کنجکاو هستم نزدشان رفتم.

ـ های نکتایی‌پوش به این ابله‌ها بفهمانید، که شرط مرا ویران نکنند. گفت موسفید به من. پس از باکسِ نیم‌ساعته جنجال را تمام کردم.

هیچ گپ نبوده است. کمپیر و موسفید برای خریدن بلیت از کوپراتیف «به قوّت» چار نفر کراته‌زن را کرا کرده آوردند. معلوم شد، که در یک تیله‌دهی همهٔ این چمپیون‌ها مغلوب شده‌اند. تازه در جایم نشستم، که از غایت خستگی سخت خواب رفتم.

... دستهٔ دسانتی ما به محاصره افتید. دشمن بی‌ایست هجوم می‌کرد. تیر آخری هم تمام شده، از هوش رفتم. چشم کشاده بینم، که در احاطهٔ سرکردگان دستهٔ دشمن افتیده‌ام. در گِرد خانهٔ کلان ده تن ریش‌دار و سله‌دار نشسته‌اند، سرکردهٔ آن‌ها با اشاره سرباز بلند قامت را به نزدش خواند. مرا به مابین دوره آوردند. سرکرده با زبان دری:

«اکنون رفقا به این سرباز شوروی جزا را معین کنید!»

از همه پیش مردِ یک چشمه لب کشاد. «برای خیانت و ضرر به مجاهدین پیشنهاد می‌کنم، سزایش در آتش سوزاندن است.»

«نخیر صدا کرد مرد هم‌پهلوی قومندان.

ـ در آتش سوزاندن فقط یک لحظه است. این جزای کم است. با اجازات رفقا از جای خیسته شروع کرد. مرد ملتیق‌دار،

ـ این کافر باید در روغن زیتون داغ شود. بگذار قدرت ما را فهمد. معذرت می‌خواهم، اگر بعدِ این ذیل جزای سبک دهیم، این کافرها ما را سرکوب خواهند کرد» ـ بانگ زد قومندان.

از گوشهٔ چپ مرد نظامی‌پوش به دوره نزدیک شده گفت که او را پوست کردن لازم است.

نخیر، جوان ریش‌دار از جای خیسته گفت:

ـ «من عالی ترین و پرمشقت‌ترین جزا را برایش پیدا نمودم. از روی اطلاعات کشف این اسیر از شهر خارغ است، او را برده به میدان هوایی دوشنبه می‌پرتاییم در نوبت بلیت‌خری».

نی! نی! نی! ـ فریاد برآوردم.

ـ نخاد شما مسلمان شده، چنین جزای مدحش به من روا بینید. همین لحظه از صدای خود از خواب بیدار شده از بالای خرک به زمین افتیدم. صدای دیکتارِ میدان هوایی شهر

دوشنبه بلند گردید: «مسافرانی که به طرف خاروغ پرواز می‌کند از سبب بد بودن هوا پرواز شان به فردا به تعویق افتید». چمدان‌ام را مانده به گریه شروع کردم. چه جزای مدحش...!

آخر رحم کنید.

سردار رهدار

سردار رهدار در نوامبر سال ۱۹۵۵ در دیهۀ بَرُوشانَه ناحیه روشان در خانواده روشنفکر تولد شده است.

در سال ۱۹۷۷ دانشکده فیلالوژی تاجیک دانشگاه دولتی تاجکیستان را ختم نموده و از سال ۱۹۷۸ به کار روزنامه نگاری پرداخته است.

به نوشتن شعر از سن مکتب‌خوانی شغل می‌ورزد. شعرهای او در روزنامه‌های «پیغام روشان» به‌نشر رسیده‌اند. به زبان‌های شغنی ـ روشانی و تاجیکی شعر ایجاد می‌کند. یک چند مجموعۀ شعر چاپ کرده است. فعلاً در یکی از سازمان‌های بین المللی کار می‌کند.

بهار وطن

خورشید در خانه شب را بکشاید
با چهرۀ نورانی خود دل برباید
از شاخ درخت مست رخ لاله و ریحان
بلبل به سحرگاه سرودی بسراید
شبنم که ز بوی گل‌رخان عطر گرفته
بر حسن خداداد چمن حسن فزاید
خورشید به نورش بکند خانه منور
غم‌های زمستان به ضیایش بزداید
این بار بهار ابر غم اندود نیاورد
تا اشک به چشمان دل آزرده نیاید
در پشته و کوه لالۀ بسیار برآمد
بر گور شهیدان به جز از لاله نروید
باران صبا آمد و پیغام خوش آورد
تا نالۀ پارینه ز دل‌ها به در آید

مرغ دل من پنجرهٔ سینه شکافد
در اوج فضا خنده‌کنان بال کشاید
امسال بهار وطنم فیض الهیست
با صلح و صلاح آمد و هربار بیاید...

مرد راه

مرد راه آمده‌یی حلقه مزن بر در من
بی تکلف بِدَرا خانهٔ من خانه توست
گرد ره را مفشان از بر و از دامن خویش
بهر من گرد رهت تحفهٔ شاهانه توست

منِ دل‌باخته یک عمر بر آنم پزمان
کز گلستان ادب چون تو نسیمی آید
یا به سروقت منِ تشنهٔ دیدار حبیب
مرد صاحب نظری، مرد کریمی آید

مرد ره در نظرت تنگ بود خانهٔ من
دل دریاست مرا عیب مکن نقطه مگیر
خوشه‌ام نیست اگر مثل تو از خرمن دهر
دانه‌ای چند مرا هست بگیر و بپذیر

مرد ره بگذری چون باد صبا از بر من
بی‌خبر زان که من از خرمن تو برده بسی
خوشه‌هایت همه در خانهٔ من مال منند
مکن عیبم که ندارم پی پروای کسی

مرد ره شاد بزی صاحب رنگین قلمی
بار دل‌ها بتوانی که به منزل ببری
خوشه‌هایی که تو از مزرع دل‌ها چینی

بار و حاصل بدهند حاصل صاحب نظری
گر گذارت بفتد جانب بَررُوشانم
بی تکلف بدرا خانهٔ من خانه توست
گرد ره را مفشان از بر و از دامن خویش
بهر من گرد رهت تحفهٔ شاهانه توست

شیر وطن

(بر سنگ مزار شرین‌شاه شاه‌تیمور)

ای جان فدای راه حق، روشن نمای راه خلق
آن گه که سرخت گفته‌اند تیر عدو بُد در سلاح
جان تو بود و جان خلق نام تو بود و نام خلق
گاهی که گفتندت سفید گاهی که گفتندت سیاه

ناموس بود ایمان تو عقل و خرد وجدان تو
گر خود در آتش سوختی راه ملت افروختی
تاریخ و فرهنگ و زبان از زیر پای غاصبان
با قیمت ناموس و جان بهر ملت اندوختی

از این زمین نازنین
زین کوهسار بی زمین
از ریزه سنگ این دیار
از رودها و چشمه سار

یک مشت خاک و پاره سنگ
یک قطره آبی بی درنگ
در لحظه های واپسین
در دار و گیر آخرین
حیفا، نصیب تو نشد!

آن دم که تیر جانسوز، از میل شیطان‌سلاح

دنیای ناپادار را بر دیده‌گانت کرد سیاه
روح روان پاک تو، تا بر بدخشانت رسید
باد غریبی نوحه‌گر نالید: شیرین شاه شهید!

ای مرد،، ای شیرِ وطن، از پای تا سر انقلاب
دوران‌ساز، عصیان‌گر، در اضطراب و التهاب

ای نا امیدان را امید، ای در غریبی داده جان
ای تشنهٔ آب وطن، درگِیلِ شغنانی زبان

از بی‌نسب از مشت خاک، برخیز و وا کن دیده‌گان
بنگر، که با راهت چسان، ملت رسید بر آرمان

برخیز کاین تاجیک زمین
این کوه‌سار نازنین
هر ریزه سنگ این دیار
این رودها و چشمه‌سار
از آن زمان تا این زمان
چون پیکره از تو نشان!

عقاب یکه‌پرواز

مرا با قدرت منصب مترسان
که هم نتوانی‌یَم با زر خریدن
منم شه‌باز خوش‌بال کوهستان
قفس اندر نخواهم آرمیدن
که خورشیدم خدا و کوه مادر
فضای بی‌غباران میهن من
سکوت ژرفنای کوه پامیر
بهشت من مکان و مسکن من
نگریم به حیله، دام و دانه

که رزق من بود در پنجۀ من
سر نفسم مرا امریست شاهی
غلام و شاه من سرپرچۀ من
نیاز تخت و رختت را ندارم

حسد کی می‌برم بر منزل کس
عقاب یکه‌پرواز بدخشان
ندارم طُعمه‌ای از حاصل کس

هراسم نیست از شیب و بلندی
مرا بیمی‌ست از نیرنگ و تذویر
مرا تیر اجل کشتن نتاند
تن و جانم فدای کوه پامیر

بهار می شود

وقتی که شوشه‌های بُلُورین لازَری
از یک نگاه مهر فلک آب می‌شوند
لب‌های خشک و سرد همه جوی و رودها
سیرآب می شوند

نخچیر و کبک‌های دری بسته اند کوچ
از پشته‌های دیهه به دامان قله‌ها
دیگر چو باد سرسری سگ‌ها نمی‌کشند
فریاد و زوزه ها

در شام‌گاه تیره نیاید به گوش کس
از گوشه‌های خلوت و ساکت باغ‌ها
دیگر صدای قَرقَر مشوم زاغ‌ها
جغز و کلاغ ها

آن دم بهار می‌شود و در کنار راه

هم در کنار جو
روییده لاله‌های به دل داغ تیره‌فام
شویند چشم و رو

برای تو

من از ره‌پای‌ها دل‌گیر گشتم
غم عشق و فریبت بر دلم زد
نهال نوبری بودم، فراقت
چو باد نامراد از حاصلم زد
دیگر عشقت نگنجد در دل من
رها می‌بخشمش از سینهٔ تنگ
فرو ریزم ورا با قطرهٔ اشک
به قعر تیره فام رود برتنگ
نَیَم دیگر من آن مرغ سبک‌بال
که پر پر می‌زدم در منزل تو
و نه آن موج سرگردان گمراه
که عمری سر زدم بر ساحل تو
من اکنون می‌گریزم از بر تو
چو صید رسته از تهدید چنگال
به‌مانند عقاب یکه‌پرواز
برای خویش جویم جفت هم بال
به دنبالم میا یارِ هوس‌باز
که با غم سازم و با تو نسازم
نمی‌یابی مرا هرگز دوباره
که من با عشق پاکم بی نیازم

قبرستان شهیدان

نه عصیانی، نه شوری، التهابی
نه حرفی، نه سوالی، نه جوابی
در این جا حاکم مطلق خموشی‌ست
شعارش رازداری، پرده‌پوشی‌ست
در این جا خفته‌گان خاموش و یک‌سان
همه چون گنج زیر خاک پنهان
فقط لوح مزاری بی سرآغاز
تواند برکشاید پردهٔ راز
ولی آن نیز با عیبی شده کور
چو راز واپسین صاحب گور
نه با چشمان سر با دیدهٔ دل
نظر بنمای این جا مرد خوشگل
چه عصیانی، چه شوری، التهابی
چی حرفی و سوالی و جوابی؟
در این جا رادمردان خفته خاموش
چو مادر خاک‌شان بگرفته آغوش
همان خاک بزرگ و پاک میهن
که حفظش کرده‌اند از قصد دشمن
فرود آرم سر سجده بر این خاک
به پای قبر سربازان بی‌باک
ببافم چنبر گل‌ها من از شعر
سر مدفن گذارم از سر مهر
کز آن جا شعله‌یی گردد فروزان
چو روح پاک و جاوید شهیدان

تیغون بازار

تیغون بازار در سال ۱۹۴۲ در دیههٔ راشت‌قلعه ناحیهٔ راشت‌قلعه تولد شده است.

سال‌های ۱۹٦٤ـ۱۹٦٨ در آموزش‌گاه رسامی شهر دوشنبه تحصیل نموده است. بعد از ختم آموزش‌گاه در مکتب متوسطه دیهه‌اش به کسب آموزگاری مشغول شده تمام فعالیت کاری‌اش را به این کسب پر افتخار بخشیده است. هنر رسامی، پیکرتراشی، صنعت موسیقی و رقص، اُستاکار ساختمان و تراشیدن اسباب‌های ساز و موسیقی از شغل‌های دوست داشتهٔ تیغون بازار می‌باشند. شعرهایش در روزنامه‌های جمهوری و ولایت چاپ شده‌اند. فعلا آموزگار است.

تاجیکستان

سرزمینم تاجیکستان، باغ من، بوستان من
کشور من، خانهٔ من، مادر من، جان من
بوی گل آید همیشه از خیابان‌های تو
روح می‌بخشد به دل‌ها باغ تو بوستان تو
کوه تو طلا و آب نهرهایت نقره‌گین
جای تو زیب تماشا شهر تو فخر زمین
هم‌چو خورشید منور نارک و راغون تو
سرزمینت پر ستاره است چون گردون تو

از برای گل

آمد بهار خرم هر کس گدای گل
بلبل شود ز نو بر گلشن ادای گل
کوه و کمر ببین که ز نو لاله زار شد
شد غنچه چاک جامه سحر از نگاه گل

رنگین قبا حبیبهٔ من یار نازنین
با این همه به‌زیبی خود شد فدای گل
ای باغبان گل بِسرا وصف نوبهار
ای عندلیب ناله بکن از برای گل

وطن

از هوایت ای وطن هر صبح و شام
چون گلی در بوستان گیرم نفس
گر بیافتم لحظه‌ای دور از برت
دیدنت را می‌کنم صدها هوس
دیده‌ام من گرمی روی تو را
در کنار تو به‌دنیا آمدم
دوست می دارم تو را چون مادرم
چون گلی در باغ گل ها آمدم
در بهار زندگانی در برت
خاک خوش‌بوی تو را بو کرده‌ام
هر کجا رفتم به صدها احترام
همچو طفلت سوی تو رو کرده‌ام

دو دل

یکی با راه آزادی روان است
نخواهد دشمنی باشد به عالم
امیدم آن که باشد جاویدانه
به عالم نسل و فرزندان آدم
یکی تشنه به خون آدمی‌زاد
غضب پیوسته در چشمان عیان است
کمر بسته به قتل نسل آدم

به این راه و روان هست و روان است
یکی گوید به روی دهر یاران
بزرگ و خردِ آدم نیک بین‌اند
همه بسته کمر بر نیک نامی
همه گویا گل روی زمین‌اند
دگر برگفت اندر چرخ چنبر
که آدم دشمن آدم بود و هست
میان مردمان از دور ماضی
همیشه جنگ در عالم بود و هست
دو دل، دو راز، دو آیین و دو راه
دو فصل مختلف گرما و سرما
دو دل گر لفظ هم‌دیگر ندانند
دو دل با هم نیایند وای بر ما!

به آموزگار

توشه از علم و هنر دادی به من آموزگار
بخت چون شهد و شکر دادی به من آموزگار
طفل بودم در دبستان تو ای اهل خرد
پند مانند پدر دادی به من آموزگار
غنچهٔ نورس بودم در گوشهٔ باغ و چمن
نور دیده شاخ و بر دادی به من آموزگار
تا شود روشن ره فردای من در زندگی
آفتاب شعله ور دادی به من آموزگار
عمر خود را صرف کردی تا بیابم من کمال
راستی تو بال و پر دادی به من آموزگار

گل‌های بدخشان

رفتم سحری دیدن گل‌های بدخشان
کردم هوس چیدن گل‌های بدخشان
دیدم به سر کوه پر از لاله و سنبل
مانند تو رقصیدن گل‌های بدخشان
بردند دل از سینهٔ من نور ز دیده
چون حسن تو خندیدن گل‌های بدخشان
زلف سیه مشک تو بر خاطرم آمد
یک لحظه ز بوییدن گل‌های بدخشان
ای کودکی رفته تو را یاد نمودم
از دیدن و از چیدن گل‌های بدخشان

پسری با اسپک چوبین

گه سوار و گه پیاده می‌روی
با سمند شوخ و خوش‌رفتار و مست
از میان بته زار دیهه‌ات
شوخ‌رو و با تبسم گل به دست
پیش پیش و شاد و رقصان می‌روی
لب لب جوی و میان باغ‌ها
بهر اسپ خود علف می‌آوری
از سر هر تپه و از باغ‌ها
می‌کنی دست دست هر دم یال او
گرد او دوری زده با احترام
مثل بابا زین زنی بالای اسپ
تا شود او باز بهتر بر تو رام

بسته‌یی اندر میانت تسمه‌یی
خنجر چوبینکَت در دست تو
هم‌چو سرباز وطن ایستاده‌یی
می‌کند فریاد اسپ مست تو

چشمه‌ها

چشمه‌ها، چمشه‌های شوخ نوا
چشمه‌ها، چشمه‌های کوهستان
از دل و قعر کوه روان هستید
قطره‌ها، قطره‌های آب روان
چشمه‌ها صاف و نقره مانندید
با شما نان گرم روی خوان
با شما سبزهٔ زمین زنده
با شما زندگی ما آسان
چشمه‌های امیدبخش وطن
چشمهٔ شاه برهان و هم ناصر
چشمه‌ها چشمه‌های تشنه شکن
آب تان صاف چون دل شاعر

بهار می‌بینم

باز روی بهار می‌بینم
همه جا لاله‌زار می‌بینم
ماه شغنان را به همت نو
در سر کشت و کار می‌بینم
من ورا از شکوه شهرت نو
باز آوازه‌دار می‌بینم

در بر سینه‌اش ستارهٔ بخت
باز من جلوه‌دار می‌بینم
باز از دست کارآموزم
خاک را زر نثار می بینم

من و بلبل

بلبل شوی ز نو تو شبی آشنای گل
داری فغان و ناله بسی از برای گل
من سوزم و بنالم و بینم وفای یار
اما تو ناله کرده نبینی وفای گل
روز و شبان کنار تو از یار من پر است
صبحی به خواب رفته نبینی صفای گل
من زنده‌ام به روی نگار حیات‌بخش
از تلخی فراق شوی تو ادای گل
بلبل شنیده گفت که عشق است سوختن
تو شادی کن ز بختت و من از جفای گل

مرد سنگین

در آغوش دیار اوکرَینَه
در آن‌جایی که در دل داشت آتش
همان‌جا را که دشمن با دل بد
به سوی آسمان برداشت خاکش
در آن‌جایی که از دستان آدم
هزاران کودک و پیران بمردند
از آن‌جایی که با قلب پر ارمان
سوی گیرمان یتیمان را ببردند
نمایان در دیار دیههِ خرد

ستاده پاسبان هیکل ز سنگی
درون باغ زیبا و شکوفان
ستاده هیکل ناموس و ننگی
تو گویی پاسبان حالا ستاده
هنوز هم زیرک و هم پهلوان است
تو گویی زنده چون ما و شما است
ستاده پاسبان یک جهان است
ولیکن زورتر زان مرد سنگی
بسوزد آتشی هم‌رنگ طلا
ویا هم‌رنگ خون آدمان است
که می‌ریزد ز پر غم‌گشته دل‌ها
درون آتش جاوید باشد
دل آن یک شهید جنگ زنده
هنوز هم تشنهٔ خون عدویست
هنوز هم بهر حفظ ننگ زنده

ابد زنده

مادرا! رمز جان روی جهان
آدمی از تو جان می‌گیرد
هستی تو نصف جان هر آدم
یاد از تو زبان می‌گیرد
بی تو دنیا همیشه تاریک است
بی تو آواز آدمی نبود
بی تو خاموش و داستانی نیست
بی تو تاریخ عالمی نبود
آفتاب زمین تویی مادر!

با تو روی حیات می‌بینم
زندگی را به ما تو آموخته
با تو عیش و نشاط می‌بینم
آدمی‌زاد همیشه زنده بود
تا تو هستی به‌روی این عالم
با تو ای مادر ابد زنده
زنده است زنده عالم و آدم

ندای عسکرها

نوبهار زندگی را پاسبان هستیم ما
پاسبان کشور چون گلستان هستیم ما
حفظ ناموس وطن ناموس مادر بهر ماست
پاسبان مادران مهربان هستیم ما
سرزمین ما چو باغ و کشور ما بوستان
باغبان باغ‌های بی خزان هستیم ما
باغبان پولاد داریم و تن ما آهنین
صلح پرور لیک در روی جهان هستیم ما
در تلاش صلح دنیا دوستی و راستی
با ره نیکی روانه جاویدان هستیم ما

ره‌پایی

ادا شد تاب تابستان و فصل تیره‌ماه آمد
به تار شاخ‌ساران شد دهان غنچه یخ‌بسته
به گلشن لاله افسرد و خزان شد سبزه در صحرا
ز خوانش‌های بی‌حاصل صدای بلبلان خسته
رسد بوی خزانی بر مشامم در کنار دِه
شمال سرد جای باد عطرآگین نوا دارد

لب جوبارها یخشوشه‌ها گردیده آویزان
سرود شوخ وی حالا دیگرگونه صدا دارد
به دل‌ها شوق دیگر می‌رسد از تیره‌ماه زرد
به دل‌ها شوق دیگر می‌رسد از باد صحرایی
به روی صفحهٔ نو می‌شود حرف نوینی ثبت
بهاران می‌کشد از نو عذاب و رنج ره‌پایی

شهریه احتم‌زاد

شهریه احتم‌زاد ۲ سپتمبر سال ۱۹۵۲ تولد شده است. زادۀ ناحیۀ زیبا منظر ونج است. در سال ۱۹۷۸ دانشکدۀ فیلالوژی تاجیکی دانشگاه آموزگاری دوشنبه را ختم نموده است.

مجموعه‌های او با عنوان «تشنۀ شعر»، «شمیم نور»، «اشک شقایق» و «تمنا» به‌طبع رسیده‌اند.

درود

ای هم‌نسبان «جان من و جان شما»
دست طلب من است و دامان شما
نوروز نگاه تان بهاری آرد
روید گل مهر از شبستان شما
خوانم به نماز بامدادان مراد
آیات محبت فراوان شما
از عالم بالا ز خدا زاره کنم
هرگز نرسد گزند بر جان شما
شادم چو گل کشیده دوزی بهار
پروردۀ نازم لب دامان شما
توفیق من از پیر سخن می‌خواهم
تا شعر شوم در سخنستان شما
شهریه، ولی ز کوهسارانم من
یک پاره لعلم از بدخشان شما

فردوسی

احیای عجم دیدم در خامۀ فردوسی
افسون جهان بکشود هنگامۀ فردوسی

این قوم پریشان را یک روز به هم آرد
گردان وفا جویی «شهنامهٔ» فردوسی
با «ترکی و با چُستی» محمود عجم بگرفت
بدنام دوعالم شد از نامهٔ فردوسی
تا قصر عجم برجاست تا چشم قلم بیناست
چون شاه ستون باشد علامهٔ فردوسی
باید که چو آیاتی هر لحظه به لب آورد
تا دفع بلا باشد رهنامهٔ فردوسی
زـ ولاد فریدون و از خون سیاووشیم
تاجیک بود طفلی از مامهٔ فردوسی
از بعد نبی او را باید که پیامبر گفت
قرآن عجم باشد «شهنامه» فردوسی

ترجمانی می‌کند

هرکی بی او زنده‌گانی می‌کند
گر نمی‌میرد گرانی می‌کند

سعدی شیرازی

یار بی ما کامرانی می‌کند
آرزو را آرمانی می‌کند
عطر مریم از سبک‌ساری او
در بناگوشم گرانی می‌کند
در جهان پرشیاطین جرم خویش
بر قضای آسمانی می‌کند
سوزن دردش به رگهایم زند
از وجودم جان‌ستانی می‌کند
کفر داند عشق دردآلود من

خود گناهش را نهانی می‌کند
عشق ایمان است و جان خسته‌ام
عشق و ایمان پشتیبانی می‌کند
عشق اگر ایمان بود کفرم چراست
کو صوابی یار جانی می‌کند؟
کهربایی کرده باغ قلب ما
چهرهٔ خود ارغوانی می‌کند
رفته است و آمدن هایش مرا
انتظار جاویدانی می‌کند
بی محبت زنده‌گانی چون کنم؟
مردنم بی او گرانی می‌کند
چشم گوهربار من با یاد او
روی دفتر دُر فشانی می‌کند
قطرهٔ شبنم سر مژگان من
از غم دل ترجمانی می‌کند
ناز شهری از درشتی‌های او
نازُکای پرنیانی می‌کند

جانا

جانا کتیبه‌های دلم را کتاب کن
شه‌بیت ابروان مرا انتخاب کن
بینی اگر وبال محبت به ناز من
در ساز و سوز عشق تو کار صواب کن
هرچند تلخ کامم و لب تشنهٔ هوس
هر شب مرا به بوسهٔ شرین قِماب کن
فردا به کافتن تو نیابی حساب دل

امروز موی بافته‌ام را حساب کن
جانم به آه سرد دل زار من مپیچ
چون خون گرم در تن من انقلاب کن
خواهد دلم بهار خود از تیره ماه عمر
از نو مرا شکوفهٔ اهل شباب کن
ای بی تو هیچ روز سفیدم نمی‌رسد
بازآ شب سیاه مرا ماهتاب کن
امشب که شهرزاد تو افسانه گویدت
بیدار بخت خفته ز افسون خواب کن!

راز نگاه

ای جان من یگانهٔ جان و دلم تویی
تاب و تب نهفته آب و گِلم تویی
جام جهان‌نما به کف آرزوی من
در شیب آفتابی سر منزلم تویی
باغ دلم خزان شده از باد غم دریغ
باغ پر از جوانی و پرحاصلم تویی
یارای یار خواندن تو در لبم نماند
راز نگاه من شنو ار عاقلم تویی
وا می‌کنی گره دلم با اشاره‌یی
عمری کشایش همهٔ مشکلم تویی
شیوا کنم به شیوهٔ عشق تو حرف خود
یک شعر ناسرودهٔ صد محفلم تویی

لطفی شاه دادا

لطفی شاه دادا در سال ۱۹۴۳ در دیههٔ تَودِیم ناحیهٔ راشت قلعه تولد شده است. در سال ۱۹۶۷ دانشجوی دانشکدهٔ آموزگاری شهر دوشنبه گردید. در وظیفه‌های خبرنگار روزنامهٔ «بدخشان سویتی»، سرمحرر خانهٔ ایجادیات خلقی جمهوری، مدیر بخش سیاسی و بین‌المللی رادیو تاجیکستان فعالیت داشت. حالا وظیفه خبرنگاری Мит ховар و روزنامهٔ «منبر خلق» را در بدخشان به عهده دارد. برندهٔ جایزهٔ به نام استاد لاهوتی است. مؤلف کتاب‌های «رودکوهی»، «دل‌های سوزان»، «نور ضیا»، «خارغ لعل بدخشان» و غیره می‌باشد.

تاجیکستان

خدایا، از گپ طفلانه و گولانهٔ بنده
تو را ای زلزله در سینه آمد سخت جنبیدی
تگارو گشت خاک تو به خون سینه‌ات تر شد
در و دیوار و برج و باره‌ات ابگار گردیدی
به روی شه چنارت لانه‌های خالی بیشند
کبوتربچه‌هایت از سر شاخت بدر رفتند
پر و بال شکسته تیرخورده از کمان خویش
به منقارش گرفته مشت خاک و در به در رفتند
هزاران بار در تاریخ افتادم ز تیرِ خویش
ره هجرانی ما رفت تا راه نیاگانم
هزاران بار تیغ و خنجر خونین طفلانت
برید و پاره پاره کرد قلبت تاجیکستانم
ز کوری من و من ها شده مفلس‌ترین مفلس
ز ناآگاهی طفلت شهید خنجرش گشتی
حدیث آتش و خسپاره بودی در دهان او

و او آخر بسوخت، تو غرقهٔ خاکسترش گشتی
به هر حالی که باشی سجده آرم پیش پای تو
به هر جایی که باشم لانه‌ام در شاخسار توست
به هر جایی که باشم لالهٔ مهر وطن‌داری
به کنج باغ تقدیر و تمنا در کنار توست
اگر من تیرخورده از دلت هم تیر بگذشته
اگر من سینه مرده سینه ات خُمخانهٔ زرداب
اگر در تنگ دستی‌ام، تو هم چون فقر بی‌حالی
اگر سرسان هر کویم تو هم در پنجهٔ گرداب
به هر حالی که می‌گردم خیالم در هوای توست
تو چون البرزی و من سینهٔ سنگ بدخشانم
به هر ملکی که باشم سایه‌بانی بر سر تاجیک
تویی پشت و پناهم تکیه‌گاهم تاجیکستانم
به هر حالی که باشم آب و رنگ توست در قلبم
زیارت‌گاه قلبم سنگ سردت بود و می‌ماند
به وقت آخرین ثانیهٔ هستی دل بنده
به روی دار و سندانت سرود مهر تو خواند
هزاران زلزله گر باز در قلبت شود پیدا
به هر دور و زمان هستی چو شِید دهر پا برجا
نه سیلت می‌فتاند نه شمال سرد نامردان
که زیرا جانِ جانِ تو بود در جان چون من‌ها

چشمهٔ ناصر

در سر سنگ پیر جام بلُور
شاعری نوشد آب از این جام
تا چو شه ناصر بزرگ آیین
جوشدش رود چشمهٔ الهام
تشنهٔ معرفت ازین چشمه
نوشد این آب تا شود دانا
تا ببیند زراب شغنان را
نوشدش مردِ پیرِ نابینا
با امیدی مریض می‌آید
سوی این چشمه سوی مرد حکیم
گویی در قعر آب می‌بیند
بهر رفع مریض سحر عظیم
مرغک پرشکسته می‌آید
جانب آب صاف پر اسرار
تا پرد در فضای دورادور
هم چو شه‌باز کشور کوهسار
در خیالم کسی که می نوشد
می‌شود فرد پاک در گردون
در گمانم که از همین چشمه
چشمهٔ شعر می‌شود بیرون
نوش، ای ره‌گذر ز آب حیات
قطره‌ای می‌شود ترا درمان
من همینم که بارها گویی:
شکر آب حیاتت ای شغنان

این دیار من است

واپسین منزل نیاگانم
این دیار من است، شغنان است
زیر هر صخره‌ای خزینهٔ زر
لیک کم لاله هست و ریحان است
خانه‌هایش تمام سنگین‌اند
پشته‌هایش چو پشتی عریان‌اند
قله‌های بلند کوه‌هایش
گوییا تاج شاه شغنان‌اند
کلک تاریخ بارها بکشد
خط بطلان به‌روی این کشور
دست تاریخ افکنیده بسی
سنگ‌هایی به سوی این کشور
با صد امید دیده شغنی را
سجده می‌برد به درگه خورشید
از کسی چون صدا نمی‌آمد
داشت او از نهادِ کوه امید
بهر شغنانی میهن‌پرور
زنده‌گانی فقط به شغنان بود
خود او بود یک تن فانی
مهر شغنان برای او جان بود
در پس کوه‌های سر به فلک
زادگاه من است شغنان است
از بلاها خدا نگاهش دار
همچو اشکی به روی مژگان است

کوه

هر کناری بنگرم کوه است و کوه
کوه لازر کوه سنگ و کوه خاک
کوه دارو در میان پخته‌زار
قلهٔ فرهنگ و کوه روح پاک
کوه می‌گویم نگه چون می‌کنم
کوه رزاقی و شخ‌های مراد
کوه پخته کوه گور کودکان
مادران را کوه غم‌ها در نهاد
من نمی‌دانم چرا رویانده است
تاجیکستان این قدر کوه فزون
زان همی‌ترسم که بین کوه کوه
مردم بیچاره می‌گردد نگون
از دیار ونج پرگنجت کنون
کوه خرسان جانب ما شد روان
اژدهای لازُرش اکنون کند
یک شب پر بیم ما را قصد جان
تاجیکستان چشمهٔ شعر عجم
بنگر این کوه زبان گم‌کرده‌ها
گر ز لفظ رودکی آید سخن
بنگرد بر جانبت مثل گدا

آهو

با چشم بلورین و به این الههٔ حسن
جای تو به گل‌زار و به پهلوی گلاب است
با ترس ولی مژه‌ای از سنگ به سنگی
چون می‌نگرم جانب تو سینه کباب است
از صد طرفی جانب تو چشم کمان‌دار
بر خاک بیافتی ز دم تیر رذیلان
پندار من این تیر که از قلب تو بگذشت
بگذشت ما را از دل و از دیده و از جان
تو هستی این خاک بدخشان من هستی
از دیدن حسنت همه دم شادم و مستم
تو تشنهٔ آبی و به هر جوی دویده
من تشنهٔ چشمان بلورین تو هستم
ای آهوی کوهی به نگاه‌های من هستی
مانندهٔ گل‌دختر زیبای بدخشان
گویا که وجود تو همه کاسهٔ مهر است
در سینهٔ پر سحر تو دنیای بدخشان
از صد طرفی جانب تو آتش تیر است
من هیچ ندانم چه بود بار گرانت
در خانهٔ تو قاتل جان تو زیاد است
افسوس که بر رغم عدو نیست کمانت

مرا اندر پناه خود نگه دار

ایا، ای رستم فردوسی دور
مرا اندر پناه خود نگه دار
تو ای امید من ای عشق لیلا
مرا هرگز مده در دهر آزار
ایا، کشتی قلب بسمل من
گریز از دست این کوه‌های طوفان
چه می‌گردی به گردم چنگ دوران؟
برو بر جانب کوه و بیابان
کمان و تیغ پستی را ز دستت
بیفگن ای رفیق نانی من
مترس از سیل یأس و ترمۀ دور
بیا نزدم رفیق جانی من
زگیرومان دوران گشتم افگار
کجا هستی تو ای بالین راحت
به دستم کاسۀ مهر و وفا است
بیا دنیای پر سحرِ محبت
من از سنگ جگر بی‌حال گشتم
کجایی دارو و درمان سینا
بخوردم پیش پا بر صخرۀ راه
عطایم کن دو چشم تیز بینا
به هر ثانیه دستی پایه‌ام را
بجنباند که تا گردم نگونی
ایا دست توانایی پَنَه ده
نگردم تا در این صحرا زبونی

من کی‌ام در زندگی

می‌رسد هر لحظه‌ام آوای گنجشکان به گوش
شام‌گاهان هست و من تنها در این کاشانه‌ام
پشت خانه موج انسانی روان و لیک من
چون پرستوهای بی بال و پری در لانه‌ام
من کی‌ام؟ من دشمن جان خودم در زندگی
مرغ عشق خویشتن را خانه ویران کرده‌ام
با دو دست خویش کندم بال‌های خویش را
صبح وصل خویشتن را شام هجران کرده‌ام
خاک پای آن کسی باشم که در راه وفا
روز سنجش‌های سختی بردباری می‌کند
در ره فسق و فسادی‌ها نمی‌ماند قدم
لحظهٔ نومیدی‌ها امیدواری می‌کند
شامگاهان هست و من تنها در این کاشانه‌ام
خانه خاموش هست و من خاموش و عالم گنگ و کر
آشیانم از صدای خندهٔ طفلم تهیست
این اطاق من ز گور تیره‌ای دارد اثر
خود به‌خود در گفتگویم مثل سودایی پیر
می‌نشینم روز و شب تنها به کنج آشیان
تا دم صبح نوین صد بار بکشایم درم
با امیدی که درآید طفل من از آستان

کی دیدم بهاران را

میان ابر و برف و لازر و سرمای سنگینی
نمی‌دانم نخستین بار کی دیدم بهاران را
نمی‌دانم نخستین بار بوی هولبو و نسرین
کدامین روز بردی از دلم درد زمستان را
ولی دانم به هر باری که بشکفتی گل قاقو
به پندارم که دهر کهنه در یک لحظه نو می‌شد
در خود را گلستان‌ها به رویش باز بنموده
به پندارم بهارستان دنیا باغِ رَو می‌شد
به پندارم همان روزی بهار خُرمستان بود
که حرفم بود باری اولین با لفظ شغنانی
به پندارم همان لحظه تمام سنگ و لازُرها
ز پاکی‌های حرف لفظ من کرده گل افشانی
همان روزی که سطر شعر حافظ را شنیدم من
همان لحظه برایم فصل گرم نوبهاران بود
ز فیض آفتاب نوبهار آن سحرگاهان
تو گویی یک طبق گل خاک پاک ملک شغنان بود
همان روزی که از پهلوی لازرهای کوهستان
نگاهم بود با چشمان لطف و خودشناسی‌ها
برون گشتم ز فقر و از تهی دستی روحانی
همان لحظه بهارم بود و بودی گلشن دنیا

جوانی بود و عمری بود

جوانی بود و عمری بود و گلشن بود و ما بودیم
در این دنیای زیبا مثل جفت کفتران بودیم
محبت بود و سوسن بود و فصل نوبهاران بود
دو جفت خوشگلی اندر پناه این جهان بودیم
نگاه هم‌دیگر بودی به مثل نوش‌دارویی
کلام هم‌دیگر بودی مدار و هستی و ایمان
نبودی نخل فتنه در ضمیر باغ عشق ما
جهان از خندهٔ عشق و محبت بود گل‌باران
و کفترهای عشق ما برون از لانه‌ها گشتند
به کوی دیگری امروز بر خود لانه بنهادند
تمام لاله‌های عشق ما بر خاک افتاده
رهِ تقدیر خود بر دست باد تیره ماه دادند

بوری‌بیک خدابخش

بوری‌بیک خدابخش در سال ۱۹۵۸ در شهر خارغ تولد شده است. پس از ختم مکتب متوسطه به دانشگاه دولتی تاجیکستان داخل شد و در سال ۱۹۸۰ آن را با تخصص روزنامه‌نگاری به اتمام رساند.

پس از ختم دانشگاه مدتی در روزنامهٔ «معارف و مدنیت» و بعداً در روزنامهٔ ولایت «بدخشان» به صفت جانشین کاتب مسئول، ترجمان، مدیر شعبه و کاتب مسوول ایفای وظیفه نموده است.

الآن او رهبر تشکیلات ولایتی اتحادیهٔ روزنامه نگاران تاجیکستان در ولایت مختار کوهی بدخشان و اتحادیه «قلم» می‌باشد. حکایه‌هایش در نشریه‌های ولایتی و جمهوری به نشر می‌رسند. حکایه‌هایش هم‌چنین در مجموعهٔ «وصافان بدخشان» به‌طبع رسیده‌اند. مجموعهٔ حکایه‌های وی تحت عنوان «گره زنده‌گی» آماده چاپ است.

سراب

ابرهای تیره از شعاع مهتاب چون متاع حریر زرباف به‌نظر می‌رسیدند. پی‌راهه‌های بین باغ مثل دیگر شب‌ها از قدم آدمان گویا آرام یافته باشند چون شاخه‌های درخت عظیم به هر سو از نگاه کس پنهان می‌شدند. تنها عکاس سگان دید و به هم آمیخته یک منظره رقت‌آمیز را به‌وجود می‌آورد. کریمه به دریا پر طغیان موج‌های هم اندر هم شکسته و به هم پیچیده با غرور نظرکنان بی‌خبر از خود بود. اندیشه‌های مبهم چون موج‌های دریا به دیوار عصب برمی‌خوردند. از صخره به صخرهٔ دیگر جهید و سپس به خرسنگ بین طغیان تلاطم برآمد. ثانی بر تیغه خرسنگ آمد. موج به آن برخورده قطره‌های آب را چون فواره به پنجه و پای عریانش می‌افکند. سرابی در شب تار رجوع می‌کرد، رجوع واپسین:

—پدرود ای زندگی ای عمر کوتاه من. پدرود ای نفس حیات چون برق. وداع ای مادر جان! خود را با آغوش موج‌های دریا می‌پرتایم و شاید پس از لحظهٔ طاقت‌شکن از تمام گیر و دار دنیا، نیکی و بدی رها یابم. راه یگانه راه آخرین است. در این پنج سال شب و روز پابند

اندیشه‌ام و از لبان پیش پرتبسم تنها زهرخندهٔ تلخ پدید می‌آمد. بارها مرا پرسان شدی که از اثر کدام باد و باران حیات گرفتار این حالم. هرچند از تگ دلم باخبری و گناهم رویت را پر آژنگ و مویت را تار تار سفید بخشید.

نمی دانم، سرنوشتم چنین باشد یا خود گناه‌کارم.

نی، نی، من گناه‌کار نیستم. آخر به آن خوش‌صورت خوش‌لباس و خوش‌سخن چنان باور کردم، که گویا او والاترین، عزیزترین، باوفاترین من است. عمرم با وی شیرین و گوارا خواهد شد. لحظه‌های اول واخوری و وصال چون روزهای بهترین و ناتکرار عمر بگذشتند. ولی صد افسوس همه این چون سرابی بوده است. چون فهمید، که در رحم من طفلکی پدید آمده است چون مارگزیده قیافه‌اش پرچین شد. هفته‌ای با اصرار طلب می‌کرد، تا آن را نابود سازم، ولی حالا دیر شده بود. آهنگ سخنش وجود مرا به لرزه می‌انداخت و از آن می‌ترسیدم، که مبادا او مرا ترک می‌گوید. حیران و مضطر ماندم. چون خیالی و کوکناری خاطر پریشان و سرگردان می‌گشتم و عاقبت آمد به سرم چیزی، که چون مرگ از آن می‌ترسیدم. چنان غیب زد، که گویا تگ خاک رفته باشد. آیا همه مردان چنین نامرد اند؟ نی، نی، او بی‌گناه است! اگر من به آن واخوری‌های نظر فریب راضی نمی‌شدم، اگر از سخنان پر از وعده‌های بهشتی و حیات گوارا سرگرنگ و مفتون نمی‌شدم، کار به این درجه نمی‌رسید.

لحظه‌ای خیالاً روی موج دریا پا نهاد و آبی شد. امواج بلند او را آغوش کرده به قعر خود می‌کشند. ناگاه صدای شیون طفلکش به گوش می‌رسد، که لب لب دریا می‌دود و امداد می‌طلبد، تا مادر جانش را از مرگ نجات دهد. طفلک سفیدک شیرین افتان و خیزان به آب و سنگ برمی‌خورد و مردم را التجا می‌کند. «مادرجانم را نجات دهید. مادرجان مادر...»

قطره‌های سرد از طغیان جداشده به پا و دستان کریمه برخورده در نهاد او به جای غرور وکبر احساس ترس و واهمه بیدار کردند. گویا از خواب دهشت بیدار شده باشد عرق سرد پیکرش را زیر کرده، ترس و هراس و وهم در تار و پودش چنان جا گرفته، که در نظر او موج‌های به هم پیچ خورده دهان کفک آلود اژدهای مست است و اکنون او را به کام تیره خود فرو می‌برد. پنجه‌های پای لرزانش را بی‌اختیار از لب خاراسنگ عقب کشیده، دانه دانه آب به‌روی سنگ پریده در نگاهش چنین یک تصویر را هویدا ساختند، که گویا آن اژدها پنجهٔ

خود را به تیغه سنگ ماندنی‌ست و انه پنجه دیگرش را از بین موج آب بالا و او را به سوی خویش می‌کشد. با شست از خارسنگ به صخره‌های ساحل جهیدنش را ندانسته از پیرهه‌های کج و کلیب شتابان از مابین باغ سوی خانه دوید.

ـ عجبا این چه گپی‌ست؟ نخاد قصد جان ترک دنیای سفید کرده باشم؟ می گفت خود به‌خود.

به گوش او هرگونه آوازها می‌آمدند. از قعر تاریکی گویا کسی او را صدا می‌کرد. عقب نگریست. به چشم جز تاریکی حزن‌آور چیزی بر نمی‌خورد. از اثر باد سیرون شاخه و برگ درختان به‌هم برخورده به گوشش صدایی چنین می‌رسد، که کسی از پسش فریاد کرده کسی شتابان حیل می‌کند و اکنون خود را به‌نزدش می‌رساند.

او تازان خود را به خانه رسانده از ترس خاله نظرماه آهسته به درون جایگاه درآمد ولی خوابش نمی‌برد. چون مار زخمی شده پیچ و تاب می‌خورد و دانه‌های اشک از دیده مثل ابر بهار بی‌ایست می‌باریدند. در یک دم تبش بلند شد. دانه‌های عرق سرد در جبین چون شبنم سحری روی برگ و گل صدبرگ پیدا شده خواب شیرین به آغوشش گرفت و در یک لحظه سر تا به پایش آرامی بخشید. خواب دید، که در بیابان تفسان و سوزان روان است و از تشنگی جانش به لب آمده. باز چند قدم روی ریگ گرم پا نهاده از بی‌مداری زانو می‌زند. سوی منزل مقصود نظر می‌افگند و از دوری‌های دور به چشمش نهر آب بر می‌خورد. امید آب او را مداری می‌بخشد. قدم به قدم با عذابی پیش می‌رود و بعضاً از خستگی چون شخص می‌خورده کلاویده کلاویده پی پایش روی ریگ و قم تفسان بی‌نظام و پراکنده نقش می‌بندند. چون این مسافه را سپری نمود، چون آب باز دهها فرسخ عقب رفته و با آهسته‌گی از بین بیابان سوخته روان است. خواست قدمی سوی آب نهد ولی افتاده دیگر یارای خیستن نمی‌کند.

ـ سلیم بیک! آب آب ـ گویان آهسته صدا می‌بردارد ولی به جز صدای گرم‌بادی رو و مویش را با قم سیله‌کننده آوازی را نمی شنوید.

تمام قوه و مدارش را جمع کرده باز بلندتر صدا می‌دهد:

ـ سلیم بیک!

مادر که از هرزه‌گویی کریمه بی‌تاب و طاقت شده بود، کتف‌هایش را داشته جنبانیده می‌خواست بیدارش کند، ولی داکتران که یک ساعت باز در نزد بالینش بودند، او را تسلا داده

گفتند، تا تبش پست نشود، از این حال رها نمی‌یابد. سوزن داروی نوبتی احوال کریمه را قدری آرام و به اعتدال آورد. به‌جای گرمی در تنش سردی دوید و از ندای پی هم مادر به‌خود آمد. نظرش به مادر، داکتر و هم‌شیرهٔ شفقت رسید. داکتران باز چند داروی دیگر توصیه کرده رفتند. نظرماه خاله پس از گسیل شان موی دراز کریمه را سیله‌کنان مهربانانه گفت:

ـ جان مادر چه شد که یک‌باره بیمار شدی؟ چند بار سلیم‌بیک سلیم‌بیک گویان داد زدی و حتی گریه کردی. او کیست؟

کریمه لال مانده بود. زیرا خوب می‌دانست که مادر بیچاره‌اش از تمام سرگذشت وی باخبر است و امشب حتی نام محبوب دختر خویش را نیز دانست. بارها از حق و همسایه این داستان محبت دخترش را شنیده غم خورده باشد هم بالای سوخته نمک آب نمی‌کرد. به طعنه و ملامت کس و ناکس طاقت می‌کرد. از تقدیر دختر یگانه‌اش درون درون می سوخت.

ـ کریمه، های کریمه! در کجایی؟ صدا آمد از در.

ـ کریمه بستری است درایید.

زلفیه‌ماه دوگانهٔ کریمه هراسان وارد خانه شده، پس از حال پرسی نزدیکتر او نشست و چون مادر برای انجام کارهای خانه شروع نمود و به حولی برآمد. یک‌باره سوال کرد؟

ـ حاضرکفش هایت را دادرچه‌ام از بالای خاره سنگ سیاه آورد و هوش از سرم پرید. برای همین دویده آمدم ترسیدم که مبادا...

ـ یگانه دردآشنای من زلفیه... گویان باز اشک کریمه شش قطار شد. خواستم بهانه کنم، که کفش‌هایم را دی‌روز فراموش کردم ولی نشد. من دیگر چیزی را از دیگران پنهان نمی‌دارم. آخر در این شهر کوچک ما، تمام گپ و کار برای همه هویدا است. کاش در شهری می‌زیستیم، که هزاران آدم می‌داشت و کسی را به کسی کار نمی‌بود. باور کنید، حتی گناه امشب صادر کرده‌ام را پس از دو سه روز تمام شهر می‌فهمد.

بلی، در این مکان ما سری را پنهان داشته نمی شود. همه گویا از پی همدیگر نظاره می‌کرده باشند، خبر در یک لحظه در تمام شهر پهن می‌شود و هر کس آن را به طور خود شرح و تفسیر می‌دهد و از پشه فیل می‌سازد. در خاطرت هست، وقتی که خواهر هم‌صنف‌مان فرمان بیک موافقِ خواستِ دل خود شوهرکردنی شد و پدرش به این راضی‌گی نداد، در شهر

یک‌باره آوازه شد، که دختر فلانی کَی‌ها شوهردار است و وی را توی کردن نمی‌مانند. بعضی‌ها به این خبر باز علاوه شوم‌تری کردند، که دختر فلانی از فلانی فرزند دار شده است. حالان‌که گناه این دخترک تنها آن بود، که جوانی را دوست داشت. در این جا باشد، جغدهای کوچه‌ها زن‌های هنگامه جو که همه وقت روی خرک‌ها نشسته شناس و ناشناس شان را از سر تا پا محاکمه می‌نمایند، نام چندین نفر آدمان را بی‌گناه داغ‌دار نمودند.

ـ میدانم، مرا کی‌ها چون زن سبک پا و آواره گرد اعلان کرده‌اند، ولی چی علاج، من نیز بی‌گناه نیستم. حالا می‌خواهم بر قصدِ آدمان سیاه‌کار رفته طفلکم را از دست آن زن برایش بیگانه کشیده گیرم و جانم آرام بگیرد. بگذار هرچه خواهند گفتن گیرند. آخر هر روز چون طفلکم به یاد آید، گریه گلوگیرم می‌کند و دل و جگرم تلخ می‌شود. نی، من دیگر علاج زنده ماندن ندارم، یا طفلک بی‌گناهم یگانه امیدم را برگشته گیرم یا ...

ـ مگر آن زن طفلتان به فرزندی گرفته را می‌شناسید؟ او کیست؟

ـ نام و نسب‌اش را نمی‌دانم. فقط آن چیز برایم معلوم است، که شوهرش در کیم کدام ادارهٔ کلان کار می‌کند و فرزند ندارد. وقتی من بی‌عقل و فهم از ترس آن که مردم از سرم باخبر نشود و پس از سه روز تولد از بیمارستان گریختم، آن زن رفته جگربندکم را به فرزندی گرفته است. نیازماه هم‌کارم همسایه آن هاست. می‌گوید، که همسایه‌اش محبوبه از بیمارستان طفلکی را گرفته است، که قند برین شیرین و چون شیر سفید و مثل گوهرک چشم نگاه و بینش می‌کند. می گویند، که حالا راه‌روک شده است و چون پدر اندرش از کار آید، دستکانش را بر گردن او حلقه می‌کند و می‌بوسدش.

ـ اگر این طور کنید، تمام. همسایگان مادر بیچاره‌ات را سخت ملامت می‌کنند و سرش را بالا برداشتن نمی‌مانند. بهترش از بهر او گذر.

ـ تو چه‌ها می‌گویی زلفیه؟ از بهر جگربندم گریزم؟ نی، او را کشیده می‌گیرم. من دیگر پروای گپ و کلاچهٔ مردم ندارم کشند هم، می‌گیرم. آخر بیش از یک سال باز خورد و خواب ندارم.

ـ به خود آی کریمه. این طور می‌بود، از اول فرزندت را نمی‌پرتافتی.

این سخن بی‌اختیار دغل گفتهٔ زلفیه باعث قهر کریمه شد و او گویا بیماری خود را فراموش کرده باشد، از جایش جسته ندا کرد:

ـ می‌روم. همین حالا می‌روم. فهمیدی؟ لعنت گویند، مرا می‌گویند. می‌روم. آخر من چندین بار نیت کردم و جرأتم نمی‌رسد. ولی حالا می‌روم! گویان لباس اطلسش را شتابان پوشید و از دروازه بیرون شد.

صدای زنگ دروازه نادرشاه را، که همگی سه روز پیش به این خانهٔ جدید کوچیده و هنوز با همسایه‌ها شناسایی نداشت، به حیرت گذاشت. او از بالای کرسی، که راست ایستاده بود و از دیوار میخ‌های بر زیاد از طرف صاحب خانه‌های از آن‌ها پیش در این خانه استقامت داشته زده را با انبر یک یک می‌کند فرآمده دروازه را باز کرد. جوان‌زنِ بالابلند خوش‌چهره و اندام و اندکی رنگ پریده به جای سلام یک سر جنباند و انتظار تکلیف نشده، وارد خانه گردید. سپس به کنج و برج خانه بغچه‌های لباس‌های بسته جامانده‌های بالای هم مانده و پلاس‌های غوله شده چشم دواند و یک باره با ستیزه آغاز نمود:

ـ آها، گریختنی هستیم گویید! از دست من یگان جا نمی‌روید. از آن دنیا نیز یافته جگربندم را می‌گیرم. فهمیدید؟ دهید طفلکم را، شرینکم را، جانکم را! کجاست فرزند یگانه‌ام؟ کجاست؟ همسرت او را گرفته پیشاپیش رفته است، تا من کشیده نگیرمش ها؟ نی، از من اکنون گریخته نمی‌شود. از هرجا باشد، با هر راهی که باشد، جان می‌دهم و طفلکم را نمی‌دهم! شما می‌دانید، آخر او پاره جگر من است. بی‌رحمی نکنید، خواهش می‌کنم. زاری می‌کنم. به نام خدا و بندگان قسم تان می‌دهم مرا نسوزانید. طفلکم را بدهید!

صدای در کریمه را به‌خود آورد. همسر نادرشاه و سه نفر کودکان شوخ و بی‌پروا یک‌باره به خانه‌های هنوز از لته پاره و جهازهای گوناگون روزگار خالی دویده شوقون می‌کردند. زن او ماهره‌ماه به کریمهٔ گریان و زار حیران حیران نگریسته سپس به شوهرش که چون هیکلی ساکت می‌ایستاد، نظر کرد و آهسته وارد آش‌خانه شد و خریطهٔ پر از خوراک روی فرش گذاشت و نزد مهمان ناشناس برگشت. کریمه گویا از خواب پردهشت بیدار شده باشد، با آواز لرزان پرسان شد:

ـ مگر این خانه کمالوف نیست؟ ... ببخشید، من خواستم به خانهٔ کمالوف روم ولی به فکرم راه گم زدم و شما را ناراحت کردم. ببخشید...

ـ شما خطا نکردید خواهرم، این سابق خانه کمالوف است. او را به کار به شهر دیگر فرستاده اند و سه روز شد، که ما در اینجا صاحب خانه‌ایم. مگر چنین یک شخص با آبرو می‌توانست طفلکت را دزدد؟

ـ نی، نی او دزد نیست. می‌دانم نی، نی ...

ـ کریمه گویا مَی خورده باشد، دیوار خانه را دست دست کنان از خانه بیرون شد. هرچند نادرشاه و ماهره‌ماه از پسش رفته او را تکلیف دم گرفتن می‌کردند، او کلاویده کلاویده پیش می‌رفت. پیش می‌رفت و خود نمی‌دانست کجا روان است.

عیش و اشک

باز یک پارهٔ ابر سفید تن گرمش را سیرون می‌کند. مویش از سیلهٔ شمال پریشان می‌شود. عقابان بلندپرواز گرداگردش بال زده او را به لانهٔ خود می‌خواهند. شاد و خندان بی‌پروا از تمام درد و الم روزگار زمین و زمینیان فارغ از هر گونه حسرت آدمی مثل این عقابان آزاد و عاصی بلندتر پروازی می‌شود و قله‌های بلند کوه زیر قنات می‌مانند. دیهه و عمارت‌های آن از این بلندی در نظر چون سکه می‌نمودند. گیر و دار دهاتیان نیز برای این جان‌زادِ در این ساعت پروازی قدر دوپوله داشت. انه، باز یک ابر دیگر غفسی مثل تودهٔ برفی شناکنان به وی نزدیک می‌شود. او با دستانش بال زده نزد آن می‌رسد. با کف دست پارهٔ ابری را گرفته به آن روی و مویش را می‌شوید و طراوت تازه آن کیفیتش را بال نو عطا می‌کند. گل‌بانگ خنده گلدوراسی و بی‌پروایانه گویا ستاره‌های آسمان را از خواب بیدار کرده هر یک شان به چشمان درخشان به این مخلوق به نظرش در این لحظه خوشبخترین نظاره می‌کردند.

درخشش چشمان ستاره‌ها معقولش آمد و خواست هم‌نفس آن‌ها باشد و به این نیت بال می‌زد، تا بلندتر پرواز کند، ولی هرچند بال می‌زد، ستاره‌ها همان قدر دورتر می‌شدند و با چشمک زدن‌هایش ندا می‌کردند: هرگز به ما نخواهی رسید! ولی او بال می‌زد. هرچند خسته و لکات شده دانه‌های عرق روی ابرها می‌چکیدند، به‌زور دست می‌افشاند. به ناگاه پرنده چون جسم عظیم سیاه با صورت بلند به وی نزدیک شده به تنش برخورد...

و ناز بی‌بی با شست سرش را از بالای تگسری بالا می‌کند. گویا در حقیقت هم به خرسنگ برخورده باشد. تن و اندامش گویا همه شکسته و لکات بود. دست‌شان چون کُندهٔ

کوه خم و راست نمی‌شدند . چون سر به بالین نهاد، شدت درد رگ‌های مینه را ترنگ و تپش دلش را تیز نمودند. با یک عذاب به پهلوی دیگر گشت. در نظرش چنین می‌نمود، که پرنده عظیم با چنگال و منقار عظیمش جگرش را خون‌شار نموده است. از زوری درد اشک از چشمانش بی‌اختیار شاریده بالینش را تر می‌نمود. فق‌فق گریستنش ماه‌رو را نیز از خواب بیدار نمود و او بی یگان سخن‌گویی به مادرش قندچای آورد و سرش را از تگسری بالا برداشته و به دهانش چند قُلت ریخت. می‌دانست، که به درد مادرش به جز قندچای داروی دیگری دوا نخواهد شد.

ناز بی‌بی توبه‌کنان یک قطره چای را فرو برده باز سر به بالین نهاد. ماهرو به این توبه مادر نیز انس گرفته بود. زیرا وی صد بار توبه کرده بود و ناگهان گویا بال‌های سبک کیف و صفا برآورده و بعضاً حتی سرود خوانان وارد خانه می‌گردید. صبح باز در حقش صد حقارت روا می‌دید و با سرگرنگ به کار می‌رفت و چون بعد کار به خانه نمی‌آمد، ماه‌رو نمی‌دانست، که باز در کجایی مادرش مشغول کیف و طرب است. بعضاً اندیشه‌ای به سرش می‌آمد، که ترک این خانه کند و به منزل پَنَه برد. ولی نمی‌دانست کجا رود. کجا هم می‌رفت آن دخترک بی‌پناه کم طالع. بعضاً اندیشه می‌کرد، که تا به کی چون مرغ قفس در بند فکرهای مغلق و زندگی یک رنگ و بی‌مقصد بودن و بارها به چنین خلاصه نیز آمد: جرعه‌ای را چون مادرِ خود نوش جان کند و یک لحظه از چنین فکرهای مبهم و دلگیرکنندهٔ عذاب تقدیر خود و مادرش رها یابد. ولی باز پنجه‌ای در خیالش از بند دستش می‌گیرد و صدای مادر به گوشش می‌رسد: آیا روزگار من می‌خواره را ندیده‌یی؟

شوهر ناز بی‌بی وطن شاه پانزده سال قبل وقتی، که از می‌پرستی همسر خویش به داد آمده بود، در یک شب یلدا بعد جنجال و خرخشهٔ زیاد جگر بندش را بوسیده رفت و در کیم–
–کدام گوشهٔ شهر عمری مقیم شد. صدها بار جنگ برداشت و صدها بار دیگر التجا نمود، که از این راه برگردد، ولی همسرش قسم می‌خورد و باز روزی سرودخوانان وارد خانه می‌گردید. پسرش داراب شاه بی‌ضابطه شد و پس از ختم صنف هشتم به شهر رفت و غیب زد. تنها ماه‌رو ـ مرغ قفس نمی‌دانست سر به کدام سنگ زند. بارها از هر جا هر جا آدمان می‌خواستند

این دخترک خوش صورت کم گپ را کیلین کنند، ولی چون نام و نسبش را می‌پرسیدند، از رای‌شان برگشته می‌گفتند: «دختر چگونه، مادر نمونه».

خویش و تبار ناز بی‌بی را همیشه تلقین می‌کردند، تا ترک می‌خوارگی نماید. ولی او سکوت می‌ورزید و با علامت رضایت سر می‌جنباند. چند روز با مینهٔ تازه از شراب می‌گذراند ولی باز یک روز با چشمان چَلَنگ به خانه بر می‌گشت. عاقبت همه از وی رو می‌گرداندند. حتی نزدیکانش او را برایشان بیگانه اعلان کردند. زیرا در این دهکده حتی کم اندر کم مردان میل شراب داشتند و همیشه از این افتخارمند بودند، که بین شان مَی زده‌ای نیست.

ـ یا علی دست گیر! توبه می‌کردند پیران دیهه از گریبان‌شان داشته.

ـ دیگران را طعنه زدیم و عاقبت خود دچار چنین شخص ناخلف گردیدیم.

ـ کفر گفتیم، کفر گفتیم، انه، اکنون خود حیرانیم، که این میخواره را نه کشته می‌شود و نه فروخته. این لعنتی اقلاً مرد می‌بود، باکی نی. ولی او زن است. زنی،که تمام دیگر زنان ده را بدنام می‌کند، می‌گفت همه وقت نظربیک موسفید. کاش حکومت قانون می‌داشت، که چنین آدمان را رد معرکه و از بین مردم دفع می‌کرد.

ناز بی بی این گپ‌ها را نسبت خود کی‌ها شنیده بود. بارها زن‌های همسایه حتی سویش تف کرده با سبک پایی و می‌خواره‌گی روی راست طعنه‌اش زده‌اند.

ـ از دست تو سر برداشته نمی‌توانیم، با جهل روزی می‌گفت خورشیدماه، ـ «گلابادیان می‌پرست» است. نام ما از دست تو برین یک احمق. دفع شو از دیهه، ما را بدنام کردی».

ولی کجا هم می‌رفت، او از دیهۀ خود. اگر جای کارش را از دست دهد، دیگر کدام کارخانه چنین شخص در نظر همه بدنام و بی‌آبرور را به کار می‌گیرد و اگر برود هم به کدام دیار و به خانه کی؟ چون از کیف شراب رها می‌شود، این اندیشه او را محزون و غمگین می‌نمود و پنهان از دخترش می‌گریست. بعضاً حتی نهاری نکرده به کار می‌رفت. در جای کار نیز چون شخص همیشه گنه‌کار با احتیاط بود، تا با بهانه‌ای کفشش را پیش پا نگذارند.

در روز تولد یکی از هم‌کاران ناز بی‌بی قرار داد، عرق به دهان نمی‌گیرد. ولی شیشه‌های رنگارنگ و خوش‌رو احساسش را به خود می‌کشیدند. هر شیشه چون شیطان وجودش را گرفتار خواهش مَی مِی‌کرد. ندانست چطور به حجره دیگر رفته از صاحب خانه می طلب کرده

است. قطره‌های تلخ تن و اندامش را گرم و چهره‌اش را سرخ نمودند. احساس والا و مرغوبی چهرهٔ گرفته‌اش را کشاده می‌کرد. باز جرعهٔ لبریز را حریصانه چون گرگ گرسنه طعمه یافته پاکیزه نوشیده، سپس رقص‌کنان از حجره بیرون آمد.

نیم شب دیوار را دست ـ دست کنان به خانهٔ خود درآمد و سوی جاگه‌اش کلاویده ـ کلاویده آمد و چون جوال نیم‌خالی به پشت افتاد. باز پروازهای بلند بزم و طرب‌ها پیش نظر آمدند. به گوشش صدای حافظان می‌آمد. چون کبک مست ققره می‌زد و خود به خود چیزی می‌گفت. به ناگاه ماه‌رو به خوابش آمد. خواب دید، که ماه‌رو در طرب خانه با جوانی نشسته و جرعه‌های می را پیاپی به گلو می‌ریزد. از جا جهید و «ماهرو ماه روجان»! گویان وارد حجره او گردید. چراغ را درگیراند. از ماه‌رو درکی نبود . گمان کرد، که هنوز مست است و همه این را در خواب می بیند. رویش را با آب خنک شسته به‌خود آمد. باز وارد حجره ماه‌رو گردید.

ـ ماه‌رو! ـ بانگ زد ناز بی‌بی، ـ ماه‌رو!

به حولی برآمده چند بار نام دخترش را به زبان آورد. سکوت شب خاموشی اطراف را به محیط دلگیر کننده‌ای تبدیل داده بود. دلش از بیم تنهایی و نبودن ماهرو گُپ ـ گُپ می‌زد. او با آواز لرزان باز نامش را بلند به زبان گرفت ولی کسی جواب نمی‌داد. تازان به خانه درآمد و گوشکی تلیفون را برداشت، ولی از سراسیمگی نمی‌دانست به کجا و به کی زنگ زدنیست. اول آهسته ـ آهسته سپس با تمام قوه داد زده مردم را به کمک دعوت می‌کرد. در حویلی نه آن قدر کلان همسایگان خواب آلود به دهشت افتاده جمع شدند.

ـ چی گپ شد؟ پرسید سلیم شاه

ـ ماه‌رو نیست، ماه‌رو نیست! کنده ـ کنده گریه آلود داد می‌زد ناز بی‌بی و باز فغان برداشت. شاید از اثر می یا مهر فرزند بوده، بلند داد و فریاد می‌زد. همه هنوز حیران بودند، او را در کجا جستجو نمایند. سپس به شناس و دوگانه هایش تلیفون کردند. ولی کسی نمی‌دانست کجاست او. قرار دادند به ملیتسه مراجعت نمایند. در این هنگام در حولی کشاده شد و ماه‌رو وارد آن گردید. همه تازان به استقبالش رفتند. وی مادرش را دیدن زمان به نزدش آمد و چیزی گفت، ولی هیچ کس از این هرزه‌گی معنی را دریافتن نمی‌توانست. چون ناز بی‌بی به او نزدیک آمد، دود از دماغش برآمد و با آواز گرفته از نو هنگامه و ولوله برپا نمود.

چون مرغ سربریده در زمین لای‌آلود به خود می‌پیچید و آه و شیونش دل‌ها را به لرزه می‌آورد. چند بار از زمین برداشتندش ولی اول موی سرش را می‌کند، سپس باز به زمین افتیده ناله و زاری می‌کرد. کس گمان می‌کرد، که این زن نَوکَک شخص نزدیکش را به خاک سپرده است.

ماه‌رو از همه این بی‌پروا بود. او نخستین‌بار در کجایی برای تسکین دل باشد یا سبب دیگری شراب خورده خوش حال و خوشبخت می‌نمود، چیزی می‌گفت و می‌خندید. ماه‌رو نمی‌دانست، که مادر می‌خوارش در این دنیا تنها از یک چیز- می به دهان گرفتن دختر یگانه‌اش یگانه سرپرست و سایه بانش چون از مرگ خود می‌ترسید. در دهشت از آن بود، که دخترش هم تقدیرش نباشد ولی آمد به سرش از آن چه که می‌ترسید.

...صبح دیگر دِه ماتم شد. همان شب وقتی، که همه همسایه‌ها به خانه‌های خود برگشتند، ناز بی‌بی وارد حجره خود شده پیاله لبریز سرکه را به تمام خورده و با دنیا پدرود گفته است.

قربان علم‌شاه

قربان علم‌شاه در پنجم جون سال ۱۹۶۰ در دیههٔ مِیدِینشَرو، ناحیه راشت قلعه به‌دنیا آمده است. پس از ختم مکتب دیهه، فاکولتهٔ روزنامه نگاری شهر سنت‌پترزبورگ را تمام کرده است. در نشریات «معارف»، روزنامهٔ ولایت «بدخشان» و ادارهٔ فرهنگ ولایت کار کرده است. عضو کانفدریشن بین‌المللی خبرنگاران می باشد. به ایجاد حکایه‌های هجوی مشغول است. در سال ۱۹۹۵ در نشریات «پامیر» مجموعهٔ «حکایات»اش به‌طبع رسید. در سال ۱۹۹۸ نشریات «ادیب» کتاب دیگرش را با نام «گوسفند مَرکا» چاپ نمود.

رودکی را کی کور کرد؟

در صنف هفتم می‌خواندیم. ادبیات تاجیک را به ما مشرب نام یک معلم غفس و قد بلند تاس‌سری درس می‌داد. آن وقت‌ها، که شپاتی زدن و کله خوانندگان را مشت‌کوب کردن برای معلمان به‌مثل بها مانی خیلی آسان بود، معلم ما این حقوقش را از همه زیاد استفاده می‌برد. برای همین هم در درس او خوش و یاد ما خوانندگان از ویرگل و مول‌نقطه، مبتدا و خبر، جنگ رستم با اشکبوس و شورش تیمور ملک دیده، بسیارتر به آن بند بود، که مبادا معلم کسی را برای «خرگری‌اش» نشپَد. ما اهل صنف در درس او خود را هر قدر با ترتیب و دانشمند گیریم هم، آخر آخران باز شهد شپات آبدار یا مشت او را حتمی می‌چشیدیم.

آن روز ساعت دوم درسی زبان مادری داشتیم و در یاد دارم، وظیفه خانگی‌مان «جملهٔ نامعین شخص» بود. ولی معلم که همه او را برای لت کاری‌اش مشرب نی و «میر شب» می‌گفتند، وارد صنف شد. به‌جای زود اعلان کردن فرمان برای تمام خواننده‌گان از همه گوارا «شینید» یک‌باره از ما که هنوز ایستاده بودیم، به پرسش وظیفهٔ خانگی درآمد:

ـ کنی، کی می‌گوید، رودکی را کی کور کرد؟

در صنف آرامی وزنینی حکم فرما گشت. به فکرم هیچ کس به چنین سوال تیار نبود.

ـ معلم، ما حالا این موضوع را نگذشته‌ییم، گرونگاس نمود چالش‌بای.

ـ می‌دانم!!! ـ داد زد معلم.

ـ ببخشید، معلم، حاضر ما درس زبان داریم، ادبیات را پگاه می‌گذریم، با آواز خِیری گفت تنِ بیک.

ـ به من عقل یاد ندهید. این را هم می‌دانم. گویید، که رودکی را کی کور کرد؟

اهل صنف خاموش بود. معلم با معنای « هه، کنی کی دلیری نشان می‌دهد» به خواننده‌گان نگاه تیزش را روانه کرد.

ناگهان کریم فندق، که فهمد نفهمد در هر درس «معلم من، معلم من» گفته دستش را بالا کرده به سوال جواب صحیح نمی‌گرداند، دستش را الوانج دادن گرفت. «لعنتی این سوال دشوار را می‌فهمیده است ـ کو؟» گفتیم ما هم‌صنفان در دل.

ـ کنی نزد تخته برآمده خوش‌روکک نقل کن. بگذار این بی‌شرم‌ها هم فهمند.

ـ جملهٔ «رودکی را کی کور کرد» جمله نامعین شخص است. یعنی در این جمله اجراکنندهٔ عمل معلوم نیست. چون که جمله‌ها را در زبان تاجیکی ...

او سخنش را به آخر نرسانده بود که:

ـ اوهای خر دوپا! حاضر من شخص را برایت معین می‌کنم! گویان کشیده و کشاده به روی کریم چنان تارسکی فرآورد، که او در یک زوم دم فرو بست.

معلم آهسته ـ آهسته به سوی پَرته‌ها قفا قدم زده در نزد یارمحمد فیل ایستاده، انگشتش را به شکم او تُقاند و گفت:

ـ کنی، فیل، تو گوی ـ چه، کی رودکی را کور کرد؟

عجیب، فیل، که باری در یگان درس لب نکشاده بود، دهنش را کشاد.

ـ به خدا معلم من او را کور نه کرده‌ام!...

با این جواب فیل، البته «پنج» نصیبش شد. پنج انگشت معلم را در شکل مشت در تار سرش گرفت.

«پنج» مبارک، محمد دانا، خرسندی کردیم در دل.

ولی معلم همانا ما را در جای‌مان نه شینانده استنطاقش را دوام داد.

ـ هه، کنی، کی پیش‌دستی می‌کند. کی رودکی را کور کرد؟

باز دقیقه‌های وزنین آرامی. این سوال دشوار را در درس ادبیات و زبان تا حال باری نشنیده بودیم و نمی‌دانستیم چه جواب دهیم. این دفعه سردار دروژینهٔ پیانیریه‌مان دَفگل دلیری ظاهر کرده لب کشاد:

ـ یافتم. این درس را سال گذشته برادرم به بابایم نقل کرده بود. به چشم رودکی بیچاره نوح بن احمد سامانی میل کشیده بود.

ـ نوح؟ شما عیب خودتان را به نوح و ده بار می‌کنید؟

ـ نوح یگان بار به مکتب ما نیامده است. جای کبینیت ادبیات مان را هم نمی‌داند! خود را به نادانی نزنید حیوان‌ها. گویید، کی رودکی را کور کرده است؟

ما باز کیتف جنباندیم.

همین وقت فعال صنف بیک ممدوح دست برداشت. رنگ و روی ما کند به تمام. او عادتاً در چنین موردها نام گنه‌گاران را روی راست می‌گفت و آن ها حتماً از طرف معلم‌مان گوش‌مال سخت می‌گرفتند.

ـ کنی به این بی‌وجدان‌ها گوی، دردانه جان، کی چشمان رودکی را کور کرد؟

ـ پاینده شایُف از ۷ ـ ب، معلم

مات و مبهوت ماندیم. آخر رودکی را نگذشته باشیم هم، می‌فهمیدیم، که رودکی در کیم کدام قرن دیگر زندگی کرده است و این پاینده شایف قدش یک وجب در صنف از همه بی‌قوت چه خیل جرأت پیدا کرده است، چشم رودکی برین موسفید را که جای بابایش می‌شود، کور کند و عموماً او چه قدرتی دارد، که چنین بی‌مزه‌گی را در عصرهای گذشته نشان دهد.

ـ انه، دیدید، شما می‌دانستید، لیکن نمی خواستید گویید. نخواستید، که پاینده شایف‌تان فاش شود. کنی، دو کس رفته رودکی را بیارید.

باز هنگ مان کَند. چه رودکی را حقیقتاً هم در مکتب ما به این حال آوردند؟ کسی یارای برآمدن نداشت.

ـ سردار صنف یک نفر را گرفته رو!

ما احوال رودکی بیچاره را برای‌مان تصور می‌کردیم و رحم‌مان می‌آمد.

چنین می‌نمود، که حاضر سردار صنف و هم صنف‌مان از دو دست رودکی کهن سال و قامت خمیده و خوار و زار داشته وارد صنف‌مان می‌شوند و معلم او را در جای خویش می نشاند و می‌گوید: «آنَه، احمق‌ها دیدید، دیدید. شاعر بزرگ را به چه حال رساندید؟». ما فکر می‌کردیم، که چطور اکنون به چهرهٔ زعفرانی رودکی بیچاره نگاه خواهیم کرد. به راستی پاینده شایف در نزد ما آن لحظه از هیتلر هم شوم‌تر تافت.

سردار صنف و همراهش بعد چند دقیقه آمدند. خود رودکی نمی‌نمود. ولی آن‌ها در دست پُلَکَت «ابوعبدالله رودکی» داشتند، که حقیقتاً هم جای دو چشمانش را کسی با سیم سوراخ سوراخ کرده بود. آخ، کاش در وقت حقیقتاً کور شدن رودکی بزرگوار، معلم ما برین محافظ دلسوزی می‌داشت!

آن روز قریب هر یک ما برای این کار تنبیه سخت گرفتیم. گویا که عیب‌دار اساسی دور از تخت کردن سلاله سامانیان ما باشیم.

از آن وقت سال‌های زیادی گذشته‌اند. ولی حالا هم هرگاه که در روزنامه یا کتاب در بارهٔ سبب نابینا شدن رودکی چیزی را مطالعه می‌نمایم، در این خصوص نمایشنامه‌ای تماشا کنم، یا در جایی بحث بشنوم، برای چه باشد، که در این کار همیشه پاینده شایف را از صنف ۷ـ ب گنه‌کار می‌حسابم.

شوی مرغ

داد ونجی و دادک شغنی هنوز در عسکری جوره شده بودند و به خانهٔ هم‌دیگر رفت‌وآمد دایمی داشتند. دادک از آن تاجیکی‌دان هاییست، که جمله تاجیکی تیپ «ای بچه، خودت رو» را عادتاً «ای بچه، خودش رو» می‌گوید. با وجود این هم داد ونجی با کمک ایما و اشاره، بدون ترجمان تمام گفته‌های دادک شغنی را می‌فهمید. این سفر دادک شغنی به خانهٔ داد ونجی وقتی راست آمد، که داد ونجی از درد خروسک عذاب می‌کشید. دادک باشد، از داداکلانش شنیده بود، که خون خروس برای رفع این درد دوای بهترین است. چون داد ونجی نالش می‌کرد، دادک شغنی گفت:

ـ می‌دانی، جوره‌جان، برای این خون وی بسیار دواست.

ـ کدام وی؟

ـ وی است کو؟ داد شغنی با دست چیزی نه آن‌قدر پهنی را نشان داد.

ـ وی در قشلاق شما است.

ـ سُغُر؟

ـ نی، سغر چار پا دارد. وی دو پا، هر صبح‌دم آدمان را بیدار می کند، کو؟

بابای دغیره می گویی؟ وی هر روز ساعت شش آدمان را بیدار می‌کند.

ـ نی، وی به خانه‌ها نمی درآید. همتو هوشتَک کشیده بیدار می‌کند.

قلندر آرتیست؟ در قشلاق ما همان هوشتک کش است.

ـ نی، قلندره می‌شناسم. وی شلیپه می‌پوشد. لیکن آن گفته‌گیم تاقی پوش.

داد ونجی تمام تاقی پوش‌های قشلاق را پیش نظر آورد:

ـ بیگ؟

ـ نی

ـ فمبول؟

ـ نی

ـ بلبل

ـ نی! ـ نی!

ـ جان‌دارشاه؟

ـ نی

ـ تاقی ازبکی می‌پوشد یا پامیری؟

ـ نی، نه پامیری و نه ازبکی، همتو یک تاقی سرخ.

داد ونجی تمام آن شناس‌هایی را، که در ولایت تاقی سرخ می‌پوشند، نام‌بر کرد. ولی دادک شغنی همانا نی می‌گفت. از بس که نام دوای گفته‌گی‌اش را نمی‌دانست، باز یکی از علامت‌های آن را یاد آورد:

ـ وی اساساً لباس سفید دارد.

ـ محمد گاو دوختور ؟

ـ نی ـ یی!

ـ طلبک وُرچ؟

ـ نی، یی: وی بینی دراز هم دارد.

ـ یافتم، گل محمد!

ـ نی، تو مگر گل محمد را کشته خونش را خوردنی هستی؟ وی گفته‌گی‌ام آدم نیست.

دوستان از سحر تا بی‌گاه نام دوای فرمودهٔ دادک شغنی را نیافتند. داد ونجی به امید صحت‌یابی خویش حتی پسرهای خودش را که در مکتب از فن زبان فقط پنج می‌گرفتند، به یاری خواند.

اگر همین وقت از زیر کتی، که جوره‌ها بالای آن نشسته بودند، مرغی نمی‌گذشت، داد و دادک شاید سه روز دیگر تخمین کرده می‌نشستند.

ـ یافتم یافتم! گویان دادک شغنی چنان سخت داد زده از جا جست، که حاضران همه یک قد پریدند. ـ انه، انه، همین چه نام دارد؟ با دست به طرف مرغ نشان داد.

ـ این مرغ ـ کوتاهک گفت داد ونجی.

ـ انه، آن چیزی گفته‌گی‌ام شُوی همین، شُوی همین دادجان.

خون شُوی مرغ در یک روز صحتت می‌کند آشنا جان.

چشم بد

بودست ـ نبودست چشم‌گری بوده است. اگر به کوه چشم او رسد، تلقان می‌شده است. روزی اهل دیهٔ او جوی‌باری می‌کنند. همه کارها را سامان می‌دهند، لیکن سنگ کلان را که در وسط جوی پیدا می‌شود، هیچ نمی‌توانند از جا بی‌جا کنند. مجبور می‌شوند چشم‌گر را جیغ زنند. چشم‌گر این طرف و آن طرف سنگ را خوب نگاه کرده فریاد می‌کشد:

ـ انه سنگ و منه سنگ!!

سنگ در یک چشم زدن دو تقسیم می‌شود و اهلِ ده آسانکک آن را از درون جوی دور می‌اندازند. در این میان از این مکان چشم‌گر دیگری در گذر بوده است. چون او سحر چشم‌گر اولی را می‌بیند، انگشت حیرت در دهان، داد می‌زند: «انه این را چشم می‌گویند!»

هر دو چشم چشمگر اوله پکاس زنان از کاسه خانه‌اش پریده روی زمین می‌افتد.

اگر مؤلف این حکایت من می‌بودم، البته قهرمانم را به چنین حالت زار نمی‌رساندم. زیرا فایدهٔ او هنوز هم به جوی‌بار سازان بسیار می‌رسید. لیکن چه کنم قسمتش همین بوده است.

خیریت، بعد سال‌های درازی مثل همین چشم‌گر در شهرچهٔ ما چشم‌گری پیدا شد، که در ساحری آن از هم‌کسب افسانه ماندنی‌یی نداشت. هفتاد پشت او چشم‌گر گذشته بودند و او را بی‌شک متخصص اولادی شمردن ممکن بود.

از سر او همین‌طور باخبر گشتند. روزی چون هر روزه آدمان شهرچه در ایستگاه اتوبوس را دو ساعت رسا انتظاری کشیدند. طاقت همه‌شان طاق شده بود، که از همه آخر او رسیده آمده گفت:

امروز اتوبوس تماماً نمی‌آید!

این گفته‌های او چون نمک بالای زخم باشند هم، با تمام کردن سخنانش اتوبوس‌ها آمده رسیدند. یکتا هم نی چهار- پنج تا.

روز دیگر در نزد مگزین می‌ایستادند، که آن مرد گفت:

ـ نامش را گردم، که همین عرق تماماً گم شد. بویش هم نمی‌آید.

همین سخنان حالا در زبانش، که یکی «زِیل» عرق آمده رسید.

در خانه گپ در بارهٔ صابون رفت. زنش گفت: «از بی صابونی لباس‌ها به فنیره مانند شده‌اند».

ـ «آه، حقیقتا هم تمام لباس ما غرق چرک اند» گفت او.

رنگ تمام پوشاک‌ها در یک مژه زدن تغییر خورد. همهٔ آن‌ها خود به خود پاکیزه و نپه ـ نو گشتند.

همین طریق آوازهٔ چشمگر از حدود خانه تا رفت می‌برآمده‌گی شد. اکنون چشمان او را همسایه‌ها نیز استفاده می‌کردند.

مثلا، دُولَنَب صاحب «ماسکویچ» فرتوت هر سحر او را به یاردم دعوت می‌کرد. دولنَب ساعت‌های دراز در گرد ماشین کهنه‌اش می‌گشت و آن هیچ نی که به کار درآید. چشم‌گر آمده دست را به کوزاو آن می‌رساند و می‌گفت: بَی ـ بَی چی ماشین فرتوتی! کَی‌ها این را به اخلاتجا پرتافتن در کار بود.

با تمام شدن سخنانش ماشین پَرتی کرده به کار می درآمد و با صاحبش چنان تیز از نظر غایب می‌شد، که گویا آن را نو از یپانیه آورده باشند.

یک روز همسایه‌اش قل با هزار امید پیش او آمد. قل هم از آن مردهاییست، که در خوش‌دامن داری کارش آمد نکرده است. خوش‌دامنش به او روز خوش نشان نمی‌داد و دخترش را دایما «گروگان» گرفته زندگی دامادش را تیره می‌ساخت. چشم‌گر به دفاع او راضی شد و پیش‌پیش قل به راه برآمده جانب خانه خوش‌دامن او رفتند. در سر چای چشمگر لب به تعریف و توصیف کشاد:

ـ چه خالهٔ خوبی، چی خوش‌دامن مهربانی، خدا چنین زن‌های پاک طینت را هزارساله کند... وغیره و هکذا. گپ‌های او تمام نشدند، که خوش‌دامن دلش را داشته بی‌هوش افتاد. افسوس ماشین «امبولانس» که با عجله بعد از دو روز آمده رسید، نیز کمک کرده نتوانست.

وقت‌های آخر سحر چشمان او در عرصه سیاسی نیز استفاده شدند. به نزدیکی تشکیلات دولت‌های متحده از او خواهش کردند، در مسئله وضعیت کویت کمک کند. او نوکک به برنامهٔ «وقت» نگاه کرده «قند زند صدام همه را پچق می‌کند» گفت که پس از نیم ساعت صدام حسین از جنگ دست کشید.

روزی از کام اجرائیه شهرداری او را کوفته التجا کردند:

التماس یک همان یسلی را می‌دیدید، کودکان از خنکی می‌میرند.

چشمگر بی‌تنبلی به راه درآمد، درون یسلی درآمد:

ـ در این جا مردک‌های کپه‌کلان هم از خنکی یخ می‌کنند. یسلی نی این سیبر (سایبریا)!

ناگهان در و دیوار یسلی به قصر قصور درآمد. به روی آدمان گرمی رسید. تف خانه‌ها برآمد. کارمندان کام اجرایه «هزار رحمت» گویان به او خانهٔ پنج اطاقه وعده کرده خرسندانه به‌جای کارشان رفتند. با قوهٔ چشمگر به چندین موضع‌های بلند آب برآورده چندین فاندها زیاد شدند. چندین بناهای نیمکاره آباد گشتند. چندین زن با شوهرهای‌شان آش آشتی خوردند. در شهر شماره مَی‌خوران و دزدان، اوباشان «ایلیمینت‌های ناچیز» تماماً کم شد، حاصلات در وقتش غنداشته شد. چندین ماشین‌های فرتوت به کار درآمدند.

خلص چشم‌گر برای تمام شهر غنیمت کلانی بود اگر... روزی به دختور چشم مراجعت نمی‌کرد. یک روز کارکنان خواجگی آب پیشش آمده زاره و لابه کردند، که مجرای دریا را

دیگر کند. اگر همین کار را کند، آن ها مکافات کلان وزارت شان را می‌گیرند، اگر نی تمام خانه‌شان سوخت. چشم‌گر نا علاج به خاطر پسرخاله‌اش که سربوخ آن‌ها بود، به ساحل دریا رفته دو سه بار سحرش را به کار برد، اما سخن‌هایش کاره نکردند. او فکر کرد، که نور چشم‌هایش کم شده است. بنابر این پیش دوختور چشم رفت تا لینز فرماید (تاثیر چشم رسی به واسطهٔ عینک باز هم بیشتر می‌شود).

دوختور چشمانش را دیده پرسید:

ـ شکایت دارید؟

ـ نی والله، تا حالا یگانه عضو بی‌نقصم همین چشمانم هستند. من به آن‌ها می‌فخرم.

نَو سخنش را به آخر رسانده بود، که صدای پَقاس بلند شد.

هردو چشم او از کاسه خانه شان پریده روی فرش افتادند...

هنرمند باید خود را از چشم بد نگاه دارد.

موجِ گل زرداد خان

موج گل زردادخان در ۲۷ سپتمبر سال ۱۹۶۳ در دیههٔ بُوِید، جماعت پارشنیو ناحیهٔ شغنان تولد شده است. در سال ۱۹۸۰ به رشتهٔ فلالوژی دانشگاه دولتی تاجیکستان داخل شد. از سال ۱۹۸۳ شعرهایش در مجموعه دست‌جمعی شعرهای ایجادکاران جوان «نوسفر» به‌طبع رسیده‌اند. تا امروز مجموعه‌های «شب باده»، «تولد فریاد» و «حریم غنچه‌های سبز»اش منتشر شده‌اند.

تقدیر

از ازل عادت دنیا این است
عمر شاعر همگی وزنین است
من یکی شاعر غمدیدهٔ دهر
دلکم پر الم و مسکین است
هر کی را دور و زمانش کوبد
این یکی پند مرا تسکین است
گشته‌ام بهره‌وری گر ز غمان
دلکم بهر همه بی کین است
چی کنم صاحب تقدیرم ظلم
یارِ من بهر دلم خاین است
او برفت از بر من بهر آن
دلکم هم نفس شاهین است
من به یادش همه در آتش شعر
سوزم و غصه مرا کابین است
بیت تازه‌ست دوام عمرم
این بود رسم و چنین آیین است
جان من چون بیاید به لبم

در لبم بیت نو یاسین است

راز اشک مادرم

هزاران سال کردم گریه‌های تلخ
هزاران سال با من گریهٔ دل بود
چه تلخی بود
که روز و روزگار من چه مشکل بود
به سوز و درد و حسرت‌ها
دلم هم‌واره مایل بود
ولی بود و نبودی بود
به هر حالی به هر بالی
به هر سوز و به هر دردی
و دل از درد تب‌خالی
به دل نقش سیه خالی
غبار دل بشستم گه به اشک خویش
توانی یافته با یاد تو شکرانه می‌گفتم
به یادت با خیال دیدن روی تو می‌خفتم
به خوابم آمدی از دوری‌ها، ای نور
سحرها در سر سجاده
دردم بر تو می‌گفتم
چه درد دل بود و بگذشت
تو عکس آرزو در چشم خوابم بودی و رفتی
دعا بر درگه تو رفت و آخر مستجابی شد

صدای خاموشی

(در آرام‌گاه قدرت شغنانی)

من در این لحظهٔ خاموش صدا خواهم کرد
نرسد گرچه به گوش تو نواخوانی من
مه گردونِ ادب روشنی خانهٔ دل
بعد تو قدر تو افزون شده چون جان در تن
سر خاک تو به اندوه فزون می‌گریم
هم‌چو بر حال هلالی که برایش سوزم
شعر تو نالهٔ دل صوت غمین شیرین
من به یاد تو چراغی ز سخن افروزم
شکرین گفتهٔ تو تلخی زداید از کام
شکرین گفتهٔ تو سوز بیارد بر دل
شاعری گفت که قدرت ز نو از قدرت شعر
زنده شد با سخنش بار دیگر در هر دل
من در این لحظهٔ پرسوز صدا خواهم کرد
گریهٔ خاطره نارسته هنوز از خاکت
تو خموشی و من تشنه شعر از سر سوز
انتظارم سخن گرم به سوز از خاکت...

اظهار محبت با شعر

با لطف و احسان و کرم بر دل صبا بخشیده‌یی
تا درد دل گویم به تو بر دل صفا بخشیده‌یی
تا هم‌صدا گردم به روز تا هم‌نوایی با نسیم
با رمز و سوز و ساز شعر بر دل نوا بخشیده‌یی
از سوز گفتم درد دل ایستاده کی آید به روز
با سوز و شعری بر دلم صبر و شفا بخشیده‌یی

تا من بگویم راز دل از سوز و ساز رفته‌ها
بر شام طالع دلم نور خدا بخشیده‌یی

***

ای عاشق شیدای دل بیرون شو از افسانه‌یی
سودای رویای تو را افکنده در ویرانه‌ای
گه تند می‌جوشی ز غم پیمانه پر شد بیش و کم
از تلخی‌ها مست الم، هستی تو بیگانه‌ای
از صدگلستانی گذر چون زندگی نامش نگر
پس توشهٔ خوبی ببر از جان بر آن خانه‌ای
فیض و کرم نالد ز غم از زندگی با الم
روح محمد در ستم از غرش دندانه‌ای
شمعی شدی در مجلسی با سوز عشق و حارسی
در پرِ عقل ناقصی با شمع چون پروانه‌ای
من عاشق رویت بودم حیفا که باطنت تهی
از من گذر جانت بخر من مست و تو دیوانه‌ای

در یاد دیار

طایر فکرم به یادت پرفشانی می‌کند
بال‌ها بشکسته یاد آسمانی می‌کند
زخمهٔ تار دلم بنوازد آهنگ سفر
طبع من بر رفتن من حکم‌رانی می‌کند
سیر دنیا نارسایی‌ام رسا سازد همی
دوری‌ات در هستی من نارسایی می‌کند
خاک و سنگت در غریبی تخت زرین می‌نمود
درد دل بادی به رُو برگ خزانی می‌کند

کلبۀ تنگم چو گنج من در آن ویرانه است
هستی‌ات در هستی‌ام صاحب قرانی می‌کند

***

روی سه‌تار از نوا آهنگ دل‌ها بیخته
اشک عشقی در چمن‌زاری به یادم ریخته
کیف عشق شعر غرقم کرده در دریای دل
نقدهای خود جوانی برده و بگریخته
اندرین محفل ز عفت یافتم پاکیزه‌گی
از نوایم روی دل افریشتۀ پر ریخته
گوهر نابی ز بهر عار یابی موجِ گل
مخلصی گر نام تو با موج شعر آمیخته

***

تو را با آن دل پاکت گُزیدم
چو تو مرد حکیمی من ندیدم
چو غایب بودی از چشم سر من
تو را اندر دل خود آفریدم
به سی ساله خیال عشق و امید
چو عنقا در هوای جان پریدم
به حکمت با صبوری رهسپر من
به صدقی مرد عاقل را مریدم
شنیدم زنده‌یی با یاد من باز
به جنت میبری‌ام چون شهیدم

***

مطلبی داریم و یار از رمز دل آگاه نیست
ره‌نوردیم و به سوی منزل دل راه نیست
برگ سبزی هم‌ردیف عشق ما شد چون به رمز
در وفا و عهد اصلی عشق را همراه نیست
صنعت مشاطه‌گی در شعر عشقی دست داد
جوهر هستی چو شعر است و کسی آگاه نیست

***

چون شکایت‌ها به دل از یاد تقصیری چه سود
بر دلم شادی نمی‌آید ز تدبیری چه سود
شعر چون آیینهٔ دل با نواها جلوه‌گر
نیستی و هستی‌ام را رمز و تعبیری چه سود
دل ز آه عاشقی اندیشه‌یی را هم نخواست
در کلام هستی ام از شعر تصویری چه سود
در تپیدن‌ها حبابی هم ز دل‌ها برنخاست
در دل شعر آه سوزان ساز تفسیری چه سود
با همه بود و نبودش مصرع‌ها با اشک دل
گر غباری را زداید عکس تکبیری چه سود

***

ای عزیز جان من از بهر دل دارم دعا
تا که این صبح مبارک از در عاشق درا
فال بکشاده چو در دل می‌پرد چشم چپم
گر بیایی با سلامی راز دل را هم کشا
بازپرسی‌هات از دور پردهٔی ابری به دل
جان من نالد ته غم آب بارانم بیا

فال گوید قصه گردد حصه‌یی از راز ما
قصه چون است عشق یا آه می‌نداند فال ما

***

یک زمان من هم ز وصل یار کامی داشتم
در قطار آن صفاکیشان خرامی داشتم
سرو پیشم عشوهٔ سردی نمود از راز باد
بین سرو و جلوهٔ گل‌ها مقامی داشتم
افتخار و معنی‌های زندگی دریافته
خاطرم جمع از پریشانی که بامی داشتم
غیر شعر از آن غناوت‌ها که میراث زمان
ماند جاوید از دلم چون خوش پیامی داشتم

ورقه آخان‌نیاز

ورقهٔ آخان‌نیاز در سال ۱۹٦۵ در دیههٔ شیواز، ناحیهٔ راشت قلعه تولد شده است. در سال ۱۹۸۷ دانشکدهٔ فیلالوژی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرده و در پژوهش‌گاه علوم انسانی پامیر AY جمهوری تاجیکستان به کار پرداخت. نامزد علم‌های فیلالوژی می‌باشد. ورقهٔ آخان‌نیاز به دو زبان تاجیکی و شغنانی شعر می‌سرآید.

غزل

ما دل به ره خانهٔ دلدار نهادیم
ما روی به خاک کف آن یار نهادیم
ما شیفته‌گانیم که از عشق چو منصور
در راه خدا سر به سر دار نهادیم
هم‌دوش قلم گشته در این چرخ مدور
گاه پای به یک نقطه چو پرگار نهادیم
هرچند که سنگین بود این بار امانت
ما گردن خود در ته این بار نهادیم
از گل نبود حاصل مقصود دل ما
زین رو دل خود را به سر خار نهادیم

***

ای دل نالان بخیز، بین که بهار آمده
بهر محبت ستیز، طرفه نگار آمده
موسم نوروز شد، تازه رخ روز شد
جمله زراندوز شد، وقت شکار آمده
ای که تو کدخدایی، در حرم دل درای
کینه ز دل‌ها زدای، ساعت کار آمده

کینه فراموش کن، دوست در آغوش کن
مزرعه گل پوش کن، یار سوار آمده
صوت و نوا ساز کن، مشغله آغاز کن
نرگس دل باز کن صوت هزار آمده
زنده بکن رسم را، دوست بکن خصم را
عفو بکن خصم را گل برِ خار آمده

بهار

باز آمد بهارِ دیگرِ عمر
باز سالی ز زندگی بگذشت
بی‌خبر مانده‌ایم در بر عمر
باز سالی گذشت بی برگشت
باز از نو ز بوستان وطن
می‌رسد بر مشام بوی بهار
می‌بیارند تورنه‌ها ز چمن
مژدهٔ تازه‌یی به کهنه دیار
فصل امید نوبهاران است
فصل عشق و حیات و فصل خمار
خوش پیامی ز جمله یاران است
قطره باران اولینِ بهار
کاش یک لحظه یک نفس یک روز
یک گل از بوستان مباد جدا
گرچه چغذی جدا ز لانه هنوز
یک کس از دوستان مباد جدا

دلارام از برم رفت

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یک‌باره برد آرام را

خواجه حافظ

خداوندا دلارام از برم رفت
چراغ روشنم، شام از برم رفت
به رغم آن چه من در سینه دارم
نگر این دل چه آرام از برم رفت
تو از من بودی و از من نبودی
اگرچه دل ز من کَی ها ربودی
دلارامم ببرد آرام از دل
ولیکن آن نبرد این نام از دل
اگر بار دیگر یابم دل خویش
بسازم بهر او من دام از دل
تو از من بودی و از من نبودی
اگرچه دل ز من کی‌ها ربودی
خداوندا دلم آرام گردان
می عشق مرا در جام گردان
اگر شامی تهی ساخت او برِ من
دلارام مرا این شام گردان
تو از من بودی و از من نبودی
اگرچه دل ز من کی‌ها ربودی

سلام نُوریان بَرَونی

سلام نوریان بَرَونی (سلامت‌شاه نیلابیکوف) در سال ۱۹۳۹ در دیهۀ بَرَون ناحیه ونج در خانوادۀ مرد فاضل چشم به عالم کشود. پس از ختم مکتب میانه به فاکولتۀ فیلالوژی تاجیک دانشکده آموزگاری شهر دوشنبه داخل گردیده آن را با موفقیت ختم نمود. نامزد علم‌های فیلالوژی می‌باشد. در سال ۱۹۹۷ نشریات «افسانه» مجموعۀ شعرهای او را تحت عنوان «نجوای زندگی» به دست‌رس خوانندگان قرار داد. فعلاً سلام نوریان برونی به‌حیث استاد ادبیات دانشگاه آموزگاری دوشنبه فعالیت دارد.

تاجیکستان

شکر بی‌حد بر تو ای یزدان پاک
که به ما بی‌مثل دادی آب و خاک
تاجیکستان جنت روی زمین
بلکه عالم را بر انگشتر نگین
کوه‌سارش مخزن لعل و گهر
رودهایش پر در و یاقوت و زر
وادی‌هایش فیض بخش این دیار
پر گل و سرسبز گشته هر بهار
شهرهایش مرکز علم و هنر
در طراوت بهترند از همدیگر
چون دوشنبه پایتخت کشور است
تاجیکستان جسم و وی آن را سر است
نارک ما نوربخشای دیار
روز روشن می‌کند شب‌های تار
قوۀ برقش مدار علم و فن
در تپش آرد دل شرق کهن

از خجند و سایر قسم شمال
میوهٔ جان بخش آید ماه و سال
زرفشان باشد زرافشان بهر ما
از بدخشان لعل رخشد در سما
وخش و کولابش خزاین خانه‌ای
قوت جسم و روح و آب و دانه‌ای
از حصار و رشت و درواز ار بهار
بگذری مستت کند صوت هزار
چه‌چه بلبل رسد از باغ و کشت
نیست شک این گوشه‌ای هست از بهشت
مردمانش آریان اصل و نژاد
پیرو حاتم همه در جود و داد
لقمه را با چل قلندر می‌خورند
با جهود و ترک و بربر می‌خورند
دوستی با خلق عالم عزم ما
از امانی گفتگو در بزم ما

طوسیان[۴]

جای بهتر دیگر از این‌جا نیست
این چنین جا به‌روی دنیا نیست
آسمان حاجبی ز چشم بدش
تکیه‌اش جز به عرش اعلا نیست
کوه‌ها رستمند روز مصاف
یعنی بر دیو فتنه مأوا نیست
سرزمین نی، نگین کوهستان

---

[۴] دیهه‌ای است در بدخشان.

در طراوت کم از ثریا نیست
دلبرانش به صورت اند پری
کمترینش کم از زلیخا نیست
مردها وارثان حاتم طی
مثل شان خوان‌گسار دارا نیست
شاه برهان[۵] وکیل حضرت حق
بر بزرگیش شک و دعوا نیست
طوسیان خود گواه بر آن اند
جد شان جز قباد والا نیست

تابستان

صبح امروز بس دل‌افروز است
روح شاد است و بخت پیروز است
می‌سزد در چنین هوایی خوش
سیر بوستان که شوق آموز است
میوه‌ها پخته‌اند رنگ به رنگ
بهترین وقت سال امروز است
خوش نشان با نگار شکرلب
در طرب کاین عطای نوروز است
یک دم نیک را غنیمت دان
که امیر قضا جگردوز است
غافل ار مانی، خاک آید و باد
لحظه عیش یاد دیروز است

---

[۵] اسم مزاری‌ست در این دیهه

ادب جان امیرجان

ادب‌جان امیرجان در اول جون سال ۱۹۴۳ در دیههٔ یاگید ناحیه درواز تولد شده است.

در سال ۱۹٦۲ به دانشگاه دولتی تاجیکستان داخل گردیده و در سال ۱۹۷۰ با موفقیت آن را ختم نموده است.

ادب جان امیرجان فعالیت کاری‌اش را بعد از ختم دانشگاه از آموزگاری شروع کرده، بعداً در سال ۱۹۷۱ تا سال ۱۹۹۲ در وظیفه‌های گوناگون کمیته‌های حزبی ناحیوی و ولایتی فعالیت نموده است. از سال ۱۹۹۲ تا سال ۲۰۰۳ در حکومت ناحیهٔ درواز کار کرده است. چکیده‌های ایجادش از سال ۱۹٦۱ در روزنامه‌های ناحیوی، ولایتی و جمهوری چاپ می‌شوند.

کتاب آچیرک‌هایش «محنت شرف است» چاپ شده، هم‌چنان در مجموعه‌های دسته‌جمعی نیز آچیرک‌هایش به طبع رسیده‌اند.

داستان راه

(آچیرک)

«راه کولاب ـ قلعهٔ خم باز یک پدیدهٔ نیک استقلالیت تاجیکستان است و آن امکانیت فراهم می‌سازد، که کشور ما صاحب استقلالیتی خود را باز هم تحکیم بخشد».

ا.ش.رحمانوف

شمه‌یی از تاریخ راه

راه‌ها چون رشته‌های بی‌شمار
وصل بنموده دیاری بر دیار
گوئیا رگ‌های خون گردند، بِین
در تن سالم و عریان زمین

راه‌ها، راه‌ها ... در کوهستان آن‌ها قدر و قیمت مخصوص و بی‌اندازه دارند. اگر چنین نبودی، حکمت خلق در بارهٔ ثواب از سر راه دور کردن سنگ پیدا نمی‌شد. چه حاجت از حرمت و احترام مردم به ساختمان چیان و راه سازان و ثواب می‌گرفتهٔ آن‌ها حرف گفتن،

بالخصوص برای مردم درواز، که بی راهی آن‌ها را از همه طرف جدا کرده بود. کشادن و یا وسیع کردن راه‌ها خیلی مهم بود. زیرا:

چون طنابی راه کوه باریک بود
راه کوه از دود غم تاریک بود

زیرا آنها در سفرهای خود از بالای آورینگ‌های خطرناک چون اشک نوک مژگان بودند و بارها شده است، که از بلندی آورینگ‌ها مثل اشک تراویده به قعر دریا رفته‌اند. مگر میخ‌های چوبین در کوه جای داده و چپرهای با خمچه بالای آن‌ها محکم کرده را «راه» نامیدن ممکن بود؟ به‌خصوص راه بین قلعهٔ خم و کولاب را، که قسمت‌های جداگانهٔ آن‌ها با نام‌های «تیاق پرتا»، «جان به لب»، «دیو دره»، «تنگا» مشهور گشته بود. یک تصور کنید، جای‌هایی داشته است، که کس حتی عصایش را گذرانیده نتوانسته است و مجبور شده است، که آن را پرتافته، با احتیاط تمام دو دسته به کوه چسپیده گذرد. کوتل که جان راه گذر را به لب می‌آورده است و درهٔ چقوری، که صدای شمال و آب در قعرش بوده به رهگذر دهشت می‌آوردست و کسی دل و گردهٔ در آن جا خواب رفتن نداشته است.

شاعر ملا لقا، که سال‌های ۳۰ام عصر گذشته عذاب سفر این راه را کشیده است، بدیهتاً چند بیت گفته:

سفر کردیم ما با راه تنگا
عجب دیدیم سر تا پای تنگا
رسیدیم در تیاق پرتاو زاری
بدیدیم عِز گاو و کشت و کاری
همه چارپایه گشتیم و گذشتیم
خداوندا دیگر ما را نیاری...

رفتن مردم طرف کولاب از نا علاجی بود. نباشد با چنین راهی با نام «راه تنگا» کسی نمی‌رفت. ولی آخر زندگی کردن در کار بود و چیزهای زیادتی را به چیزِ نداشته تبدیل نمودن. همسایهٔ از همه نزدیک باشد، این کولاب بود. در درواز کم زمین بیشتر توتپست و مویز و تلقان بود، که با دیگر مواد در کولاب تبدیل می‌شد. شاعر دروازی با تخلص مغموم می‌نویسد:

کی دهم توتپستک درواز با حلوای تر

کی برابر می‌کنم تلقان خود را با شکر
مردمان از شغل دهقانی همه نان می‌خورند
قُوت دروازی ز کولاب است در یک پشت خر...

آری، چقدر مشقت می‌کشیدند مردم سفری از هردو طرف، زیرا از قدیم باز خلق این دو محل با هم‌دیگر رفت‌وآمد و خویش و تباری داشتند. چنان‌که محترم پریزدنت در سفر اولین‌اش به ناحیه درواز قید کرد، در کولاب بیش از صد هزار دروازی استقامت دارد.

محض رشته‌های خویش و تباری و تبادل ما، مردم را مجبور می‌ساخت، که بعضاً سالی چند مراتبه این راه خوف‌ناک را عبور سازند. محض همین احتیاط بود، که آدمان همیشه در فکر وسیع و بهتر کردن این راه بودند. آن سال‌ها در باره راه ماشین گرد و پیوستگی با دیگر دولت‌های دنیا حتی فکر هم نمی‌کردند. تنها در آرزوی بی اِبا گذشتن آدم و خر بودند و بهر همین جان‌کنی و جدل می‌کردند.

به تعبیر شاعر خلق، یوسف وفا:

ای راهک کَجمَکَج هلاکم کردی
بیمار نمودی سینه چاکم کردی
باریک تویی مثل «صراط عرصات»
غلطاندی و سوزاندی و خاکم کردی

هنوز آخر سالهای ۳۰ ام عصر گذشته تحت سروری زَنِ پُردیده و فاضل که متأسفانه نام و نسبش در خاطر نمانده است و همه او را «اپهٔ روس» می‌گفتند، کوشش وسیع و بی‌خطر کردن جای‌های از همه خوف‌ناک این راه کرده شده است. از بس که تخنیکه نبود، کارگران با استفادهٔ لام و پُتک، بیل و کلند و غیره کار می‌کردند.

صبرالدین سنا، که آن سال‌ها پسرک ۱۵ـ۱۷ ساله بود، به خاطر آورده می‌گوید، که: «همراه عمکم وظیفه سرتیزکنی لام و کلند، بیل و مِیسران را داشتم. همه از تحت دل و جان کار می‌کردند. ما توانستیم، چند میخ چوبین را با آهن‌ها تبدیل کرده مستحکم نماییم». افسوس، او نرسیدن مواد و خوراکه امکان نداد، که کار را به انجام رسانند.

به هر حال چند جای از همه دشوارگذر را تا اندازه‌یی هموار و بهتر کردند، که برای آن سال‌ها موفقیت کلان بود. و این اول سال‌های چهلم پیش از شروع شدن جنگ بزرگ وطنی بود. چند سال یاد ساختمان منبعده این راه از خاطرها رفت. جنگی مدهش با غلبهٔ خلق شوروی انجام یافت. دو سال گذشت و راه نام‌برده باز به‌خاطر رسید.

اشتراک‌چی جنگ بزرگ وطنی خوشوف دولت شاه، که بعد انجام جنگ باز دو سال دیگر خذمت را در ساچی ادامه داده بود و سپس به خانه برگشت به‌خاطر می‌آورد:

«قسمت را بینید، که من محض از طفلی سوار قطاره گشتم و در یک خانه با سه نفر گرجی مردان خیلی حلیم و مهربان هم‌راه شدم.

صحبت مان اوج گرفت و آن‌ها از کجا بودنم را پرسان شدند. من تاجیکم از تاجیکستان. آن‌ها با یک احساس هنوز به من نامعلوم: چه خیل؟ آخر ما هم تاجیکستان رفته ایستادیم، تا راهی را طرح‌ریزی نماییم، که در آینده تاجیکستان را به واسطهٔ پامیر به مملکت‌های دیگر دنیا می پیوندد. این راهی، که ما آن را شاه‌راه وحدت نام دادنی هستیم، اساساً معنی زنده شدن «راه ابریشم» را دارد.

سپس آن‌ها از من در بارهٔ یخ‌روی و گپ‌نادرایی آب نیاو سوالی چند دادند. من حیران، که آن‌ها این دریا را، که مردم آن را از خروش و بی‌مصلحتی‌اش «آب بی پیر» می‌خواندند، از کجا می‌دانسته باشند؟

آن‌ها باشند، یکی پس دیگری سوالم می‌دادند و من موافق امکان از دیده و شنیده‌ام برای‌شان جواب می‌گفتم.

در شهر ستالین‌آباد با آن‌ها خیر و خوش کرده، از هم جدا شدیم. بعد دو روز ره‌پایی ماشینی نزدم ایستاده کجا رفتنم را پرسید. نگاه کنم باز همان سه مرد گرجی نشسته‌اند. خرسندی‌ام را حد و کنار نبود. آخر آن سال‌ها به طرف پامیر ماشین یافتن کار آسان نبود. ما همین‌طور تا ناحیهٔ قلعهٔ خم صحبت‌کنان همراه آمدیم و فهمیدم، که محض آن‌ها اولین بار ساختمان راه تاریخی کولاب ـ زغرـ قلعهٔ خم را طرح‌ریزی کرده‌اند».

آری، در حقیقت هم این طرح ریزی اولین شاه‌راه وحدت بود، که سال‌های زیادی باز با سبب‌های نامعلومی از خاطرها فراموش گشت.

موافق حجت‌ها هنوز سال ۱۹٦۷ ساختمان باید شروع می‌شد. سابق کاتب یکم حزب کمونیست ولایت بدخشان شادروان خ. دولت قدموف در یکی از مقاله‌های سال ۱۹۸۸ روزنامۀ«کمونیست تاجیکستان» نوشته بود:

«سال ۱۹٦۷ سرشوی نو ساختمان وَرِیَنت نوِ راه کولاب ـ نُلوند ـ قلعه خم به مسافه ۱۸۷ کیلو متر در نظر داشته شده بود. زیاده از ۲۰ سال گذشته باشد هم، راه هنوز نیست».

هرچند، که ساختمان ره از طرف کولاب شروع شده بود، روزنامۀ «صدای مردم» به تاریخ ۱۷/ ۷ / ۱۹۹۸ نوشته بود: « ساختمان راه کولاب ـ قلعۀ خم ـ خارغ سال ۱۹۷۹ آغاز یافته، درازی آن ۱٦۸,۱ کیلومتر را تشکیل می‌دهد.» مسؤلیت ساختمان مسافۀ مذکور به ریاست ساختمانی رقم ۹۰۷ واگذار شده بود. تنها ۸ سال بعدتر ساختمان از طرف پامیر شروع شد.

متأسفانه ساختمان با دشواری سخت پیش می‌رفت. هرچند وقت‌های آخر در همه مقامات دخل‌دار این مسئله مورد محاکمه قرار داشت.

ما در حجت‌های ساختمانی این راه از سفرهای رییس کمیتۀ شورای عالی اتحاد شورای عالی س.س.س.ر راجع به کارهای ساختمان و معماری ب.ن. ایلسین، وزیر ساختمان راه اتحاد شوری بریژنیف ی. و، سردار ریاست همین وزارت لاوروف ب.م، سرانجنیر ریاست راه‌سازی وزارت قادروف، اعضای شورای عالی اتحادیه جماهیر شوروی د. خدانظروف، دیپوتت‌های خلقی اتحاد جماهیر شوروی خ.دولت قدموف و مومن قناعت، س.بیکنظروف و بسیار دیگران آگاه گشته می‌بینیم، که به مدیر شعبۀ روزنامۀ «پرووده» بوژکیویچ. م و دیگران جواب‌ها آمده‌اند.

نام و فامیلیه‌های دینیسوف.ب.ا، سالدتکینه و.ا، میرزایف ن.م، سراجوف ک، مکشیویدزی، پیختیریف ی، تیپلیتسکی گ.و.ک. رحیموف،گ.مُورویف و دیگران که آن وقت‌ها وظیفه رهبری‌کنندۀ شوروی و جمهوری داشتند، تیز تیز دچار می‌شوند. افسوس، که گپ زیاد و عمل کم بود.

در بارۀ دشواری ساختمان بسیارها حرف می‌زدند و با دلیل و برهان فکرشان را تصدیق کردنی می‌شدند. ما باشیم، در بالای میز کاری سردار موضع سفرمحمد عزیز محمد پاره سنگی را دیدیم، که آزادانه شیشۀ تِریزه را می‌برید.

ولی دیدهٔ ما کجا و گفتهٔ متخصصان ورزیده و پیران کار دیده کجا؟ بیایید چندی از آن‌ها را وادار سازیم، عقیده شان را اظهار نمایند، تا آن دشواری و زحمات کشیده را دیگران هم دانند.

ک.مکشیوِدزی ـ مؤلف لایحهٔ راه کولاب ـ قلعهٔ خم از انستیتوت لایحه کشی تیفلیس: «من مؤلف ١٤ لایحهٔ عموم اتفاقی می‌باشم. اما لایحهٔ راه کولاب ـ قلعهٔ خم سرم را سفید نمود. در رفت ساختمان ۲۰ بار به لایحه تغییرات درآوردم... اما خرسنگ‌های کوه شَغان ـ زغر را یگان لابراتوار جهان پیش‌بینی کرده نمی‌توانست... در واقع، لایحهٔ «کولاب ـ قلعهٔ خم در سیستم راه‌سازی مملکت بهترین به‌شمار می‌رود». پیش نظر من باز پاره سنگ بالای میز سردار موضع سفرمحمد که مثل الماس شیشه تریزه را آزادانه می‌برید آمد. چی حق گفته است مؤلف لایحه.

اکنون ببینیم، که سر انجنیر ریاست راه‌سازی وزارت ساختمان راه سابق اتحاد شوروی گوریلین.ی.و. نسبت این موضع چه عقیده دارد:

«ساختمان راه کولاب ـ قلعهٔ خم در تاریخ راه‌سازی وطنی مشکل‌ترین موضع می‌باشد... برای این هم وزارت یکی از انستیتوت‌های لایحه کشی راه تیفلیس را به کار جلب نمود».

چنان، که دیدیم طرح ریزی انستیتوت نام‌برده بهای بلند را سزاوار گشته است. افسوس، که ساختمان با دشواری و زحمت بی‌اندازه پیش می‌رفت.

بی‌شک، دشوار بود ساختمان راه: جانشین سردار تُریست «سُریدَزدارسترای» از شهر تاشکند ابراز می‌دارد: «... هردو ریاست ما چنین مشکلی ساختمان را چشم دار نبودند. چنین کوه سخت همه را به حیرت آورد. پارسال ما نمونهٔ آن را در شرایط لابراتوار سنجیدیم برای پرمه و ترکاندن چنین سنگ سه نارمهٔ مصالح صرف می‌شود».

شاید همین قیمت ساختمان و اصراف مصالح بود، که گاها سر وقت نرسیدن آن و نسبتاً کم بودنش حس کرده می‌شد. بیایید به سخن یکی از ساختمان‌چیان مشهور راه‌های جمهوری کشورِ رحیم، که آن وقت‌ها سرداری ریاست راه‌سازی ۸۹۵ را به‌عهده داشت، گوش دهیم: «در طول ٦ سال ما فقط ٦ کیلومتر راه ساختیم. حالا تا نقطهٔ زغر آمده در آورینگ کلان درماندیم. قریب یک ماهِ رَسا ما سه متر را ساختیم». و باز هم قیمت‌تر است آن سهمی، که مردان روزگار و کاردیده در ساختمان کشایش این راه گذاشته‌اند. بی‌نظیر و بی‌مثل است جهد پریزدنت کشور جناب عالی امام علی شریفویچ رحمانوف، که به همه دشواری‌ها و بحران اقتصادی نگاه نکرده، آنچه را، که دولت ابرقدرت شوروی عهده کرده نتوانست و سرشته نکرد، عهده و سرشته کند.

بی‌بها است زحمت کارمندان انجنیرـ تخنیکی و آدمان عادی صاحب‌منصبان مسوول و ساختمان‌چیان ساحهٔ راه.

«این شاه‌راه پدیدهٔ بزرگ عصر است و باید دولت‌های عالم این را اعتراف کنند. زیرا آن اکنون آسیای مرکزی را با اروپا و تمام عالم می‌پیوندد.»، قید می‌کند سفیر چین...

سال‌ها گذشتند. با ابتکار پریزدنت مملکت امام علی رحمانوف در وزنین‌ترین وضعیت بحران اقتصادی خط خامکی راه کولاب ـ درواز ساخته شده، اولین کاروان ماشین‌های پر بار از سمت کولاب جانب بدخشان روان گردید. این یک سنهٔ تاریخی بود، که در حیات اقتصادی و اجتماعی مردم بدخشان گردش کلانی به‌وجود آورد. بدخشان از ایزالیتسیهٔ جغرافی همیشگی رهایی یافت ...[٦]

---

[٦] راه تنگا یا آتنگا یکی از راههای مشکل گذری است، که در فاصله میان شهرستان خواهان و درواز موقعیت دارد و نظیرش کمتر دیده شده است. حتی زمانی،که صوفی غلام نبی عشقری شاعر نامدار افغانستان از این راه می گذشت، از هیبت و صلابت این راه، این بیت را سرود:

نیست اکنون در دلم چندانی تکانی از صراط

دیده تا چشمم رفک های ره درواز را

این راه، از قسمت پایانی دریای کوفاب درواز تا بخشی از شهرستان خواهان امتداد دارد، در زمانی که ما دانش آموز و دانشجو بودیم، بار ها از آن می گذشتیم. این فاصله را ما نخست در دو روز می‌پیمودیم. روز اول تا روستای لیوگرد و با گذشتاندن شب در آن روستا، روز دوم نماز شام به خواهان می‌رسیدیم و در مراحل بعدی یک روز را طوری در بر می گرفت که حدود ساعت ۲ و ۳ بامداد از درواز حرکت می کردیم و پس از ده ـ دوازده ساعت به خواهان می‌رسیدیم.

در سال ۱۳۹۸ شمسی و ۲۰۱۹ میلادی از راه موازی با آن یعنی از راه تاجیکستان به درواز رفتم. دیدم که زعیم و رهبر تاجیکستان جناب امام علی رحمان به چه اندازه دلسوزی به خرچ داده است که راه آتنگاه سمت تاجیکستان را که احدی از آن در گذشته، گذشتن نمی توانیست، به یک شاهراه بین المللی اسفالت شده تبدیل نموده است. راهی که اتحاد شوروی با آن همه امکانات آن را ساخته نتوانست و یا قرار مسموع آن را غیر اقتصادی می‌دانست.

هزار رحمت و آفرین به رهبر مدبر تاجیکستان جناب امام علی رحمان که مشکل ده‌ها قرنهٔ دروازیان و بدخشان را مرفوع ساخته است که مشکلات مردم ما نیز از برکت این کار نکوی تاجیکستان و اعمار این

صیاد بنیاد

صیاد بنیاد در سال ۱۹٦۷ در دیهۀ خُدارِجو ناحیۀ راشت قلعه به‌دنیا آمده است. به دانشکدۀ دولتی صنعت تاجیکستان داخل گردیده آن را با اختصاص کارگردان ختم می‌کند. رهبر قسم بدیعی و بعداً دایرکتر خانۀ فرهنگ دیهۀ تَودِیم شعبۀ فرهنگ ناحیۀ راشت قلعه شده فعالیت دارد. فعلاً رهبر انسمبل هنری «نیسان» می‌باشد.

صیاد بنیاد ستسِنَریه‌های زیاد هجوی را روی کاغذ آورده و به نمایش گذاشته است. بدون صحنه، ایجادیات او توسط تلویزیون جمهوری و ولایتی پیشکش هوادارن صنعت گردانیده شده است.

لغت‌نامۀ عایلوی (خانوادگی)

(مضحکۀ یک پرده‌یی)

شیرین‌کار یک: حکیم‌شاه، او حکیم‌شاه، کجا غیب زده رفتی؟ یک ماه شد، درکت نیست. تنها زیق شدم. کنی تو، چهارته چق چق کنیم!

شیرین‌کار دو: (از تالار) لبّی عظیم‌شاه جون. من در همین‌جا، در محفل زن‌ها، انیقترش عالمه‌های جوان.

شیرین‌کار یک: ای هه! تو از زنت مردنی‌وار می‌ترسیدی و، حالا در احاطۀ، زن‌ها! انه جرئت و منه جرئت! احتیاط شو، کاکلکت را تار تار کنده نگیرند. آخر سعدی بزرگوار از دست زن‌ها دو مشته خاک بر سر می‌کرد و تو باشی... آه! خیز، اینجا بیا، چهارته دم بی‌غم زنیم.

شیرین‌کار دو: آمده ایستاده ام، آمده ایستادم، ولی عظیم‌شاه جون، گپت باشد تیزتر گوی، که من وقت ندارم. بعد ساعتی به شورای علمی رفتنم در کار.

شیرین‌کار یک: چی؟ شورای علمی؟ عالم شدنی‌یی چی؟

شیرین‌کار دو: اُوففف. دنیا بی‌خبر سیرجاغ.

شاهراه تقلیل یافته است. ما این فاصلۀ دو روزه را با موتر در ظرف ۲۵ دقیقه طی کردیم که کاریست ماندگار و فراموش‌ناشدنی. «بیضایی»

عالم شدنی نی، عالم شدم ها، عالم، عالم چهار کس می‌دیده‌گی. عالم زبان شناس.

شیرین‌کار یک: خدایا! توبه! آخر من و تو همگی دو سال پیش با هزار زحمت آموزش‌گاه کسبی تخنیکی را با اختصاص انداوه‌گر لنگان‌لنگان ختم کردیم و امروز تو عالم زبان‌شناس. وَی وَی وَی توبه کردم!

شیرین‌کار دو: وی وی هم نکن، توبه توبه هم بس کن. باور نکنی، انه رساله نامزدی من. هفتهٔ پیش حمایه کردم.

شیرین‌کار یک: یا پروردگار کریم، توبه کردم... ای می‌بخشی، توبه... توبه نکردم، تو توبه کردی! توبه کردم، که ... کتاب کلان کو؟ این را کی نوشت؟

شیرین‌کار دو: کی کی هم نکن. پول باشد در یک ماه رسالهٔ نامزدی! نامزد هم می‌شوی، داکتر هم می‌شوی، اکادمیک هم می‌شوی، شاعر خلق هم می‌شوی! انه از اکه‌ات عبرت گیر! همگی دو سال، دو برزه گاو، دو بنکیت غفس و کارها همه جور.

شیرین‌کار یک: این کتاب علمی‌ات نام هم دارد؟

شیرین‌کار دو: بلی بلی نام هم دارد. نام نو یگان عالم با چنین نام هنوز کتابی نه نوشته است. کتاب من آوازه دار. نامش «لغت‌نامهٔ عایلوی». در آن همه کلمه‌های نا مفهوم ساحهٔ عایله‌داری با شرح و ایضاح‌شان گرد آورده شدند. مثلا: کلمهٔ **SOS** چی معنی دارد؟ می‌دانی؟ نمی‌دانی!

شیرین‌کار یک: راست، که نمی دانم. ده سال باز عایله دارم، ولی در سیستم عایله‌داری کلمهٔ «تساتس» را بار اول می‌شنوم. زن جانم یگان بار به من «تساتس» بیار گفته فرمان نداده است. خدا به صد شکر!

شیرین‌کار دو: ای بی‌فهم بی‌سواد «تساتس» نی، ساس. بار دیگر (تساتس) گویی، عالمان زبان‌شناس تاجیک زبانکت را از حلقت کنده می‌گیرند. نشنیده‌یی، که برای کدام یک گناه سیاسی‌اش «تس» را از میدان الاویت «اودلیان» کردند. دیگر «تس» نگوی، که ارواح تیتسکه میزندت. فهمیدی؟!

شیرین‌کار یک: یا توبه... می‌بخشی، استغفرالله. فهمیدم! ولی نفهمیدم، که منبعد «چخبوتس» (چوچه مرغ) را چه گویم. آخر وَی بی «تتس» معنی ندارد کو؟

شرینکار دو: های، قشلاقی بی‌سواد، منبعد در معرکه‌های مدنی چخبوتس را ادبی کرده چخ‌دخت، اگر نرینه‌اش باشد چخ‌پور گوی. هیچ نباشد جهانیان گوی و مان. ولی SOS من به این کلمه یگان ارتباطی ندارد.

شیرین‌کار یک: پس SOS تو چی بوده است؟ به عایله داری من چه علاقه دارد؟ عالم جان من، هی، می‌بخشی، نامزدجان من SOS چی معنی داشته است؟

شیرین‌کار دو: SOS ـ این بانگ خطر است. یعنی تریواگه! در لغت‌نامهٔ من (کتاب را کشاده) آمده است: SOS بانگ خطری هست، که هنگام به خانه تشریف آوردن خوش‌دامن از طرف داماد زده می‌شود.

شیرین‌کار یک: یا توبه! در حقیقت هم به خانه آمدن خوش‌دامن بانگ خطر است. آفرین به «تساتس»... اِه، می بخشی به SOS تو، جوره‌جان. چه خیل لغت‌نامهٔ خوب. باز چه؟ باز یگان لغت دیگر است؟

شیرین‌کار دو: باز هست. بسیار است. بیهوده در یک ماه کله خراب کرده، رسالهٔ علمی ننوشته‌ام. مرحمت چقدر لغت خواهی. ولی بهترش تو بپرس و من از لغت‌نامه جوابش را می‌گویم.

شیرین‌کار یک: مَیلش، مَیلش. من راضی. مثلاً، در لغت‌نامهٔ تو کلمهٔ زن هست یا نی؟ اگر باشد، پس آن چه معنی دارد؟

شیرین‌کار دو: زن چه معنی دارد؟ حاضر می بینیم: زن ـ این سَنیتَرکَه!

شیرین‌کار یک: چی ـ ی ـ ی؟ سنیترکه؟ سنیترکه بلنیسه؟

شیرین‌کار دو: نی ـ هی! سنیترکه کیسه‌های شوهر. ماه یک مراتبه، انیق ترش بیگاه روز معاش‌گیری کیسه‌های شوهر را چپه و راسته کرده، جاروب می‌زند. در کیسه‌ات گرد و غباری نمی‌ماند. فهمیدی؟

شیرین‌کار یک: راست! راست! انه این را کتاب می‌گویند! بعضی‌ها در بارهٔ سیر و سیاحت پیوند و در جمله‌های تابع دوترکیبه ده‌ها کتاب نوشته‌اند و هیچ نی، که زن را به شوهرش تابع کنند.

خوش که باشد، در لغت‌نامهٔ بی‌زوالت کلمهٔ خوش‌دامن به چه معنا شرح و تفسیر یافته است؟

شیرین‌کار دو: خدا نگاه دارد. عجب کلمهٔ دهشت‌ناک! خوش‌دامن ـ این کمیتهٔ بی‌خطری طرف زن! خواهد، در یک مژه زدن خانه‌ات را خراب می‌کند! خودِ بیریه با تمام قدرتش در نزد خوش‌دامن خود بارها به زانو افتاده بود. فهمیدی!

شیرین‌کار یک: فهمیدم، فهمیدم. خانه را خراب می‌کند. ولی در کتاب تو خانه به چه معناآمده است؟

شیرین‌کار دو: خانه این خواب‌گاهیست، که زن هر وقتی که خواهد می‌تواند مرد را با دو دست ادب از آن‌جا پیش کند!

شیرین‌کار یک: به کجا پیش کند؟!

شیرین‌کار دو: به کجا؟ به کوچه، به میخانه، به خانهٔ تغایی‌اش و بعضاً راست به دوزخ!

شیرین‌کار یک: مَلَدِیتس! براوا! من به این کتاب عالَم شمول تو قایل، جوره‌جان، قایل! «شاه‌نامه» در پیشش بلاکنات هست و بس! آفرین. بیا باز گفتن گیر، تیز ـ تیز گفتن گیر!

شیرین‌کار دو: تیز ـ تیز پرسیدن گیر، جواب می‌دهم.

شیرین‌کار یک: وحدت چیست؟

شیرین‌کار دو: معرکه‌یی، که روزهای معاش‌گیری از طرف زن اعلان می‌شود!

شیرین‌کار یک: موزه یا خود سپاژکه چه؟

شیرین‌کار دو: سلاح مرد در میدان جنگ خانوادگی با زن!

شیرین‌کار یک: طَبَق چه؟

شیرین‌کار دو: یراق جنگی زن، که بر سر شوهر شکسته می‌شود.

شیرین‌کار یک: محبت چیست؟

شیرین‌کار دو: سازش نامهٔ موقتی تا زن را صاحب شدن.

شیرین‌کار یک: زگس در لغتنامهٔ تو هست؟

شیرین‌کار دو: زگس شهادت‌نامهٔ رسمی از دست رفتن آزادی شوهر. سند بسیار سهم‌گین. برابر «خط سیاه»!

شیرین‌کار یک: جوره‌جان. معنی زن شطاح چیست؟

شیرین‌کار دو: زن شطاح ـ پراکرار خانگی. از دستش خدا نگاه دارد.

شیرین‌کار یک: بستر زن؟

شیرین‌کار دو: دوزخ مرد!

شیرین‌کار یک: عزا خانه؟

شیرین‌کار دو: زال کنسرت زنان بی‌رباب.

شیرین‌کار یک: جوره‌جان، این‌ها سوال‌های آسانکک بودند. اکنون از لغت‌نامه به سوال‌های دشوار جواب گوی. مثلاً گاو چیست؟

شیرین‌کار دو: گاو دوگانهٔ قدردان صاحب‌خانه‌زن. هر دو شیر می‌دهند. بچه کلان می‌کنند.

شیرین‌کار یک: گوساله چه؟

شیرین‌کار دو: جیَن صاحب خانه‌زن.

شیرین‌کار یک: آتش کاوک؟

شیرین‌کار دو: پیستالیت زن

شیرین‌کار یک: دیگ. بلی، دیگ؟

شیرین‌کار دو: ظرفیست، که زن دل و جگر شوهرش را در آن داغ می‌کند.

شیرین‌کار یک: کوزه چه؟ کوزه!

شیرین‌کار دو: رازدان همه سُوِیدنَیه‌های دخترهای کوهستان.

شیرین‌کار یک: آتشک! آتشک چون برق؟

شیرین‌کار دو: شراره‌یی، که هنگام مست شده به خانه آمدن شوهر از چشمانش می‌پرد.

شیرین‌کار یک: تغاره چه؟

شیرین‌کار دو: عالمان از من پیش معین کرده‌اند، که تغاره و طبق سنانیَم یک‌دیگر بوده، چون سلاح‌های وزنین جنگی زن بر سر شوهر شکسته می‌شود.

شیرین‌کار یک: معنای کلمهٔ زن ـ را با تمام دهشتش فهمیدم. (و کاش نمی‌فهمیدم.) ولی معنی کلمهٔ شوهر چه هست؟ ساعتم را نگاه کردم، در یک ثانیه ۲۵ مراتبه کلمهٔ شوهر گفتی: کنی بگو؟ شوهر چه بوده است؟

شیرین‌کار دو: تِیش ـ ش ـ ش! (به جوره‌اش نزدیکتر شده، گوشکی) شوهر این غلام حلقه برگوشی است، که نه خریده شده است و نه فروخته می‌شود. ولی دمته گیر و آواز بلند

مکن، که در کانستیتوتسیهٔ حقوقی شوهر به سطح حقوق زن بلند برداشته شده است. یعنی قانوناً حقوق مرد و زن برابر ولی در لغت من منظرهٔ واقعی تماماً دیگر است.

شیرین‌کار یک: «س. پرزِدنیکا» چه معنی دارد؟

شیرین‌کار دو: تحفهٔ شوهر خسیس به زنش

شیرین‌کار یک: رِستارن چیست؟

شیرین‌کار دو: رستارن این طرب‌خانه است. جاییست، که امروز محترم زن‌ها به مناسبت ۸ مارچ در آن جا بزم آراسته، من و تو را دعوت می‌کنند!

شیرین‌کار یک: برای این «سخاوت شان» در لغت‌نامهٔ تو چه گفته شده است؟ کنی، کنی؟

شیرین‌کار دو: گفته شده است که:

از دست زن شطاح، توبه، توبه!
شد زندگی‌ام رسوا، توبه، توبه
چون زاغ الا قَر قَر بسیار کند
صد بار سر مردها، توبه، توبه!
دیگ و طبق و کوزه وکف‌گیر شکست
صد بار به فرق ما توبه، توبه!

کرم شاه نظر

کرم شاه نظر در سال ۱۹۴۲ در شهر خارغ در خانوادۀ کارگر تولد یافته است. مکتب میانه را در شهر خارغ ختم می‌نماید. در سال ۱۹۶۳ فاکولتۀ زبان و ادبیات تاجیک دانشکدۀ دولتی آموزگاری شهر دوشنبه را ختم می‌کند. فعالیت محنتی‌اش را از خبرنگاری روزنامۀ «بدخشان سویتی» آغاز نموده، بعداً در آرشیف دولتی ولایت مختار کوهستان بدخشان کار کرده است.

فعلاً بازنشسته است. کرم شاه نظر از سال ۱۹۵۷ بدین سو شعر هایش را در مطبوعات دَوری ناحیوی و ولایتی و جمهوری به‌طبع می‌رساند. مجموعه‌هایش به‌طور جداگانه با نام «سنگ آواز»، «منتخب اشعار»، «ترانه‌های دل» و شعرهای دیگرش در مجموعۀ دست جمعی «طلوع آفتاب» چاپ شده‌اند.

پامیر من

سرفرازی می کند پامیر من
از بلندی ها ز دور باستان
در بلندی شد مقام ما بلند
این بلندی شد به ما بام جهان
یاد ماضی می‌کند پیر خرد
بر سرش غم‌ها ز گردون ریخت ـ ریخت
اجنبی آمد در او با قصد بد
خاک پاکش هر کجایی بیخت ـ بیخت
در نبرد و کشمکش‌های زیاد
بودی هر سنگ دیار من مزار
غنچه‌ها از خون دل‌ها رسته‌اند
خوار گشته کشور آوازه دار
لعل رخشانت به غارت برده‌اند
تا که داغ دل شود پامیر من

تا نبیند روز روشن در جهان
تا دیگر بلبل نخواند در چمن
مانده‌یی با قله‌های خود بلند
با دل بس گرم فرزندان خود
انقلاب آورد بر تو آفتاب
یافتی تو راه بی‌پایان خود
از جوانی زـ عشق می‌خوانم سرود
کشورم پامیر زیبا زنده باش
زنده بادا مردم آزاد من
کشورم در راه فردا زنده باش

روز نو

من تو را از آن ستایم که مرا
در زمین از نو پرافشان می‌کنی
سوی یاران سوی دلبر سوی گل
می‌بری باز و غزل‌خوان می‌کنی
با تو آیم رو به روی آدمان
زندگی دیدار انسان است و بس
من بسی خوش‌بخت باشم در جهان
بخت اگر دیدار یاران است و بس
می‌روم در راه یاران دم به دم
تا نمانم از دل گرم زمان
می‌رسانم خویش را بر روی دوست
مثل یک انسان ملک عالی‌شان
گرمی دارد سینهٔ تابان تو
هم به خوبی دیده‌ام رعنا تویی

تو شدی هم‌رنگ یار مهربان
رو به رو چون روی گل زیبا تویی
تو مرا جان و دل نو می‌دهی
می‌بری پیش نگار گل به‌سر
شاد و خندان می‌کنی گاهی مرا
می‌دهی گاهی مرا چشمان تر

من نمی‌خواهم...

من نمی‌خواهم که از نو کودکی آید به‌سر
باز آن ایام شوم جنگ گردد بر قرار
باز با چشمان تر آیم به سوی پشته‌ها
تا بچینم راو تلخ از بهر جان بی‌مدار
من نمی‌خواهم دیگر آن خط‌کشان بیچاره باز
پشت در ایستاده و گرید ز حسرت زار زار
او خبر آرد که از نو شد نهان از دیده‌ها
یک گل کوه بدخشان یک دل شیدای یار
من نمی‌خواهم ز نو بابای پیرم روز و شب
خانه را مانده بخوابد در میان آسیاب
چشم او پر آب گردد بهر طفل گشنه‌ای
بهر طفل نو یتیمی باز او گردد کباب
من نمی‌خواهم که از نو گل عروس نازنین
بیوه مانده در زمین دادش رسد بر آسمان
مادر بیچاره افتاده به پای دخترش
لعنت و نفرت کند بر جنگ‌جویان جهان
این همان جنگی‌ست داده کودکی‌ام را تلف
جای بازی، جای شوخی، گریه‌ها در یاد ماند

من نمی‌خواهم که از نو کودکی آید به‌سر
در دلم از آن دریغ و ناله و فریاد ماند

به راه زندگی

نمی‌خواهم که گل باشم
نمی‌خواهم شوم بلبل
به راه آدمان آیم
فقط با خنده و غلغل
به پیران من عصا بخشم
به کودک‌ها شوم بالین
به دخترها شوم ارمان
به عاشق‌ها شوم آیین
به هر مادر دعا باشم
دوا بخشم به بیماران
به نومیدان امید نو
امید نو به دل‌داران
بود این راه ارمانم
بود این اعتقاد من
به راه زندگی هرجا
بود این اعتماد من
به این ره پر فشان باشم
روم هر لحظه‌ای بالا
به راه زندگی آخر
شوم هم دوش آدم‌ها

مجال، به یاد آهنگ‌ساز، قیمت‌شاه شاه اسکندروف

دینه‌یک با من بودی، امروز نی
نشنوم در زندگی آواز تو
زندگی‌ام پر ز آواز تو بود
شد کنون انجام تو آغاز تو
گر مقامت بشنوم هر صبح گاه
ناله‌های سینه‌ام کم می‌شود
لیک چون عکست به یادم می‌رسد
دیده از نو باز پر نم می‌شود
نِی، نگردد دور آهنگ خوشت
از دل فرزند کوهستان من
می‌دهی در کوه‌ها عکس صدا
چون مقام مردم شغنان من

نمی‌آیی دیگر

به یاد تو دو چشمم نم گرفته
نمی‌آیی دگر بر خانۀ من
دگر آن اختر طالع نسوزد
چو لاله بر سر کاشانۀ من
نسازم قسمت خود را گنه‌گار
که ما را بهر هم بیگانه کرده
زمانی سینه را سوزاند و بگذشت
مرا در عشق تو دیوانه کرده
نمی‌گیرم دیگر یک لحظه آرام
چو دریا می‌زنم خود را به صحرا
دیگر دنیا به من چون خانه تنگ است

وجودم بی‌کران مانند دنیا
درین سرسانی چون کشتی به دریا
به شور موج‌ها من می‌زنم سر
چه می‌خواهم، که در این شور و سودا
تو را پیدا کنم پیدا ز دیگر

شعر اولین

اولین شعری که گفتم در حیات
ساده بود چون حرف گرم کودکان
بهر من در زندگی راه می‌کشاد
ره به سوی آدمان مهربان
اولین شعری که گفتم در حیات
کنده کنده از دلم می‌شد جدا
گرچه شعر اولینم ساده بود
سادگی‌اش بود بر من دلربا
اولین شعری که گفتم در حیات
از دل من بر وطن گل خنده بود
بر وطن گویا کشادم راز دل
شعله‌هایی در ره آینده بود
اولین شعری که گفتم در حیات
بود از شادی و غم فریاد من
آن برآمد از دلم چون آرزو
تا ستاید شهرت و شان وطن
اولین شعری که گفتم در حیات
بار دنیا را به دوش من نهاد

بر دل و بر دیدهٔ یاران من
از برایم گوئیا آن ره کشاد

نشان همراه

نشان همراه (همرایف) در ٦ نوامبر سال ۱۹۲۲ در قشلاق کُوچکُومَر ناحیهٔ بخارای ولایت بخارای جمهوری ازبکستان تولد شده است. بعد از ختم تحصیل در مکتب زادگاهش در تخنیکم آموزگاری بخارا خوانده پس از آن انستیتوت آموزگاری تاشکند را در سال ۱۹۴۰ ختم کرده برای کار به ولایت مختار کوهستان بدخشان فرستاده می‌شود.

وی اول به‌حیث معلم در ناحیهٔ شغنان شروع کرده سپس در روزنامهٔ ولایتی «بدخشان سرخ» کار می‌کند. پس از آن خادم حزبی در ناحیهٔ ونج شده کار کرده، محرر روزنامهٔ ناحیوی «حقیقت ونج» بوده است. سال‌ها خبرنگار مخصوص روزنامهٔ «تاجیکستان سویتی» در بدخشان بوده است. شعرهایش در روزنامه‌های ناحیوی، ولایتی و جمهوری چاپ شده‌اند.

در سال ۱۹۹۱ از عالم درگذشت.

سرود وطن

وصف تو وطن ـ مادر
از شوق همه خوانیم
از دیده و دل بهتر
قدر تو همه دانیم
زیبا وطن مایی
گل باغ دل‌آرایی
پر زور و توانایی
مشهور به دنیایی
زین دولت محبوب است
این زور و مدار تو
بهر همه مطلوب است
هر رونق کار تو

هر ذرهٔ خاکت را
با دیده نگهبانیم
در راه وفایت ما
یک عمر به پیمانیم
بر هستی و بر آدم
بخشی تو ظفر دایم
با مهر کند عالم
سوی تو نظر دایم
هر طایفه و هر خلق
گردید ز تو شادان
ای شاد بمان جاوید
زیبا وطن مایان

وِیتیرَن

(برای سابقه‌دار جنگ، حاضرشاه خسرووف)

جوانی داری و پیری نداری
چنین شخص برومند و نکوکار
تو در میدان حرب و ضرب کشور
جسوری کردی ای مرد فداکار
به نفع این وطن این خلق و دولت
برای زندگی با سعادت
نشان دادی دلیری و شجاعت
ایا ای پیر کار جنگ و محنت
مربی تربیت گر مصلحت چی
بودی دایم برای نوجوانان
چو اوستای نکونام و نکوکار

به دل نزدیک و بر دیده نمایان
شرف‌مند و شرف‌پیشه شرف‌یار
به جمعیت رساندی نفع بسیار
گرفتند از تو درس کاردانی
صداقت‌مندی‌ات را کرده تکرار
به مثل قله‌های بام دنیا
اگر چه تار موی تو سفید است
ز پند و حکمت پر قیمتت لیک
به ملک قلب ما نور امید است

دیار بخت

ای دیار بخت من، فصل بهارت دل‌کش است
در چنین ایام نیکو کوه‌سارت دل‌کش است
شد گلستان سر به‌سر صحرای زر خیزت کنون
سبزه‌های کب کبود مرغ‌زارت دل‌کش است
یک جهان گل بشکفد در باغ عنبربوی تو
در بهار عالم آرا، هر کنارت دل‌کش است
می‌رسد بر گوش کس صوت هزار خوش‌نوا
وه، عجب فصل بهار نام دارت دل‌کش است
غیرت و کوشش کند خلق سعادت یار تو
معجزات آدمان ضرب دارت دل‌کش است
از تماشایت وطن الهام هم‌راه آمده
زندگی مردمان بخت یارت دل‌کش است

یار وفادار تو ام

عاشق دل‌بسته و مشتاق دیدار توام
دل به مهرت داده‌ام با جان خریدار توام
تیر عشق تو فتاده عاشقت را در جگر
باورم کن ای صنم یار وفادار توام
ای گل باغ بدخشان ساز بر حالم نظر
عندلیب خوش‌نوای صحن گل‌زار توام
غیر تو ای نازنین یاری ندارم در جهان
در وفا چون قیس و هم فرهاد با عار توام
گوش دار این عاشقت دارد عزیزم یک سخن
راست گویم این زمان من عاشق زار توام
گر تو شاه عاشقانی، من غلام کوی تو
یک نفر دل‌دادهٔ درگاه و دربار توام

سعادت‌یار باشید

مبارک سال نو سال مظفر
به خلق قهرمان با سعادت
به مردان و زنان و پیر و برنا
بخواهم سال پر از ناز و نعمت
درین ملک وسیع شهرت‌افکن
به روی خاک پاک تاجیکستان
ظفرهای نو و بسیار خواهم
سعادت‌مندی و اقبال پرشان

بهار آمد

خوشا ای دل بهار آمد
بهار زر نثار آمد
چمن سرسبز و خندان شد
درخت و گل به بار آمد
نسیم فارم و دل‌کش
وزان بر کشت‌زار آمد
بکن ای برزگر غیرت
که فصل کشت و کار آمد
به صحرا صبح‌دم یارم
کمر بسته به کار آمد
بخوان همراه شعر نو
بهار گل نگار آمد

علی‌نظر دل‌شاد

علی‌نظر دل‌شاد در ۱۷ ماه اکتوبر سال ۱۹۲۷ در دیهۀ خدارجِیو ناحیۀ راشت قلعه تولد شده است.

علی‌نظر دل‌شاد در شعبۀ غائبانۀ آموزشگاه مدنی ـ روشن نمایی شهر دوشنبه تحصیل کرده و بعد از ختم تحصیل به‌حیث مدیر خانۀ مدنیت تعیین شد. در کنار کارهای معرفتی، وی به شعر و شاعری شوق و رغبت زیاد پیدا می‌کند.

اولین شعر او که در روزنامۀ «بدخشان سویتی» چاپ شده بود، «چراغ بخت» نام داشت. حکومت محنت او را با نشان سرسینه‌گی «اعلاچی مدنیت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» و افتخار نامه‌ها قدر کرده است.

علی‌نظر دل‌شاد در سال ۱۹۹۷ از دنیا درگذشت.

نوای دوستی

خلق من پیوسته می‌خواند ثنای دوستی
پرتو افکن در دیار ما لوای دوستی
نام شوم جنگ دیگر باد گم اندر جهان
خلق عالم تا نفس گیرد هوای دوستی
ما نمی‌خواهیم صدای بامبه و توپ و تفنگ
جاویدان خواهیم بشنیدن نوای دوستی
دوستی کاخیست کآن را فتح کردن مشکل است
هست چون فولاد مستحکم بنای دوستی
دشمنی هرگز نباشد پیشۀ فرزانگان
دشمنی مغلوب گردد زیر پای دوستی

چشم امید

(برای پسرم سعادت نظر)

جان پدر وفا کن بر خلق و کشور خویش
هر لحظه تا فزاید قدر تو بیش از پیش
در خدمت وطن کوش هر قدر می‌توانی
چون چشمه پاک‌دل شو در کار و زندگانی
آن روز را تو از یاد هرگز مکن فراموش
کردم تو را نوازش بگرفته اندر آغوش
از بسکه داشتم من چشم امید از تو
در این زمان فیروز گردی جوان نیکو
در انتظار بودم کی برکمال گردی
بر حفظ کشور خود کی ره‌سپار گردی
این آرزوی شیرین در سینه پروریدم
خوش‌بختی من از آن، بر آرزو رسیدم

بی روی زن...

بی روی زن طراوت در باغ و در چمن نیست
بی روی زن رفاقت در هیچ انجمن نیست
بی روی زن حلاوت در گلشن وطن نیست
بی روی زن محبت با سرو و با سمن نیست
زن چشمهٔ حیات است
زن کان معجزات است
زن کاشف حیات است
زن زورق نجات است
بی روی زن ز هستی نام و نشان نباشد
بی روی زن صفایی در خاندان نباشد

بی روی زن محبت هرگز عیان نباشد
بی روی زن به‌راحت در جسم و جان نباشد
زن دلبر نجیب است
زن هم‌دم و حبیب است
زن مونس و طبیب است
زن شاعر و ادیب است
بی روی زن درخشان بخت بشر نباشد
بی روی زن به مردان شب را سحر نباشد
بی روی زن ز محنت هرگز ثمر نباشد
بی روی زن طبیعت با زیب و فر نباشد
زن زیب داستان است
زن زینت جهان است
زن شخص مهربان است
زن باغ بی خزان است
حرمت به زن ز حد بیش هرگز خطا نباشد
بی‌حرمتی به زن‌ها هرگز روا نباشد
زن در حیات و محنت از ما جدا نباشد
زن هم‌قدم به مردان هرگز قفا نباشد
زن زیب خاندان است
زن مرد را روان است
زن یار دلستان است
زن شمس آسمان است

ترانهٔ نبیره

بابا خرامان
استاد کار است
در باغداری
او نامدار است
در دامن کوه
کردست بنیاد
باغات سرسبز
باغات آباد
دیههٔ ما را
دل‌جوی کردست
خوش باد و هوا
خوش‌روی کردست
کسب بابا را
من دوست دارم
او را در کارش
من دستیارم
چون شوم کلان
در دامن کوه
باغ‌ها می‌سازم
من هم مثل او

دختر شغنان زمین

ماه تمام است بین
زهره به نام است بین
کبک خرام است بین

کیست چنین نازنین؟
ـ دختر شغنان زمین
میوهٔ نازش نگر
موی درازش نگر
در نظرت جلوه‌گر
کیست چنین نازنین؟
ـ دختر شغنان زمین
سرو سهی قامتش
هوش ربا صورتش
دل تپد از حسرتش
کیست چنین نازنین؟
ـ دختر شغنان زمین
هردو لبانش چو قند
خندهٔ او دل‌پسند
گیسوی او چون کمند
کیست چنین نازنین؟
ـ دختر شغنان زمین
هست به میدان کار
هم‌قدم مرد کار
با خرد و هوشیار
کیست چنین نازنین؟
ـ دختر شغنان زمین

خوش است

مرحبا نو بهار فرخنده
جمله اشیای نو کنی زنده
فیض بخشنده نو بهار تویی
ابتدای برار کار تویی
چمنستان شود زمین از تو
غنچه سرسبز و نازنین از تو
وحش و طیر اند از تو منت‌دار
خفتگان را کنی همه بیدار
سبزه از خاک می‌برآرد سر
بلبلان چه‌چه می‌زنند سحر
دانه در انتظار سبزیدن
مایل روی خاک بوسیدن
عاشقان سبزه زار می جویند
که به معشوقه راز دل گویند
آنچنان خوش بود به فصل بهار
که زند بوسه یار بر لب یار
خاصه در ملک ما بهار خوش است
با طراوت لب نگار خوش است

جمعه مخشول

جمعه مخشول در سال ۱۹۵۳ در دیهۀ سیدان جماعت صغیردشت ناحیۀ درواز تولد شده است. بعد از ختم مکتب میانه به دانشگاه دولتی تاجیکستان داخل شده و در سال ۱۹۷۵ آنرا ختم می‌کند. از سال ۱۹۷۵ بدین سو به صفت معلم، مدیر بخش علمی، رئیس و مشاور شعبۀ معارف ناحیۀ درواز شده کار می‌کند. فعلاً کارمند جمعیت حلال احمر تاجیکستان در ناحیۀ درواز است. به شعر و شاعری از دوران مکتب خوانی‌اش شروع نموده بود. صاحب ذوق بلند ادبی می‌باشد. اشعارش در مطبوعات دوری، به طبع رسیده است.

به استاد

نظم دریای روانت می‌رساند جوی را
سیر جان نور بادت می‌شکافد نور را
منبع الهام شعرت سرزمین عاقلان
عشق می‌بارد سرودت از سر بام جهان
خوش رسد فصل گلت، شادانه نوروزی بکن
با چراغ عشق در مجلس خود افروزی بکن
باز آیم نزد تو یک لحظه ارمان بشکنم
تشنگی روح را در تاجیکستان بشکنم

افسانۀ موج

باز افسانۀ نو می‌شنوم
در لبِ غُند برِ خرسنگی
باز هم‌راز شده بار دیگر
من به موج نو طلا رنگی
این همان موجۀ شوریده که بود
باز خندیده به سویم بشتافت

پیچ‌ها خورده و با نغمه و ناز
پرفشان از دل دریا می‌تافت
گفتم: ای موج بیا دستم گیر
تا شوم بافتهٔ کاکل تو
چون بپیچیم به مجرای دیگر
تا بدانم ز کجا غل غل تو
در جواب عکس صدا از کمری
تیغه‌ها را طرب‌انگیر نمود
در نظر نازک آهو نظری
ساحلم را همه گلبیز نمود
من و دریای پر اعجاز و امید
موج و اندام شفق آلوده
من و احساس خرامش به چمن
موج و مُشک به گلاب آلوده
در چنین لحظهٔ شیرین حیات
موج‌های دیگری در گذر اند
لیک این موجهٔ من هدیهٔ غند
سحرناک است و دیگرها دیگرند

امام نظر ایل‌نظر زاده

در سال ۱۹۳۲ در دیههٔ کُشک دهِ شورای پارشنیو تولد شده است. به وظیفهٔ معلمی پرداخته و در ناحیه‌های شغنان و شورآباد تدریس نموده است. پس از ادای خدمت در صفوف ارتش شوروی به خارغ آمد. مدیر شعبهٔ روزنامهٔ ولایتی «بدخشان سویتی» شد و در آنجا کار کرد. بعدتر به کارهای حزبی و حکومتی پرداخت.

در سال ۲۰۰۱ از عالم درگذشت. شعرهایش در روزنامهٔ ولایتی به‌طبع رسیده‌اند.

جانانه بیا

نزدم تو الا، ای گل یک‌دانه بیا
ای ماه دل‌افروز به کاشانه بیا
زـ عشق تو شده شمع فروزان قلبم
برخیز و به پیش من چو پروانه بیا
کز عشق تو چون شرابی‌ای بی‌هوشم
رحمی بکن و به پیش مستانه بیا
شاید دل سنگین تو از مهر دلم
یک روز شود نرم و چو فرزانه بیا

زبان تاجیکی

عاقلان گویند تعریف زبان تاجیکی
شاعران گویند توصیف زبان تاجیکی
آه! چسان خواهم که بینم باز از این بیشتر
شعرهایی را به تعریف زبان تاجیکی
«اَلَه» را مادر بگوید با زبان تاجیکی
«الوداع» را پیر گوید با زبان تاجیکی
هر جوابی را به عالم عالم صاحب دلی

بر سوال خویش گوید با زبان تاجیکی
با زبان تاجیکی ما عاقل و دانا شدیم
سربلند از رودکی، فردوسی و سینا شدیم
کشف کرده سر و اسرار زمان و آسمان
با زبان تاجیکی ما فاضل و دانا شدیم
با زبان تاجیکی ما دل‌نوازی می‌کنیم
زندگی را عاقبت از خویش راضی می‌کنیم
همچو مادر مشفق و بر ما عزیز و معتبر
تا ابد زان افتخار و سرفرازی می‌کنیم

سیر بدخشان برویم

ای دوست بیا سیر بدخشان برویم
بر جای مقدس نیاگان برویم
بر جای هنروران مشهور جهان
بر محفل گرم رازگویان برویم
دانم که ز قفره‌های کبکان دری
وز شرشره‌های کوه و دامان جری
زـ آوازهٔ بلبلان خوش‌خوان سحری
بی‌شبهه حلاوت دو چندان ببری
گر می‌رسی تو به ملک درواز، دلا
بینی دَرِ فردوس به خود باز، دلا
اصلا نرود ز لوحهٔ خاطر تو
خوش‌رویی دل‌بران طناز، دلا
وز خوبی گل‌رخان شغنان بالی
از صوت و نوای یار روشان بالی
از خلق شجاع ملک مرغاب بلند

مانند گلی میان بوستان بالی
می‌بینی جلای لعل غاران امروز
رخشنده کزو بود بدخشان امروز
از مرمر ونج و لنگر اشکاشم
خوش باد، دیار من به جولان امروز

آدینه‌محمد نظرزاده

آدینه‌محمد نظر زاده در سال ۱۹۳۳ در دیههٔ رِین ناحیهٔ اشکاشم در یک خانوادهٔ دهقان به‌دنیا آمده است.

بعد از ختم مکتب هفت ساله در سال ۱۹٤٦ به آموزشگاه آموزگاری غایبانهٔ خارغ شامل شده و بعد از ختم کورس اول در زادگاه خود در مسلک آموزگاری مشغول شده و تا سال ۱۹۵۳ به‌طور غایبانه تحصیل نموده و به‌حیث معلم کار کرده است.

در سال ۱۹۵۳ به دانشکدهٔ آموزگاری شهر دوشنبه داخل شده و در سال ۱۹۵۷ کورس مکمل شعبهٔ زبان و ادبیات تاجیک آن را ختم نموده به زادگاهش برگشت و به آموزگاری پرداخت. هم‌زمان با سرایش شعر مشغول بوده و شعرهایش در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی و جمهوری چاپ شده‌اند.

فعلاً نفقه‌خور (بازنشسته) است.

دهقان پُخته‌کار

دهقان پخته‌کار عمرت دراز باد!
اسباب کاری‌ات پیوسته ساز باد!
از دورهٔ قدیم با محنت حلال
در بین مردمان هستی تو بی‌مثال
محصول دست توست سرسبزی جهان
پر می‌کنی مدام انبار مردمان
با نان و پیشه‌ات ارزنده داستان
قدر تو بی‌کران افزوده این زمان
تو نیک صورتی هم نیک سیرتی
در دال و ضرب کار فرهاد قدرتی

دستان چابکت در کار ماهر اند
مهر و صداقتت الهام شاعر اند

سرود یکدلی

چه خوش عید می و صبح بهاری
که یابد بی بدل تکرار هر سال
در این ایام زیبا و دل‌انگیز
دل کس مثل کفتر می‌زند بال
در این روز بهار زندگانی
سرود یک‌دلی آید به پرواز
به وصف این وطن این ملک خرم
سراییم، گشته ما شاد و سرافراز
سرود من تو هم پرواز سر کن
برو سیر و تماشای بهاران
لباس سبز عیدانه به بر کن
ببر گل‌دسته از دستم به یاران

به معلم

تو هستی مشعل دانش معلم
جهان تار من روشن نمودی
به من تو علم و عرفان دادی تعلیم
بیابان دلم گلشن نمودی
تویی استاد استادان عالم
سبق دادی و آموختی تو معنی
نمودی تربیت فرزند آدم
کشادی راه بخت جاویدانی
لوای محنت با افتخارت

پر افشانی کند از بام دنیا
به حرمت‌ها سزاوار است کارت
تو چشم خیره را بنمودی بینا
بود نام خوشت ورد زبانم
صفای این دل شادم تو هستی
اگر گویم که شیرین‌تر ز جانی
بیارزد چون‌که استادم تو هستی

شاعر و خلق

شاعر و خلق عضو یک بدن اند
شاعر و خلق هم‌چو جان و تن اند
شاعر از خلق و خلق از شاعر
شاعر و خلق زیب انجمن اند
خلق و شاعر چو لاله و سُمن اند
سُمن و لاله نخل یک چمن اند
سُمن و لاله زیب گل‌زار اند
شاعر و خلق مخزن سخن اند
نیست بی خلق در جهان شاعر
هست با خلق نقطه‌دان شاعر
خلق دریا چو گوهر نادر
می‌برآید ز قعر آن شاعر
نیست بی خلق شاعری زنده
هست با خلق شاعر ارزنده
خدمت خلق اگر به‌جا آرد
نام نیکش همیشه پاینده

صلح ـ خوشبختی

جنگ در هر مملکت بدبختی‌ها برپا کند
صلح و آسایش درِ بخت و سعادت وا کند
جنگ مردم را نماید خانه ویران و گدا
صلح بهر مردمان افزون نعمت‌ها کند
جنگ تخم دشمنی کارد میان خلق‌ها
صلح قصر یک‌دلی بر خلق ها برپا کند
جنگ پیش از وقت آدم را کند پیر و ضعیف
صلح با اقدام نیکش پیر را برنا کند
جنگ مردم را کند سرگشته و بی‌خانمان
صلح را باید که هرکس جای در دل‌ها کند
نیست بادا جنگ ـ جنگ خانمان سوز نیست باد!
زنده باشد صلح! صلح خوشبختی را القا کند

قِرغِز بیک چارشنبه

در سال ۱۹۳۸ در دیهۀ راژ ناحیۀ شغنان تولد یافته است. بعد از ختم مکتب هشت ساله به آموزشگاه آموزگاری شهر دوشنبه شامل می‌شود و آن را با نمرات اعلا ختم می‌کند. در ۱۹۵۹ دانشکدۀ آموزگاری شهر دوشنبه را به پایان برده فعالیت محنتی‌اش را از وظیفۀ آموزگاری آغاز کرده است. سال‌های طولانی در روزنامۀ «بدخشان سویتی» به حیث خبرنگار، مدیر بخش، کاتب مسئول و در سال‌های آخر فعالیتش بحیث دایرکتر مکتب میانۀ دیهۀ زادگاهش کار می‌کند. امروز در استراحت پیران‌سالی بوده و به نگارش آثار مشغول است.

حکایه و آچرک‌هایش در روزنامه‌های ولایتی و جمهوری چاپ شده‌اند.

ملاقات با ارواح

(حکایه)

آیا یگان بار دیده‌اید، که با ارواح ملاقات می‌کنند؟ ندیده‌اید؟ من باشم، دیده‌ام. انیق‌ترش، شاهدان حال را با چشمان خود دیده‌ام. باور ندارید؟ گوش کنید، من از یک سر برای شما نقل می‌کنم. نقل گفتگوی حبیب و بختیار. آن‌ها در صنف یازدهم مکتب ما می‌خواندند. هفتۀ گذشته به شهر رفته بودند و در ایستگاه اتوبوس آن‌ها...

ـ نگاه کن، خود خودش، قدرت، قدرت شغنانی! مرد سودایی و ژولیده لباس را، که اندکی آن طرف تر می‌ایستاد، دیده، داد زد حبیب و از آستین بختیار کشید.

ـ کدام قدرت؟ تو چه‌ها گفته ایستاده‌یی؟

ـ کدامش می‌شده است؟ آخر ما چند قدرت داریم؟ چه، سپارش معلمه را فراموش کردی مگر، که کتابچۀ شعرهایش را یافته خوانید، گفته بود، چشم الا کرد حبیب.

ـ تو دیوانه نیستی؟ ما کجا و قدرت کجا؟ آخر او در عصر ۱۹ زیسته بود!

ـ نی، خود خودش، نگاه کن. عیناً مثل قدرتی، که روز کنفرانس خوانندگان رسام مکتب‌مان ـ وفا کشیده بود.

قدرت الم ندارد

دست قلم ندارد...

ـ گفته، بختیار آزمایش‌کارانه به آن کس نزدیک شد.

مرد، شاید آن سطرها را شنید، که یک و یک‌باره رویش را سوال آمیز سوی آن‌ها گردانید:

ـ هه، ایگیت‌های نغز، چه گپ؟ یگان کارتان بود مگر؟

ـ نی، آنقدر زیاد نی، تنها دانستن می‌خواستیم، که کتابچه‌تان را از کجا یافته خوانیم.

ـ شما از کجا دانستید که من قدرت هستم؟ تبسم کرد او.

آخر...

ـ معلمه رخشانه فهماند. وی همین خیل آدم بسیار دانش‌مند. شاعران را حتی از لباس‌شان می‌شناسد. منه، کراساوکه های دریدهٔ شما را دیدیم و...

ـ هه، هه، برکت یابید! باز چه چیزها را در بارهٔ من می‌دانید؟

ـ بسیار چیزها. مثلاً، در بارهٔ کولوار گدایی شما. فهمیدیم، که بسیار با برکت بوده است. با این کولوار به جای‌های دور سفر کرده‌یی و چیز و چارهٔ بسیار را به خود آورده‌یی. اما حیرانیم، که چرا همین گونه کولوارهای رنگه را نمی‌بردارند. سومکه‌ها باشد به زور دو سه خلیب غنجانده می‌توانند و خلاص.

ـ اوضاع مرد از این سخنان اندکی بی‌جا شد. آن ذوق و رغبتی، که اندکی پیش از چهره‌اش عیان بود، اکنون جای خود را آهسته ـ آهسته به حزن و اندوه می‌داد.

ـ چی، مگر غیر از لباس و کولوار گدایی‌ام چیز دیگر را در بارهٔ من نمی‌دانید؟ پرسید او.

ـ برای چه نمی‌دانیم؟ می‌دانیم. چنان‌چه به قریب روز تولدتان را قید کردیم. یک نفر معروضه خواند. اعلا خوان‌ها شعرهای تان را از یاد خوانده دادند. نبیرهٔ شما را هم دعوت نموده به وی تحفهٔ خاطره وی سپردیم...

چه تحفه بود آن؟

ـ کتاب سالژینتسین را همین خیل نویسنده هست حاضر. بیشتر در بارهٔ بندی ها می‌نویسد.

ـ باز چی کار کردید؟

ـ قرار دادیم، که پول جمع کرده، شعرهای شما را بار دیگر چاپ کنیم... آخر، آن کتابی که یک وقت‌ها چاپ شده بود، آن را هم یکی از خویش‌های تان به چاپ آماده کرده بود... منه،

حالا می‌خواهیم از کجا یافتن نسخه‌اش را...

ـ چه، اولادهایم شعرهایم را هنوز پره خوانده نمی‌توانند؟ نخاد؟ اِه، من به کدام قرن فرود آمده‌ام؟... بعد ثانیه یی:

قدرت الم ندارم

دست قلم ندارم...

ـ گویان آن مرد ناگهان از نظرها ناپدید گشت. اندکی آن طرف‌تر از حبیب و بختیار، چرخ‌بال کوچکی به هوا خیست. از درون آن شاعر دست افشانده به مصاحبان کوچکش خیر و خوش می‌کرد...

سفیدار

(حکایه)

عمک عظیم‌شاه هر باری، که از کار خسته شود، حتماً به اینجا می‌آید. تا لحظه‌ای باشد هم، دم گیرد. فراغت کند.

گوشهٔ باغ‌چهٔ کهنه. قطار درختان سن و سال‌شان گوناگون یک سفیدار بلندی قد افراخته، شاخه‌های بالایی آن الکی خشکیده‌اند و از نمو مانده‌اند. زیر سفیدار خَرَکی برای نشستن ساخته‌اند. عمک عظیم شاه گاهی دوستانش را نیز در همین‌جا پیش‌واز گرفته، با آن‌ها دور و دراز چق‌چق می‌کند. صحبت‌شان دامنه‌دار است و گاهی به بحث و مناظره‌های سیرمَغَل هم تبدیل می‌یابد.

امروز هم عصابغل را به تنهٔ سفیدار تکیه داد و به گرد و اطراف خویش نگریست. بهار در عین جوش و خروش خود است. گرد و اطراف پر سبزه و لاله‌زار، گل و شگوفه‌ها، روح او هم از این خیلی بالید. سر و لباس نو و تازه‌اش را پوشیده، یگان مدالش را نیز سر سینه آویخته بود. آنرا سال‌های نزدیک به او تقدیم نموده بودند. می‌بایست، به مکتب دیهه رود و با مصلحت آموزگاران نزد طلبه گان برآمد کند. هه، همین خیل گفتند، برآمد کند. در بارهٔ جوانی خود، در بارهٔ سال‌های پر دهشت جنگ.

اما حالا وقت هست. هنوز یک چند دقیقه فرصت در اختیار وی می‌باشد. به اطراف چشم دواند. نگاهش به یک اوچستکهٔ میده‌هک نوشدگار افتاد. چند سال پیش گوشهٔ بی‌کارهٔ بود آن. روزی بریگدیر جوان، نزدش آمد و گفت:

ـ عمک عظیم‌شاه، دست تان رسد سنگش را چیده پله کرتوشکه شینانید، یا پیاز و گشنیز کارید. کار صواب می‌شود. بی این هم زمین بی‌کارهٔ ما زیاد است. هم خودتان فایده می‌بینید و هم خواجگی.

از این مصلحت سرکار خیلی شاد گشته بود وی. و از پی اجرا کردن آن گشت. این‌چنین یک چند نهال سیب و زردآلو، بید و سفیدار را نیز آورد. این را هم سرکار جوان توصیه داده بود.

ـ سفیدار خاصیت خوب و برکت زیاد دارد. گفته بود او وقت شیناندن. آن نشانهٔ آبادی و فراوانی است. نگاه و بین‌شان نیز به گردن شما. بینید، که چاروا نهال‌ها را نابود نکند. تا که تمام محنت شما برباد نرود.

برای این مقصد وی به تنه‌شان شُغ بسته بود. بعدها آن نهال‌ها کلان شدند. قد یازاندند. زیب باغ شدند. به یک گوشهٔ دیهه حسن می‌بخشیدند. یک‌تا یک‌تای‌شان را به خانه‌سازان دادند. به جای‌شان نهال‌های نو شیناندند. ولی اینش... یگان علتی داشت یا چیز دیگر که ... کیهاست که از نشو و نما مانده است. شاخه‌هایش اکثر خشکیده‌اند ولی در بهار برابر احیای طبیعت از تنش نوده‌های نو می برآیند. گل‌گون‌چه می‌اندازد. آن‌را خودم نگاه و بین کردم. آب دادم. همان بهاری که شینانده بودیم بهار خوب بود، بهار آفتابی. ابرها ثانی پیدا شده‌اند. تابستانش... ابرهای پر از چنگ و غبار. ابرهای پر از گل‌دراس تندر و آتشک چشم خیره کننده... و باز به فکر غوطید.

... بعد چندی به وی نیز پاویستکه آمد، هیچ از یاد نمی‌رود آن روز شوم. رحیم بیک پوسته چی آورده بود آن را. وی از نزد خانهٔ آن‌ها اسپ سوار گذشته آن را به دست پسرچه‌ام داده بود. سال اول جنگ بود. فقط جوانان خط و سواد داشته را به جبهه می‌بردند. گمان داشتند، که دشمن را تیز شکست داده راست اسپ سوار به برلین می‌درآیند. نیم ماه پس به جای جمع آمد ـ سمرقند باستانی رسیدیم. چه خیل مفتون شده بودیم بار اول از دیدن آن.

در سمرقند بار دیگر هر طرفه معاینه‌مان کردند. بعد به گروه‌ها جدا نمودند. مشق حربی دادند. جوان هزبری بودم. از هم‌سالانم در زور بازو خیلی فرق داشتم. برای همین به من «تو پولیمیاتچی می‌شوی»،ـ گفتند. زیرا پولیمیات سلاح وزنین است و قوت و حرکت بیشتر طلب می‌کند. نشان گرفته تیر پراندن، قسم ـ قسم جدا کرده و باز وصل نمودن ـ تمام الفبای معامله با آن را آموختم و باز سوار آتش عرابه گشتیم. راه ما را به جای دور می‌برد. به سوی مرز اوکراین، به سویی، که آتش جنگ النگه داشت.

آه، چقدر دهشت‌آور است به‌خاطر آوردن جنگ را، روزهای اولین آن را ... فرصت سر بالا کردن نداشتیم. بی‌ایست عقب می‌نشستیم. اجل از چهار سو پیگیر ما بود. هم از هوا، هم از زمین، هم از آب. خدا را شکر، که در احاطهٔ دشمن نماندیم. این قسمت تلخ نصیب هزاران جوان‌مردان گشته بود. آن‌ها جان فدا کردند یا بی‌نام و نشان شدند. ما باشیم، می‌جنگیدیم و قفا می‌گشتیم. قفا گشته، باز می‌جنگیدیم... آه، پایم! باز درد کرده ایستاده است. بی‌زارم کرد...

هجوم نوبتی فاشیستان بود. صبح می‌دمید. و برابر این از فضا صدای وزنین ماتارها بلند شد. معلوم، که فاشیستان حملهٔ نو را تیاری می‌دیدند. سپس سملیوت‌های بی‌شمار پیدا شده بالای سر مان بار خود را فرو ریختند. و احیان ـ احیان تیر، که سوی آن‌ها پرانده می‌شدند، لاشخورها پروایی نداشتند. می‌دانستم، که از تیر من به گمان است، آسیبی ببینند، ولی از خشم و غضب من هم میل پولیمیات را سوی آن‌ها گردانده، چندنوبت آتش کشادم و بعد بمب‌های دشمن ترکیدن گرفتند. مینامیات‌ها به کار درآمدند. لشکر دشمن چون مور و ملخ زیر کرده می‌آمد. سلاح ما نیز «به گفتار آمد». سربازان و افسران زیاد مست و مغرور شان را به زمین خواباندیم. بسیار تلف شان دادیم. مجبور شان ساختیم، که به جای پیشتره‌شان برگردند. همین‌طور چند مراتبه تکرار یافت. حساب شان ر ا گم کردم و همه‌اش در حملهٔ نوبتی رخ داد. پولیمیاتم از تیر پرانی بی‌ایست به دستم به آتش تبدیل یافته بود. خواستم با آب خنک اندکی باشد هم، تفسش را پست فرارم و ناخواست ترکش زوری گوش‌هایم را قفل زد. در ران چپم گرمی‌یی را حس کردم. آهسته ـ آهسته گویا به چاه بی‌تگ فراموشی‌یی لغژیدم... بعد سال‌های اسارت، لگیرهای آن‌ها را خودمان...

چقدر سال‌ها گذشتند! نیم عصر، هه، قریب نیم عصر، درد پا تا رفت بیشتر عذاب می‌دهد. با عصابغل بسیار راه گشته نمی‌شود. در یک جا دور و دراز نشستن هم. عظیم‌شاه عمک با یک دست به تنهٔ سفیدار تکیه کرد و با دست دیگرش عصابغلش را پیش کشید و کاهلانه از بالای خَرَک خیست و قدمش را راست کرد و باز خیلی به سفیدار نگاه کرد، تنش را دست کرده دید. نوده‌هایش الکی مُغچه برآورده، سبز شده بودند. آن‌ها را نمو در پیش بود، هر چند سفیدار خود پیر شده است.

ـ بابا، بابا جان، صدای کودکانی او را به خود آورد، قفا گشته نبیرهٔ مکتب خوانش را دید.

ـ ساعت یک به مکتب آمدن‌تان لازم بودست. معلم گفتند، مجلس می‌شده است.

ـ می‌آیم، می‌آیم، جان بابا! ـ پاسخ داد با مهربانی و با یک چابکی سالارانه به همان یک پایش قدمی پیش گذاشت.

عمک عظیم‌شاه را عهد دیروزه با مکتب به‌خاطر آمد.

علی‌شاه مذهب‌شاه

علی‌شاه مذهب‌شاه (چراغ ابدالوف) در تاریخ ۸ فیبروری سال ١٩٤٦ در دیههٔ طوسیان ناحیهٔ راشت قلعه در یک عایلهٔ دهقان تولد شده است. بعد از ختم مکتب میانه در سال ١٩٦٥ به فاکولتهٔ زبان‌شناسی دانشگاه دولتی تاجیکستان شامل گردیده است. بعد از ختم دانشگاه به صفت آموزگار و سرور مکتب در ناحیه‌های شغنان، کلخوزآباد و جیلیکول کار کرده است. از سال ۱۹۹۳ به این‌طرف در دانشگاه دولتی خارغ مشغول تدریس است.

شعرهای او از سال‌های شصتم بدین‌سو در صفحات مطبوعات ولایتی و جمهوری و مجموعه‌های او چاپ می‌شوند.

جلوه کند نوبهار

نغمهٔ سبز بهار
سبزه کند کوهسار
برف دهد سبز بار
شکوفه در شاخ‌سار
چشم کشاید خمار
زندگی در گیر و دار
خیز که در کوهسار
جلوه کند نوبهار

از سر کوه بلند
آب فتد چون کمند
کبک شده نشه مند
آهو رود دلپسند
سبزه دمد بی‌گزند
بخت از آن دید پند

خیز که در کوهسار
جلوه کند نوبهار
عمر به تنگ آمده
سنگ زرنگ آمده
به نام و ننگ آمده
رنگ به رنگ آمده
داغ به دل لاله‌یی
به جنگ سنگ آمده
خیز که در کوهسار
جلوه کند نوبهار
آدمی ارمان گرفت
آرزو دوران گرفت
ابر چو باران گرفت
جنگ سواران گرفت
اشک یتمیان بشست
شور مزاران گرفت
خیز که در کوهسار
جلوه کند نوبهار

نوروز

از اشک گل نریزد در آشیانهٔ ما
بی‌خار گل نروید در آستانهٔ ما
یک سبزه گل نبسته، از شور اشک خسته
روید ز خاک میهن، از عمر ما فسانه
همراه دوست داران، با رسم روزگاران
با صوت باد و باران، نوروز نوبهاران

چون روز نوبهار است بیدار عشق یاری
پرنور روز دیدار، چون سبزهٔ دیاری
با رنگ صوت ارمان، درمان روزگاری
در روی خاک مادر، کشته یکی ترانه

با لحن دوست‌داران، با رسم روزگاران
با صوت باد و باران، نوروز نوبهاران

بی‌نکهت بهاران از خار گل نروید
بی‌صوت باد و باران گل زندگی نجوید
مرغی به شاخساران، وصف چمن نگوید
از روزگار آدم تا ما و این زمانه

اسرار دوست داران، با رنگ روزگاران
با صوت باد و باران، نوروز نوبهاران

عالم شکوفه زاران، سبزه شکوفه باران
خاک است در تپیدن، از موج لاله‌زاران
آدم به جنبش آید، هر صبح بی قراران
با گردش زمانه هر جا که آب و دانه

همراز دوست‌داران، با صوت باد و باران
با رسم روزگاران، نوروز نوبهاران

صبح نوِ بهاران، بخت من و بهاری
با غنچهٔ شکفته، شادانه با سلامی
خندان درای از در، پاکیزه خوش کلامی
دست دعای مادر، گیری در آستانه

با صوت دوست داران، با رسم روزگاران
با موج باد و باران، نوروز نوبهاران

کشته امید و رسته ارمانی...

(در سجدهٔ حکیم ناصر خسرو)

کس نداند حساب تقدیرم
که نویسد کتاب تقدیرم
عمر در گیر و دار می‌گذرد
خامه‌ام اضطراب تقدیرم
کشته امید و رسته ارمانی
آرزو انتخاب تقدیرم
سیل اشکی ز ابر دیدهٔ من
هر بهاری، گلاب تقدیرم
زیستم کنج‌های حجرهٔ شرق
سرد بود آفتاب تقدیرم
شربت شرق، شهد عالم و لیک
زهر هستی، شراب تقدیرم
دل نهادم به عقل و حسن هنر
جگرم شد کباب تقدیرم
در جهان جسته روزن نوری
غار یمگان جواب تقدیرم
خواهم آبادی وطن بینم
پیوسته خراب تقدیرم
می‌کشم پای روی سنگستان
سنگ گیرد ثواب تقدیرم
به لب چشمه می‌رسد لب من
خشک لب جوی آب تقدیرم
رو به صحرا نهادنم، خامیست

راه زیر سحاب تقدیرم
تا کشایم دریچهٔ دیده
کور شد آفتاب تقدیرم
جستجو داشتم سعادت دل
مرده روز شباب تقدیرم
در ازل رفته پای سودهٔ ما
گم شده سر حساب تقدیرم
عالمی نو رسد، اگر برسم
به سرا یا سراب تقدیرم
می‌نویسم صحیفهٔ آخر
از خطا و صواب تقدیرم

***

به دنیا دردها گفتیم و رفتیم
به یاران الوداع گفتیم و رفتیم
پی راز حوادث‌ها فتادیم
به اینان رازها گفتیم و رفتیم
نفهمیدیم ربط زندگانی
زمان را ناسزا گفتیم و رفتیم
خیانت برده ملک و مسند ما
که استقلال ما گفتیم و رفتیم
به غفلت‌ها زمان ما ز ما رفت
ز نادانی رها گفتیم و رفتیم
تن آزاد، جان ما در سیم خار است
دو رنگ است راه ما گفتیم و رفتیم
به فرزندان دوام عمر داده

پناه تان بر خدا، گفتیم و رفتیم
نوای عشق در دل بود لرزان
که عاشق بی دوا گفتیم و رفتیم
همه دانند، چیزی جاویدان نیست
جهان را بی‌وفا گفتیم و رفتیم
رسیده پشت درهای سخنور
سخن را آشنا گفتیم و رفتیم
شهید کربلا را یاد کرده
شهیدان را دعا گفتیم و رفتیم
چو یک ویرانه‌ای آباد بینیم
مرام مصطفی گفتیم و رفتیم
نوشته نامه بر دیروز و فردا
زمانه نارسا گفتیم و رفتیم
نسیمی می‌رسد از خاک مادر
ره هستی فنا گفتیم و رفتیم

***

بعد غم‌ها غم‌گساری می‌رسد
جان فشان را جان نثاری می‌رسد
روز بیماری بی تدبیر جان
یک مدد از کردگاری می‌رسد
در جهانیم پشت سنگستان ما
از زمین روزی غباری می‌رسد
گه عیان، گه زیر موج زندگی
یا رها از گیر و داری می‌رسد
ناتوانیم از توانایی چرخ

بر فلک گرد سواری می‌رسد
گر چه دوریم از دیار یار و دوست
بر جدایی‌ها کناری می‌رسد
بعد ترک ملت و خاک وطن
روز فیروز دیاری می‌رسد
گشنگی و تلخ کامی بگذرد
شهد ملک دوست‌داری می‌رسد
تشنه‌ایم بر خاک و دیدار وطن
جان نو با آبشاری می‌رسد
گر بجوییم نعمت بیگانگی
اشک ما با جوی‌باری می‌رسد
در زمین جستیم پیوند دلی
دلنشین روزی بهاری می‌رسد
آسمان یکتا و یکسان است هنوز
دوستان را روزگاری می‌رسد

***

زندگی پیداست پیوند دیگر
آدمی برجاست، پابند دیگر
هر چه می‌یابیم روزی بودگیست
ملک نو یابد خردمند دیگر
با نظام زندگی بیگانه‌ایم
می‌تراشیم پس خداوند دیگر
کیست، از فرزند ارمان بشکند
زندگی خود نور فرزند دیگر
بار غم‌های جدایی می‌کشیم

با الم جویای دل‌بند دیگر
اشک ریزان خانه‌یی از ماتمی
پهلویش بینیم خرسند دیگر
دست تقدیر و تسلا جسته‌ایم
تا رها گردیم از فند دیگر
ما بجوییم آدم و آدم‌گری
بعد ما جویند یک چند دیگر
حلقهٔ در چون ز گردن‌ها فتاد
باز افتیم در گلوبند دیگر
هر چه می‌جوییم، از خود یافتیم
می‌گذاریمش به پیوند دیگر

***

زندگی بابیست ایجاد دیگر
بندگی بابیست بی‌داد دیگر
ساختیم آزاده بنیاد دیگر
چون شنیدیم داد ناشاد دیگر
هرکی از کهسار سنگی برده است
سنگ چیند خاک اجداد دیگر
ترک کوهستان نه از بیگانگیست
می‌کشد پا پیک آزاد دیگر
ما پیاده رو به‌روی عالمیم
عالمی جوینده آباد دیگر
از صداقت دل شکسته سنگ ما
داغ بر دل سنگ از داد دیگر
زندگی از ما نمی‌جوید خبر

تا نگیریم دست امداد دیگر
از پدر جوییم گر بیگانگی
پس نیابیم گور آباد دیگر

***

خاک ما طلاست، ما بیچاره‌ایم
عالمی در کار و ما بیکاره‌ایم
خلق عالم با هنر گیرد جهان
با هنر ما (در) جهان آواره‌ایم
سنگ کوهسار سنگری بر جان ماست
پشت سنگر ما گل بیکاره‌ایم
عالمی همراه و تنهاییم ما
پارهٔ سنگیم و سنگ پاره‌ایم
سنگ بر جای است و پا برجای ما
عصرها یک‌سان چو سنگ خاره‌ایم
گنج پنهان به، که پشت کوهسار
نا عیان، ناچار و بی‌همکاره‌ایم
در دل ما گرمی خورشید جای
در سکونت بین این یک‌پاره‌ایم
عالمی بی ما و ما با عالمیم
آدمی با ما و ما یک پاره‌ایم
گرچه دوریم از دیار و یار و دوست
دل به ره اندر جهان همواره‌ایم

توتیا مضراب

توتیای مضراب در سال ۱۹۳۸ در دیهۀ بیدیز ناحیۀ راشت قلعه به‌دنیا آمده است.

به فاکولتۀ طبیعی ـ ریاضی دانشگاه دولتی تاجیکستان داخل شده، بعد از سه سال آموزش تحصیلش را در دانشگاه دولتی لینین‌گراد(سنکت پیتربورگ) ادامه داده آن را به پایان می‌رساند. فعالیت کاری‌اش را از لابرانت کفیدرای فزیک دانشگاه نام‌برده آغاز نموده، بعد از مدتی به زادگاهش برمی‌گردد. سال‌های طولانی در مکتب میانۀ مرکز ناحیۀ راشت قلعه به‌حیث آموزگار کار کرده و در سال ۱۹۹۵ از عالم درگذشت.

توتیای مضراب سال‌های هفتادم به شعرنویسی آغاز نموده و سال‌های نودم اشعارش را در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی به‌طبع می‌رساند. شعرهایش با دو زبان، زبان تاجیکی و شغنانی نوشته شده اند و از جانب حافظان محلی در مراسم عروسی و معرکه‌ها سروده می‌شوند.

معتبری رفت (در سوگواری نادر شنبه‌زاده)

ای وای که از کان بدخشان گهری رفت
از صحن گلستان هنر پرده دری رفت
در گوش فلک موج زنان ماند نوایش
بربست لب از گفتن و مرغ سحری رفت
حیران و پریشان شده اهل ادب و علم
از انجمن خوش سخنان معتبری رفت
گویند به پارسی غزل و شعر ولیکن
هیهات، که گویندۀ شهد و شکری رفت
در پیرَهۀ نظم کمر بسته زیاد است
وای، از سر این قافله زرین کمری رفت
مضراب دعای سفرت خوانده بگوید
افسوس، که آن نادر صاحب هنری رفت

می‌رود

والا نگار ما، که چه مستانه می‌رود
با ناز و با کرشمهٔ شاهانه می‌رود
دو چشم آشنای من از پشت او ولی
در پس نگه نکرده چو بیگانه می‌رود
سر تا به پا درون دُر و لاجورد و لعل
با صد هزار گوهر یک‌دانه می‌رود
با کس نگه نکرده همی می‌رود به ناز
گویا سر خمار به می‌خانه می‌رود
مضراب طعنه نیست دلت از پس نگار
زنجیر را گرفته به زولانه می‌رود

رفتم

امروز پناهت به خدا کردم و رفتم
یک‌بار دیگر بر تو دعا کردم و رفتم
از روز ازل قسمت ما دیدن و رفتن
این خذمت تقدیر ادا کردم و رفتم
چون مرغ سحر صبح‌دمی آمدم و باز
در گوشهٔ باغ تو نوا کردم و رفتم
صد شکر که بر کوی تو ما را گذر افتاد
بر درگهٔ حق ورد ثنا کردم و رفتم
بهر دل بیچاره و سرگشتهٔ مضراب
در سینهٔ تو خانه بنا کردم و رفتم

فردا، که نیستم

روزی رسد که یاد مرا گفتگو کنند
بنشسته و ستایش من روبه‌رو کنند

امروز چشم دیدن من، هیچ کس نداشت
فردا، که از میان شده‌ام، جمله خو کنند
گویند آدم عجبی بود و مرد خوش
تعریف کار و بار مرا موبه‌مو کنند
امروز زنده‌ام و کسی یاد من نکرد
فردا به هر سرای مرا پرس و جو کنند
گر خویش و اقرباست مرا زنده‌ام هنوز
امروز و این نفس به سرِ شان گلو کنند
بعدی که در گذشتم از آفاق زندگی
خواه قبر خاکسار و خواه باشکو کنند
مضراب، بعد مرگ منّت‌دار آن مباش
کز ترس و وهم دین تنت شستشو کنند

بیا

بیا، که بار دیگر در کنار من باشی
بیا، که باز چو پیشینه یار من باشی
بیا، که باغ محبت خزان نه آراید
همان گلی شو و در لاله‌زار من باشی
بیا و داخل قلبم ز مهر خانه بساز
درون سینهٔ من انتظار من باشی
بیا، که باز سرم را به دامنت مانم
غمم بگریمت و غم‌گسار من باشی
بیا، بیا طلبی است، در دل مضراب
که بعد مرگ چراغ مزار من باشی

جمعه سیه‌یوف

در سال ۱۹۱۷ در دیههٔ دُرشیر ناحیهٔ ونج تولد شده است. آموزشگاه پیداگوژی شهر خارغ و بعد از آن شعبهٔ غایبانهٔ دانشکدهٔ آموزگاری دوشنبه را در سال ۱۹۵۸ ختم نموده است. برای خدماتش از جانب حکومت ناحیه، ولایت و جمهوری با مکافات و افتخارنامه‌ها سرفراز شده است. از سال ۱۹۳۹ به سرایش شعر شروع کرده و نمونه‌های اشعارش در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی چاپ شده‌اند. در سال ۲۰۰۰ وفات کرده است.

استاد غزل

(به خواجه حافظ شیرازی)

حافظ شیرین کلام، ای حسن‌افزای غزل
زینت دیگر گرفت از تو سراپای غزل
خوانده‌ام اشعار هر یک شاعران روزگار
مثل تو هرگز ندیدم هیچ دانای غزل
هم کمال و جامی و شاهین و تُرسُون‌زاده هم
در دبستان تو خوانده طرز انشای غزل
تا قدم بنهادی اندر عرصهٔ نظم جهان
گل نمود از مقدمت باغ دلآرای غزل
چون تو در عالم غزل را هیچ‌کس خوش‌تر نگفت
می‌سزد اینکه تو را خوانیم استاد غزل

به عید نوروز

نوروز بهار آمد، ای دل، تو بکن شادی
کز سبزه بشد زیبا، دشت و دره و وادی
گل‌ها به چمن هم‌چون زیبنده عروسان اند
بلبل برِ گل آمد گویا که به دامادی

با قد چو شمشادش، یارم بکند جولان
شمشاد خجل گردد، زان قامت شمشادی
از نعمت دنیایی در زندگی آدم
بهتر نبود چیزی از یک دم آزادی
سیمای وطن را بین، ای دیده تو در این حین
از محنت ما آور رو جانب آبادی
در شکل غزل، جمعه، گر نظم هوس داری
آموز تو این صنعت، از نادر و پولادی

تحصیل نو

باز ایام خوش و وقت دبستان آمد
بلبل گلشن فرهنگ به الهام آمد
در همه شهر و دهات وطن ما امروز
سال تحصیل نو خوانش و عرفان آمد
با دل خرم و با طبع خوشی از تعطیل
جانب مکتب خود هر بچه شادان آمد
کودکان باز در آغوش دبستان خرسند
کوشش و غیرت‌شان باز دوچندان آمد
صحن مکتب شده جولان‌گه دانشجویان
پی تکرار سبق خیل جوانان آمد
شوخ دانش‌طلبی داشت به‌دست چند کتاب
سوی دانشکده با چهرهٔ خندان آمد
شدم از دیدن او دل‌خوش و کردم تحسین
چونکه وی در طلب علم شتابان آمد
گفتمش: «وه چه خوش این طرز خرامیدن تو
کی چنین سرو چمن چون تو خرامان آمد؟!»

گفت: «امروز بود عید همه مکتبیان
زین سبب در دل من شادی فراوان آمد»
جمعه در وصف گل و غنچهٔ باغ دانش
هم‌چو بلبل سر هر شاخ غزل‌خوان آمد

دختر ونجی

تو را من دوست می‌دارم چو جان، ای دختر ونجی
غمت را می‌خورم روز و شبان، ای دختر ونجی
تو آگه نیستی، جانم، چسان من عشق پاکت را
چو دل در سینه‌ام کردم نهان، ای دختر ونجی
به محنت کوش افزون‌تر، که حسن شخص بی‌محنت
نمی‌آید پسند مردمان، ای دختر ونجی
از این رو در دلم حسن تو غالب شد که می‌بینم
تو را مشغول محنت هر زمان، ای دختر ونجی
ز بدگویان سخن مشنو، نَیَم چون بوالهوس پیشت
تو را با جان طلب‌گارم بدان، ای دختر ونجی
به آن قولی، که با تو بسته بودم صادقم جانا
مرا بدقول و سست پیمان مدان، ای دختر ونجی
تو دیگر نیستی پابستهٔ تزویر روحانی
که ترسی از فریب و مکر آن، ای دختر ونجی
به یک دو مصرع جمعه کی شود قانع به توصیفت
که می‌آرد تو را صد داستان، ای دختر ونجی

اسماعیل شاه سیدابراهیم

در ۱۵ سپتمبر سال ۱۹۴۲ در دیههٔ سیندیو ناحیهٔ راشت قلعه در یک خانوادهٔ روشنفکر و ضیایی تولد شده است. او در نزد شاه‌فطور شاعر، متفکر و آموزگار نام‌دار که بابای مادری‌اش بود، شعر و ادب را یاد گرفته با آثار و ایجادیات نمایندگان بزرگ ادبیات کلاسیکی فارس و تاجیک آشنایی پیدا کرده است.

از سال ۱۹۵۹ به‌حیث آموزگار به کار پرداخته و هم‌زمان در شعبهٔ غایبانهٔ فاکولتهٔ زبان‌شناسی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان تحصیل کرده است. شعرهایش از سال ۱۹٦۱ بدین‌سو در روزنامه‌های ولایتی و جمهوری چاپ می‌شوند. مجموعهٔ اشعارش برای چاپ آماده شده است. فعلاً نفقه‌خور «بازنشسته» است.

نمونهٔ اشعار

از من به یاد رویت شعر و ترانه ماند
این یادگار نیکو باری نشانه ماند
مرغ دلم به زودی صید جمال او شد
صیاد مرغ گیرد گر آب و دانه ماند
آن زخم بی‌دوا را درمان مجو که هرگز
درمان نمی‌پذیرد تیر ار به شانه ماند
خود انتخاب قلبم مأوای خویش کردی
کس وا نمی‌گذارد آن‌جا که خانه ماند
زخمی که بر دلم زد درمان نمی‌کنم هیچ
یک عمر یادگاری از آن یگانه ماند

***

ز درد رفتنت خون از دل خوناب برخیزد
ز تیر یک نگاهت برق آتش‌بار برخیزد

چو چشم نیم مستت را چو من دیدم به دل گفتم
کجا دیدی که از می‌خانه کس هوشیار برخیزد؟
شبی پروانه اندر گرد کویش در تکاپو شد
مگر یک شعله از آن شمع پر انوار برخیزد
اگر یک عشوه بردارد گمانم بر سر راهش
هزاران فتنه و صد رخنه در بازار برخیزد
فدای خاک پر گنج بدخشان جان من بادا
ز بطنش روی عالم جامی و عطار برخیزد

***

ای از رخ تو ماه درخشان گله دارد
از قامت تو سرو خرامان گله دارد
ای دستهٔ گل جانب گل‌زار روان شو
از فرقت تو جمله گلستان گله دارد
گر حسن و جمال تو زند خیمه به هر باغ
سوسن بدرد جامه و ریحان گله دارد
لعل لب تو بسکه شبی عکس به کوه زد
از شعلهٔ او لعل بدخشان گله دارد
جانا ز رقیبان تو چه رنجی که بگویند
«انسان نبود آن‌که ز حیوان گله دارد»
گر می‌چکد از هر سخنم چشمهٔ حیوان
از صافی آن چشمهٔ شغنان گله دارد

***

مه دل و دیدهٔ خود در غم و سودا زده است
دست در دامن آن گوهر یک‌تا زده است
گشت از بخت سیه جمله تباه این قسمت
نقش کاری که به ما سابقه هر جا زده است

فیض چون خون ز دو چشمم بکشد رشتهٔ غم
به دل خویش از این نخ سر و سودا زده است
طاقت و تندی دنیا همه برباد رود
رنگ بکشاده و دل در غم دنیا زده است
گرچه تندوری این ملک مرا تنگی کرد
خیمه‌ای در دل این گنبد مینا زده است
می‌رود عمر ولی دست تهی اسماعیل
رخت نابسته و رو بر سر این راه زده است

***

سوزد دلم، ای بی‌وفا، آخر کجا یابم تو را
هستم ز غم با صد جفا آخر کجا یابم تو را
روی تو رشک آفتاب، گشته غلامت ماهتاب
ریزد ز لعلت مشک ناب، آخر کجا یابم تو را
دل گشته سرگردان تو، دل‌بستهٔ چشمان تو
نشکسته‌ام پیمان تو، آخر کجا یابم تو را
یک‌دم نشین یارم تویی محبوب و دلدارم تویی
هم یار و غم‌خوارم تویی، آخر کجا یابم تو را
وی کوکب رخشان من، ای در تن من جان من
نور رخت برهان من، آخر کجا یابم تو را
چون ترک پیمان کرده‌یی، ما را پریشان کرده‌یی
ظلمی تو بر جان کرده‌یی، آخر کجا یابم تو را
تو با رقیبان می‌روی، با ناز و جولان می‌روی
از ما گریزان می‌روی، آخر کجا یابم تو را
اسماعیلت ای نازنین، خواند دعای تو یقین
هر لحظه گوید این‌چنین، آخر کجا یابم تو را

دلبرشاه علی‌دان‌شاه

دلبرشاه علی‌دان‌شاه در دیههٔ گارجِوین ناحیهٔ شغنان در سال ۱۹٤٤ تولد شده است. در سال ۱۹٦٦ فاکولتهٔ زبان و ادبیات دانشکدهٔ دولتی آموزگاری شهر دوشنبه را ختم کرده به وظیفهٔ آموزگاری می‌پردازد. در ۱٤ ماه جون سال ۲۰۰٤ از عالم می‌گذرد.

دلبرشاه علی‌دان‌شاه «اعلاچی معارف جمهوری تاجیکستان» و دارندهٔ «آردین دوستی» می‌باشد.

شعرهایش در مطبوعات به‌طبع رسیده و مجموعهٔ او با نام «شکر زندگی» در کتاب «طلوع‌گاه آفتاب» چاپ شده است.

گلی از بوستان

عید استقلال ملک تاجیکان باشد مرا
شادی و خوش روزگاری جاویدان باشد مرا
ما ز فیض نوجوانی بهره‌ها برداشتیم
هم‌چو پند نیک‌مردان دُرفشان باشد مرا
این دیار کوهسارم هستی و امید من
بخت من امید من نیروی جان باشد مرا
آل سامان افتخار خلق من بوده ابد
هم‌چو اسماعیل عادل پاسبان باشد مرا
اتحاد و وحدت خلق بزرگم شد شعار
اختر طالع سعد دوستان باشد مرا
بعد عصر و سال‌ها ما خویش را بشناختیم
چون ابر مردان نامی جان فشان باشد مرا
نام شه تیمور برای ما بسی باشد بزرگ
چون مبارز سرخط آزادگان باشد مرا

ای عزیزان جان‌سپاری بر وطن فرض است و قرض
اصل فرزندی برایش جان جان باشد مرا
تاجیکستان با بدخشان زیب دنیا است و بس
از چنین زیبا چمن نام و نشان باشد مرا
این دیارم صاحب استقلال بادا تا ابد
عین پیری هم خرد هم قهرمان باشد مرا
دلبر غُندی چو بلبل وصف استقلال کرد
تاجیکستان زان گلی از بوستان باشد مرا

وحدت است

خوشنودی و کمال جوانان ز وحدت است
نشو و نمای ملت خاصان ز وحدت است
از راه اتحاد خلایق شود بزرگ
نیرو و زور ملک سلیمان ز وحدت است
صلح و صفا به میهن ما گشت پایدار
اقبال و بخت اهل بدخشان ز وحدت است
از کذب و کینه ریش شود قلب هر عزیز
ربط و نظام کار حکیمان ز وحدت است
وحدت بود مدار دیار قدیم من
تا اقتدار دولت سامان ز وحدت است
تاجیک تاج‌دار بیا فکر کن دمی
بوس و کنار و چهرهٔ خندان ز وحدت است
دلبر به وحدت است شب و روز در دعا
فیض و نشان جملهٔ یاران ز وحدت است

شغنان چو باغ و بوستان

شغنی به استقلالیت امروز خندان آمده
در جشن استقلالیت با امر وجدان آمده
در عهد استقلالیت شغنی به گامی پیش رفت
هر ناسپاس و بی‌وفا افتان و خیزان آمده
شغنی به وجدان کامل است، در راه وحدت واصل است
چون فرد تاجیک عاقل است، با نور و ایمان آمده
ملک قدیم باستان در مرز شرق ای دوستان
شغنان چو باغ و بوستان در روزگاران آمده
هر پارهٔ شغنان من پیوند باشد با میهن
حقا بسان جان و تن در گرد جانان آمده
شغنی زبان، فارسی گهر کوشیده با علم و هنر
چون رودکی نامور با آل سامان آمده
دلبر ره وحدت بجوی، داری ز وحدت آبروی
وصف وطن از جان بگوی شاد و غزل‌خوان آمده

سر به وطن داده‌ایم

در ره ناموس و نام، دل به وطن داده‌ایم
بلبل آزاده را ما به چمن داده‌ایم
دولت آباد را، کشور آزاد را
جان از آن رفته را باز به تن داده‌ایم
تاجیک آزاد من شوکت و اقبال من
آن گل بشکفته را اسم سمن داده‌ایم
جان وطن من تویی، نخل وجودم تویی
سر به سجودم تویی، چون به میهن داده‌ایم
در وطن تاجیکان، میهن آزادگان
مهر شد از نو عیان، شعله فکن داده‌ایم
ملک بدخشان من، قسمت و ارمان من
وصف تو را این زمان، ما به سخن داده‌ایم
ما وطن خویش را شهرهٔ دنیا کنیم
پارهٔ کوه ورا دُر عدن داده‌ایم
آب زلال وطن دارو و درمان من
قطرهٔ آب تو را چون به دهن داده‌ایم
دلبر غندی ز جان عاشق این میهن است
در ره اخلاص و مهر سر به وطن داده‌ایم

امیر حیدر دولت

در سال ۱۹۳۹ در دیههٔ یاگید ناحیهٔ درواز تولد شده است. آموزشگاه آموزگاری ناحیهٔ غرم را ختم می کند. در سال ١٩٦٤ دانشکدهٔ دولتی صنعت تیاتری و رسامی به نام آستراوسکی شهر تاشکند را به پایان برده در تیاتر مضحکوی و موسیقی رودکی شهر خارغ تا سال ۱۹۸۱ به حیث اکتور فعالیت داشت. سپس در سال‌های ۱۹۸۱ـ۱۹۸٤ به صفت مدیر شعبهٔ فرهنگی ناحیهٔ شغنان، در سالهای ۱۹۸٤ـ ۱۹۹۵ اکتور تیاتر موسیقی و مضحِکوِی شهر خارغ و هم‌زمان رییس بنیاد فرهنگی ولایت مختار کوهستان بدخشان و در سال‌های ۱۹۹۵ـ۱۹۹۹ سرکارگردان تیاتر نام‌برده بود.

در ۱۲ سپتمبر سال ۱۹۹۹ چشم از جهان پوشید. نمونه‌های اشعار امیر حیدر دولت در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی چاپ شده و توسط هنرمندان خوانده می‌شوند.

اثرهای دراموی‌اش در تیاترهای کسبی و مردمی و دسته‌های هوسکاران صنعت شهر و نواحی ولایت در صحنه‌ها مورد استفاده قرار داده شده‌اند. موصوف هنرمند شایستهٔ جمهوری تاجیکستان است.

ماه شغنان

ای دلا آسوده باش، دل‌داده مهمان آمدست
داروی درد محبت بهر درمان آمدست
ساقیا لبریز کن جام می دل‌داده را
زانکه بر پهلوی من آن ماه تابان آمدست
مطربا با ساز قلبم نغمه‌ات را جور کن
غصه و غم را ربوده از وجودم دور کن
لذت عشق مرا شیرین‌تر از انگور کن
بین که در این کلبه‌ام کبک خرامان آمدست
بلبل عشقم بیا و خانه بر قلبم گذار

زانکه حیدر این زمان نزدت غزل‌خوان آمدست

عاشقی

عاشقی را دولت بیدار می‌باید که گفت
چهرهٔ محبوبه را گلنار می‌باید که گفت
گر تبسم گل کند در باغ کوی آن پری
باغ حسنش مسکن گلزار می‌باید که گفت
غنچه گر لب می‌کشاید با شکر گفتاری‌اش
لطف او را بلبل گلزار می‌باید که گفت
لب به لب بنهاده و مدهوش گردی از خمار
نوجوانی را ز نو تکرار می‌باید که گفت
حیدرا دُرِ سخن در عاشقی سنجیده گفت
درد هجران را به چنگ و تار می‌باید که گفت

***

او مرا در آتش سوزنده بریان کرد و رفت
خاطر جمع مرا آخر پریشان کرد و رفت
با تبسم‌های شیرین آن نگار سنگ دل
شمع عشق دیدهٔ دل را فروزان کرد و رفت
رفت از نزدم به صد ناز و ادا و عشوه‌ای
روز روشن را به چشمم تاریکستان کرد و رفت
نشتری زد با نگاه سرد خود آن سرد مهر
قلب پاکم را نشیمن‌گاه زاغان کرد و رفت
شعلهٔ عشقم کنون بی‌ایست سوزاند مرا
او چرا در بحر عشقم شور و افغان کرد و رفت
من نبودم نا سپاس اندر ره عشق و وفا
پس چرا عشق مرا بر خاک یک‌سان کرد و رفت؟

زنده‌ام امروز

به یاد نغمه‌های نو بهاران زنده‌ام امروز
به یاد آبشار کوهساران زنده‌ام امروز
گلی بشکفته می‌بینم جمال خوب‌رویان را
به یاد تو گل خوش‌بوی دوران زنده‌ام امروز
جوانی می‌رود هر لحظه‌ای از جسم و جان من
به یاد خنده‌های نوجوانان زنده‌ام امروز
نگاه سرد می‌سازی به این موی سفید من
به یاد تو ایا بد عهد و پیمان زنده‌ام امروز
بیا نوروز بخت من دو چشمم انتظار توست
به یاد چه‌چه کبک بدخشان زنده ام امروز

قربان‌ممد شادمان‌بیک

قربان‌ممد شادمان بیکوف در شهر خارغ در ٢٤ جنوری سال ۱۹٤۰ تولد شده است. پس از ختم مکتب میانه در سال ۱۹۵۹ به آموزشگاه موسیقی شهر دوشنبه داخل شد. پس از ادای خدمت، تحصیل را دوام داده و در سال ۱۹۷٦ آن را به اتمام رسانده است. بعد در مکتب موسیقی شهر خارغ به صفت معلم فعالیت نموده است. در سال ۱۹۸۳ دانشکدهٔ صنعت شهر دوشنبه را با اختصاص کارمند مدنی ـ معرفتی و رهبر آرکستر سازهای خلقی ختم نموده است. الآن مدیر خانهٔ میتودی ادارهٔ فرهنگ ولایت می‌باشد. از سال‌های ۱۹٦۰ بدین‌سو اشعارش در روزنامه‌های ولایتی و شهری و ناحیوی چاپ شده‌اند.

وطن

وطن عمر جوان من
بهار بی خزان من
وطن چون اختر بختم
به اوج آسمان من
وطن لعل بدخشان است
وطن گل‌خند شغنان است
وطن جان و دلم باشد
وطن خورشید تابان است
وطن ای نام دل‌بندم
به تو چون مهر پیوندم
یک عمری من وفادارت
بده پندم بده پندم

نوروزی

نوروز دلربای بهاران خوش آمدی
در کشور عزیز بدخشان خوش آمدی
بلبل به شور آمد و گردیده نغمه‌خوان
با غنچه‌های نو رس و خندان خوش آمدی
دل‌داده عاشقان شتاب چمن کنند
در قلب‌های تازهٔ جوشان خوش آمدی
وصف تو می‌کند چو شاعر ز شوق دل
با صوت و تار و چنگ غزل‌خوان خوش آمدی

دولت لشکر بیک

دولت لشکر بیک (لشکر بیکوف دولت‌نظر) در ۱٦ نوامبر سال ۱۹٤٦ در دیهۀ وازم ناحیۀ شغنان تولد شده است. بعد از ختم مکتب عالی وزارت امور داخله سابق اتحاد شوروی در ریاست عمومی داخلۀ ولایت کار کرده است. وی سردار شعبۀ کارهای داخلی نواحی اشکاشم، مرغاب و درواز بوده است.

فعلاً سردار شعبۀ کدرهای دانشگاه دولتی خارغ است. از ایام جوانی تا کنون شعر می‌سراید. اشعار او در روزنامۀ ولایتی و مجموعۀ آثارش به‌طبع رسیده‌اند.

لفظ آتش بار رفت

تا قلم در دست آمد موسم اشعار رفت
نوبهار عمر بگذشت نکهت گل‌زار رفت
بلبل شوریدۀ طبعم رها شد از قفس
از گلستان وجودم لذت گفتار رفت
فارغی از گیر و دار این جهانم شد نصیب
لیک واویلا فروغ لفظ آتش بار رفت
چون نهادم در ترازوی سخن لوزینه‌ای
وا عجب از عرصۀ بازار این معیار رفت
موسم گلگشت عمر در شورزاران شد فنا
عندلیبِ ارجِ گفتارم به دور خار رفت
چغذ شوم پیری بگذشت دی ز باغ عمر من
لفظ موزون و جوانی کرد در منقار رفت
دولت مسکین نباشد هیچ کس را عیب‌جوی
سرنوشتش این چنین از خالق جبار رفت

عارفان را زار می‌بینم

جهان معرفت را در مقام خوار می‌بینم
ازین رو عارفان را پیش ناکس زار می‌بینم
حریص و جاهل و ملعون اگر غرق اند در نعمت
به خارغ نان‌گدا محنت کشِ خوش کار می‌بینم
شبستان چمن را کرده مفرش حرص یابایی
شتر رقاص و خر مطرب سر بازار می‌بینم
نباشد از عدم بوزینه را میراث نجّاری
به رغم عادتش اکنون ورا نجار می‌بینم
طلب‌گار وکالت شد کنون هر دزد بازاری
طلب‌گار حقیقت را پس سیم خار می‌بینم
شَکَرکامی کند نامزد کنون از تارَک منبر
موکل گر شود از خلق خود بیزار می‌بینم
«زنم یک سر دم از منبر تبر را بر سر رهبر
نه مردم از پی کار و نه جای کار می‌بینم»
فغان از کار این دوران، نظام زندگی ویران
به لب آمد ز قلبم جان، ز تن بیزار می‌بینم
بیا، ای مردم مظلوم بشو باز از پی وحدت
که شاید در وطن یک رهبر غم‌خوار می‌بینم
مترس از ناکسان دولت، که میدان جای ترسی نیست
سزد در راه خاک، روزی سرت بر دار می‌بینم

اخلاص

مَی‌پرستم از من آموزید این اخلاص را
می‌برم تا گور از خیام این میراث را
لذّت می را چه داند صوفی ازرق لباس
شیشه‌گر بیند جلای جوهر الماس را
برزی صحرانشینی دور از امواج بحر
قدردانی چون تواند زحمت غواص را
غم‌گسار جمله اخوان ادب عشق و می است
هدیۀ غافل نمودم صحبت القاس را
معرفت آلودۀ می، شد به بزم عاشقان
زین سبب از سر به‌در کردیم این وسواس را
مال دنیا گر نصیب ما نشد فریاد نیست
مَی برد از قلب ما داغ غم افلاس را
مَی خور و بر پایۀ دست سها تا کهکشان
باز ده رطل گران آن زهرۀ رقاص را
دولتا، چون نوبت رفتن رسد مستانه باش
هیچ‌کس از این جهان هرگز نبرد اجناس را

سخن موزون نمی‌گردد

ز لفظ سادهٔ بی‌حد سخن موزون نمی‌گردد
به نقش لالهٔ مصنوع دلی مفتون نمی‌گردد
سخن چون قطره بارانی ز فیض ابر نیسانی
نشد تا در صدف اندر گهر بیرون نمی‌گردد
سخن معشوق غدار است و ما چون عاشق ناکام
سخن را گر وفا بودی، دلی مجنون نمی‌گردد
سخن گفتن به نرمی خوش بود هر فرد فاضل را
ز الفاظ لطیف و خوش، دلی پرخون نمی‌گردد
ولی در پیش هر جاهل سخن گفتن خطا باشد
سخن فال همایون است، با ملعون نمی‌گردد
سخن از گردش ایام شوم آن قدر دل‌ریش است
که جز از رفتن جان از بدن بیرون نمی‌گردد
مقام خویشتن را در سخن دریافتن مشکل
مقام پست تر از طارم گردون نمی‌گردد
سخن سنجی اگر خواهی برو دولت، هنر آموز
سخن در است و چون خس تارک جیحون نمی‌گردد

نَفَس رحمانی

نفس رحمانی (نفس بیک رحمانوف) در سال ۱۹۵۳ در دیههٔ رِین ناحیهٔ اشکاشم تولد شده است. بعد از ختم مکتب میانهٔ دیهه اش به فاکولتهٔ متمتیک دانشکدهٔ دولتی آموزگاری شهر دوشنبه داخل شده و در سال ۱۹۷۵ آن را با موفقیت به پایان می‌رساند. مدتی در مکتب دیههٔ زادگاهش معلم بوده است.

نفس رحمانی در روزنامهٔ «معارف و مدنیت» سال‌های طولانی کار کرده است.

از ایام مکتب خوانی به‌سرایش شعر مشغول بود و نمونهٔ اشعارش در روزنامه‌ها و مجلات جمهوری چاپ شده‌اند. مجموعهٔ اشعارش با نام «خانهٔ مسافر» بعد از وفاتش به‌طبع رسید.

سال‌ها می‌گذرند

سال‌ها می‌گذرند
سال‌ها از دل و از دیدهٔ ما می‌گذرند
گوئیا سال روان و همگانیم به جای
گوئیا سال فتاد و همگانیم به پای
از پی سال مسافر همه با شور و شرر
دست افشانده و پا می‌کوبیم
گویی از سال به‌در رفته نشانی داریم
یا که از سال نوین نیک پیامی داریم
سال‌ها از دل و از دیدهٔ ما می‌گذرند
فارغ از آن که همه فصل به فصل
بخش بخش از دل و از دیدهٔ ما
همرهٔ او در سفر است
او به آن نرم دلی
گه به باران و به باد و به غبار و خورشید

نور از دیده و باد از هوس و گرد خیال
پاره ـ پاره ز همه پیر و جوان می‌گیرد
ارمغان می‌گیرد
سال‌ها می‌گذرند
سال‌ها از دل و از دیدهٔ ما می‌گذرند
سال تا سال برِ سال نوین
سر اسپید و دل سرد و نگاه خسته
سال تا سال برِ سال نوین
پای‌انداز کنیم
دست لرزان و وجود افگار
پای‌انداز کنیم
سال‌ها می‌گذرند
ما همه می‌گذریم

خانهٔ مسافر

آفتاب ظهر خشم‌آلوده بود
زیر چادرهای ابر تیرَه ماه
باد تب‌داری ز مشرق می‌وزید
بار سنگینی که دارد وزن آه
ای خدای من مرا بخشای من
عزم خاک سرد افرنگی کنم
قلب تب‌آلوده و سوزنده را
جفس بر رخسار تب‌رنگی کنم
روی مرز کوچه‌های تنگ تو
من جوانی‌ها بسی پاشیده‌ام
شهر من زین مزرع بی‌حاصلت

دانه‌های اشک تنها چیده‌ام
شهر من با لفظ نرم بادهات
بهر فرزندت دعای خیر ده
چون به خاک دیگری پا می‌نهم
بهر من بخشایشی از غیر ده
سوی افرنگی روانم شهر من
گرد تو در روی مژگان من است
گرد راهت در غریبی‌های من
روح من آوای وجدان من است
ای دوشنبه چاره و بی‌چاره‌ام
گرم‌خونی‌های فرزندت ببخش
زانکه خاکت می‌برم بر تیره خاک
ذرهٔ خاک برومندت ببخش

ای عشق، باز گرد!

ای عشق، باز گرد
از شهر پر نبرد وجودم فرار چیست؟
شهری که طفلکان امیدش به هر مدار
فریاد می‌کشند
شهری که جای کاخ و سراها و باغ‌هاش
آگندهٔ نوار غم‌آلود آرزوست
ای عشق، باز گرد
در مهد ناامیدی طفلان آرزو
خاکی به‌سر بکن
در ماتم خموش خزان امیدها
از پنجه‌های مردم دهقان چشم‌ها

بر مرز قلب‌ها
تخمی ز اشک ریز
یک دم سکوت کن
ای عشق، باز گرد

یاد

بوی جوانی می‌رسد ز عطر گیسوان تو
غرقهٔ نور می‌شوم ز برق دیدگان تو
از پی تو قدم زنم بر قدمت علم زنم
پرچم عشق می‌زنم به بام آشیان تو
تیر غمت به جان من رسیده کارگر شده
پرندهٔ امید من فتاده زـ آسمان تو
بیا و بر سرم بِنِه چو تاج دست‌های خود
تا بسپارمت دلم به جای امتحان تو
مثل شعاع آفتاب بتاب بر جهان من
تا که شوم خبر دمی ز هستی نهان تو
عمر چو باد بگذرد مرو چو باد از برم
کشتی عمر من بود امید بادبان تو

نوروز

بر قصد باد نوروزی به عالم
چو طبالی خروشد ریزه باران
بدوزد جامه بی مقراض و سوزن
عروس سال بهر باغ و میدان
بیا نوروز از اوج فلک‌ها
بیا چون نورِ جان‌بخشای خورشید
بیا بر تخت جان من بنه پا

چو بر تخت کیانِ مثل جمشید
بیا زین مشت خاکستر به‌در کن
شرار خیره سوز قلب من را
بیا نور و ضیا بخشای از نو
بگردان زنده این تابوت تن را
سبک منگر بدین تابوت گردان
درونش سوز و ساز زندگانیست
درونش می‌خروشد موج احساس
درونش یک جهان جاویدانیست
در این جا تیغ اسکندر شکسته
خروشد روح بی‌سامان دارا
اگر چندی که دیوار امیدم
فرو رفته چو دیوار بخارا
همی افتاد ابری تار تاریخ
زبان آتش برقی به جانم
به شاخ آرزوها می‌نشینند
خیال مرغکان آرمانم
بیا نوروز و از آن بادهٔ پاک
بریزان بر لب خشکیدهٔ من
به آب رحمت باران بیامیز
سراب کاسه‌های دیدهٔ من
بیا نوروز با جانم بیامیز
بیا این روح را شوریده‌تر کن
بیا این هستی خاکی من را
بیافگن در خم و زیر و زبر کن

با من بمان

چون با تو ام، جوانی من خنده می‌زند
پر می‌شود وجود من از نور زندگی
در بیشه‌های وحشی احساس‌های من
می‌رقصد آتشی ز پی نور زندگی
چون با منی درون دلم موج می‌زند
طوفان خنده‌های تو چون در فسانه‌ها
جای خزان حسرت نومیدی‌های تلخ
آگنده می‌شوم به نوای ترانه‌ها
با من بیا که عمر نجوید سراغ ما
بند لگام زندگی ما را به دست نیست
در برگ گل چو قطرهٔ شبنم فتاده‌ایم
غافل مشو که باد خزان گل‌پرست نیست
با من بمان که شورش امواج با من است
بی ناخداست کشتی دور شباب من
بی من مرو که غرق به افسانه می‌شوی
غافل ز ناله‌های من و پیچ و تاب من
از من مرو که می‌بری‌ام بی‌خبر ز من
با من بیا که خویش بیایم ز چشم تو
چون برق بر سمای من ناعلاج آی
احیا شوم ز خنده و میرم ز خشم تو

لیدوش حبیب

لیدوش حبیب (علی‌دان‌شاه شاه رحمت‌الله‌یوف) در دوم ماه می سال۱۹۶۳ در شهر خارغ تولد شده است. در سال ۱۹۸۰ مکتب میانه و در سال ۱۹۸۶ فاکولتهٔ زبان‌شناسی روس دانشکدهٔ دولتی آموزگاری شهر کوییبشیف فدراسیون روسیه را ختم می‌کند. تمام فعالیت محنتی‌اش به‌حیث روزنامه‌نگار در روزنامهٔ «بدخشان سویتی» می‌گذرد.

لیدوش حبیب در ۲۰ ماه اگست سال ۲۰۰۲ از عالم درگذشت.

لیدوش حبیب در بین مردم بدخشان محبوبیت زیادی داشت. او را چون شاعر و حافظ با استعداد می‌شناسند. لیدوش با شاعری و حافظی‌اش حتی از آوان دانش‌جویی معروف گردیده بود. اشعار لیدوش حبیب به زبان شغنانی سروده شده، مجموعهٔ اشعارش تحت نام «دریاته تیزد» یعنی دریا روان است، چاپ گردیده است.

دریا روان

(به یاد مُونَک عادل‌بیک)

دریا روانه جاویدان
آدم روان عالم امان
با خواست مولا در گذر
با قدرت مولا امان
هرکس رود با قسمتش
هرکس رود با نوبتش
رفتی ولی همراه ما
هم نام و روحت جاویدان
آن را که بخشیدی دوا
حرمت کی را دیدی روا

در قلب ایشان جاویدان
مهر تو بنموده مکان
ما هم ز دنیا بگذریم
باشد که فردا با همیم
باشد که بعد فرقتی
باهم شویم پیوند جان
مُونَک شده مهر تو را
در گوشهٔ دل‌ها مکان
صوت و نوا چون رمز دوست
ماند به مثلت جاویدان

شاید که فردا بگذریم...

ای آدمان...
دانیم قدر هم‌دیگر شاید که فردا بگذریم
آییم گرد هم‌دیگر شاید که فردا بگذریم
بگذشت یک سال دیگر ما بی‌خبر ما بی‌خبر
حرمت نماییم یکدیگر شاید که فردا بگذریم
شیرین عمر و زندگی آدم نگردد سیر از آن
فرزند آدم تشنه جان لیکن نماند جاویدان
شاید که تا سال دیگر کی ماند و کی رفت زین جهان
آنگاه گوییم الامان شاید که فردا بگذریم
روز و مه و سالی ببین چون برق بوده در گذر
(گویا روان پی به پی برخورده بر بحری و بر)
فردا کفن گشته به تن اصلا نگردیم زان خبر
فکر غم و شادی کنیم شاید که فردا بگذریم

خلق بدخشان را کنون خواهم یکی فرخنده سال
بخت بلند پر جلا به از گذشته رنگ و حال
بوده مدام در اتفاق دور باشد از جنگ و جدال
دانیم حالا قدر هم شایدکه فردا بگذریم

جدایی

نخواهد دل هوای تیرَه ماهی
و سردی خزانی و شتایی
طبیعت جامهٔ زردی بپوشد
که این زردی پیامی از جدایی
نگردد وقت پاییز عاشق این دل
نه عاشق می‌کند در باغ منزل
وزان است باد سرد گردآلود
(خزان از غم نماید قلب بسمل)
به وقت تیرَه‌ماه دل خوار گردد
تو گویی آدمی افگار گردد
نزیبد گل نه خود آواز بلبل
نه دلداری به گرد یار گردد
نخواهد دل هوای تیرَه ماهی
و سردی خزانی و شتایی
طبیعت جامهٔ زردی بپوشد
که این زردی نشانی از جدایی

ابوسعید شاه‌خمارف (عندلیب)

ابوسعید شاه خمارف که با تخلص عندلیب شعر می‌سرآید، در تاریخ ٤ دسمبر سال ۱۹۵۵ در دیههٔ خاصهٔ ناحیهٔ شغنان در یک خانوادهٔ دهقان به‌دنیا آمده است.

در سال ۱۹۷۳ بعد از پایان دورهٔ مکتب میانه به فاکولتهٔ زبان‌شناسی شرقی دانشگاه دولتی تاجیکستان شامل شده و در سال ۱۹۷۹ آن را ختم کرده است.

از ماه فیبروری سال ۱۹۸۲ بدین‌سو در شعبهٔ فلسفهٔ اکادمی علوم تاجیکستان به صفت لابرانت به کار شروع نموده تا سال ۱۹۸۵ در این وظیفه فعالیت دارد. در سال ۱۹۹۰ رسالهٔ نامزدی را دفاع نمود. نامزد علوم فلسفه می‌شود. سال‌های نودم قرن گذشته او در پژوهش‌های علم انسانی (بخش بدخشانی) اکادمی علوم تاجیکستان به صفت مدیر شعبه کار و فعالیت کرده است.

ابوسعید شاه‌خمارف یک سلسله مقالات و کتب را به‌طبع رسانیده و در کنار کارهای علمی به‌سرایش اشعار نیز مشغول بوده است. مجموعهٔ اشعار او تحت عنوان «چهره‌ها و اندیشه‌ها» چاپ شده و هم‌چنان شعرهایش در روزنامه‌های ولایتی و جمهوری به‌طبع رسیده‌اند.

در ماه سپتمبر سال ۱۹۹۹ از عالم درگذشت.

وطن

وطن باشد مرا یک گوشهٔ باغ بدخشانم
وطن باشد مرا آن سرزمین کوهسارانم
وطن باشد مرا آن جا که هم‌معنای خورشید است
وطن باشد مرا آن جاویدان جاوید شغنانم
وطن باشد مرا آن «چتر سیمین زمین» یا کان
«طبیعت را در انگشتر نگینی» بس درخشانم
وطن باشد مرا آنجا که مشهور است در دنیا

وطن پامیر و من آری، بلی آری ایرانم!
ز آغاز حیات نسل انسان ساکنش هستند
دلیر و رادمردانی ز قوم آریانانم
اگرچه کم شمار است مردم با افتخار آن
ولی پاینده ماند تا ابد این است ایمانم
زبانش گرچه «بی‌انشاست» اما دوستش دارم
برای آن، که گیرد زان غذا هم روح و هم جانم
همه فرزند این زیبا وطن با عهد و عزم خویش
نموده خدمت مردم و خواهند کرد می‌دانم!
به سوی ارتقا امروز با عزمی قوی بینی
روان پامیر من یک‌جایه با دنیا و دورانم
برایش رنج‌دیده خلق جانش را عطا بنمود
کزان گوید بدخشان تا ابد آزاد می‌مانم!
تویی با خاک و آب و کوهسارت هستهٔ هستی
تو را این پایه‌ات آباد ماند تاجیکستانم!

خورشید فضای حکمت

(به یاد حکیم ناصر خسرو)

تو را گر «دوزخی» گفتند و «کافر»
و راندندت ز خانه، ای مسافر
بدخشانت پذیرفت و امان داد
تو را از شور و عصیان شاه ناصر
به افکار بلندت بر سما بر
شدن با پر حکمت هم‌چو طیار
رها گشتی ز نادانی تو زیراک
«نشستی بر در دانش مجاور»

به حدی واقف از اسرار گشتی
که حتی با خدا گشتی مناظر
« خدایا راست گویم فتنه از توست»
چنین گفتی تو با دانای قادر
فقیهان و امیران خراسان
ازین جرأت ز تو گشته منافر
بشوریدند بر ضدت همه خلق
برای کشتن تو گشته حاضر
تو زین‌رو ترک بنموده خراسان
به یمگان آمدی آزرده خاطر
جدا از خانمان و از وطن دور
بماندی در غریبی تا به آخر
بدخشان «بام دنیا» گشت مأوا
تو را و با تو اکنون گشته فاخر
نقاب از روی جهل و دین کشیدی
به سحر نظمت ای آزاده شاعر
چو خورشید فضای علم و حکمت
ز مشرق ناصرا گشتی تو ظاهر
هم اکنون بعد ده صدساله هستی
درخشان آفتابی در نظایر

سرمایۀ حیات

جوانی اگر با خرد یار گردد
یکی اتفاقی بود آسمانی

ناصر خسرو

خرم بهار با گل نوروز و در چمن
مرغان نغمه خوان همه گردیده انجمن
من از فراق یار خود اما خموش و زار
تنها نشسته دیده و دل خسته‌ام به خوار!
آهنگ مهر و صدق وفا بود ساز من
در برگ گل چو غنچه نهان گشته آشکار
جان بر روان چو دایه و گهواره‌اش تنت
خوارش مکن نه این و نه آن را ز خفتنت!
با گل نشین و هیچ تو از گشت روزگار
غافل مباش نیزه بزن مرد کارزار!
زندان زندگی تو مپندار این جهان
این جا بهشت و جان و تن از نسیه وا رهان!
آزادی تو، خویش مکن بند دون اگر
اندر نهاد توست ز ناموس خوش گهر
بارت همی خرد چو به حاصل شود درست
بِندیش نیک و نیک بکن کار از نخست!
این پند عندلیب شنو کز بهار خویش
جز عشق ارمغان نبرد بر نگار خویش!
گر رنج روزگار تنم را فگار کرد
جاوید جز سخن چه بماند به یادگار؟!
این است رمز عالم هستی ز دادگار!

علی‌داد چراغ ابدال

علی‌داد چراغ ابدالوف در ١٤ فیبروری سال ١٩٦٠ در دیههٔ طوسیان ناحیهٔ راشت قلعه در یک خانوادهٔ ضیایی تولد یافته است. در سال ۱۹۷۷ مکتب میانهٔ دیهه‌اش را ختم نموده به فاکولتهٔ کتابخانه‌وی دانشکدهٔ دولتی صنعت تاجیکستان داخل و در سال ۱۹۸۱ آن را با اختصاص کتاب‌دار- کتاب‌شناس ختم نموده است. از سال ۱۹۹۸ تا کنون دایرکتر کتاب‌خانهٔ ولایتی ولایت مختار کوهستان بدخشان می‌باشد.

علی‌داد سرایش شعر را از آوان دانش‌جویی‌اش آغاز نموده، از نیمهٔ دوم سال های هشتادم شعرهایش در مطبوعات دوری به‌طبع می‌رسند. اشعارش در روزنامه‌های ولایتی و جمهوری و مجموعه‌های دسته‌جمعی چاپ شده‌اند. به قلم علی‌داد چراغ‌ابدال کتاب‌های علمی ـ تحقیقی «ادیبان جوان بدخشان»، «ایجادیات شیرین بنیاد»، «زبان‌شناس- دادخدا کرم شایف»، «پروفیسور گل احمد رحم خدایف» و دیگر تحقیقات ببلیوگرافی تعلق دارند. در عین زمان سرور «محفل ادبی» شهر خارغ و مدیر سکتور ادبی ریاست فرهنگ ولایت مختار کوهستان بدخشان می‌باشد.

بدخشان

جهان داند بدخشان کوهسار است
به طول و عرض یک‌سر سنگ‌زار است
دل هر فرد آن پهنای گردون
که در آن روز و شامش شعله بار است
در آنجا آسمان صاف است و روشن
در آنجا بخت را مأوا و مسکن
در آن‌جا فطرت و بنیاد انسان
در آن‌جا نیک‌خواهی جان هر تن
در آن‌هم شاه تیرانداز غُنجَد
خجند و وخش و هم درواز غُنجَد

از آن ورزاب و پنج و سیر جاریست
در آن صد راز و صوت و ساز غُنجَد
در آن افسانهٔ لیلی و مجنون
در آن شیرین و فرهاد جگرخون
در آن البرز و کوه قاف و سیمرغ
زلیخایی که یوسف راند هامون
در آن جا جم و جامش را مکان است
سلیمان با نگینش کامران است
سکندر هست و هم آیینهٔ او
در آن جا آل سامان شادمان است
در آن، «قانون» سینا حکم‌ران است
تمام مردمش «شاهنامه» خوان است
در آن جویاست هرکس «مثنوی» را
«اوستا» خوش نشان از آریان است
در آن فرهنگ یک عالم نهان است
در آن از حکمت حاتم نشان است
به تارش باربد ناخن زند باز
مدن، گویی در آن جا نغمه‌خوان است
در آن کامدیست اندر رقص موزون
نوای هندوان پر سِحر و افسون
در آنجا تخم فضلِ و علم ایران
ز هر یک قلب سبزیدست بیرون
در آن رستم همی جوید امانی
سیاووش هست نیکی را نشانی
بود تهمینه آن‌جا چشم در راه
که سهرابش رسد با شادمانی

در آن فردوسی اندر عرش اعلا
مقام رومی بالا از ثریا
هلالی پادشاه کشور عشق
ز جامی خاکساری نیست والا
در آن جا رودکی بیناترین است
گمانم با پیمبر هم‌نشین است
در آن نظم روان دریای جاریست
محبت با صداقت‌ها قرین است...
در آن جا پیر باشد شمس تبریز
خلایق جمله با وی ریشه پیوند
در آن‌جا دوست‌دار حافظ هستند
ورا مثل پیمبر می‌پرستند
کتابش زیر سر مردان خوشگل
به فالش کامران و زنده هستند
بدخشان مسکن و مأوای دل‌ها
در آن سرسبز گو، صحرای دل‌ها
مگو تنگ است مرز کوهسارش
جهان غنجد در آن پهنای دل‌ها
جهان داند بدخشان کوهسار است
سراسر کشور من سنگ‌زار است
بدخشانی ولی نازکتر از گل
گل سنگی گل دایم بهار است

بدخشانم دیار باستان است

بدخشانم دیار باستان است
نشان باستان آریان است
در و دروازهٔ درواز باز است
و هر یک فرد آن مهمان‌نواز است
نیاز و ناز ما ونج است پر گنج
فراوان گنج او از زحمت و رنج
دل‌افروز است خود فضل درخشان
دیار نغمه‌پرداز است روشان
و شغنان زادگاه آریان است
دیار باستان تاجیکان است
هنر از شه‌دره شاهانه خیزد
ز خاکش شاعر مردانه خیزد
به دردی آب اشکاشم دوا شد
ورا شهرت ز لعلش تا سما شد
گرفته جای اندر پایهٔ مهر
ز مرغاب اصل بوده نام پامیر
شده خارغ مکان علم و عرفان
و هم آیینهٔ روح بدخشان
بدخشان کشور آوازه دارم
تو نور چشم و اندر تن مدارم

وطن باغ سعادت هاست

وطن بخت و سعادت چون نسیمِ روزگار آرد
شکوفه بر شکوفه نکهتی از دوست‌دار آرد
به باغ تاجیکستانم خزان ریزان نمی‌زیبد
نسیم وحدت‌افشانش بسا عطر بهار آرد
وطن باغ سعادت هاست وطن پیمانهٔ دل هاست
دلی با دل بپیوندد خمار اندر خمار آرد
ز روی همدیگر مستیم بگو از درد و غم رستیم
چنانی دست با دستیم جهانی در کنار آرد
گذار باد استقلال پیام دوستی آرد
نوای صلح را بلبل به چه‌چه بی‌شمار آرد
من این باغ از خدا خواهم مکان سور گرداند
جوانان را سعادت‌ها به هر پیری مدار آرد
چه خوش می‌گفت حافظ در صفات وحدت انسان
«درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد»

به مرزبان

ای نوجوان، مرز وطن بس مقدس است
ایمان و جان ما وطن است و وطن بس است
مرز وطن نشانهٔ ناموس ما و توست
ناموس نور جوهر جان و تن کس است
مرز وطن نَیَست یکی سیم خار سرد
مرز وطن ارادهٔ ما و تو را نشان
مرز وطن نشانهٔ ناموس ملت است
مرز وطن نمونهٔ ایمان مادران

ای مرزبان، مرز وطن را تو پاسبان
خاک وطن به دوش تو باشد امانتی
آسایش زمانه و امنیت میهن
باشی کفیل و جمله نمای رعایتی

دل

دل انسان خبر دارد ز اغیار
ولی باشد به اصل خود وفادار
ز پیمان محبت بوده سرشار
دل صادق نهان در سینۀ من
دل عاشق نهان در سینۀ من
دل پر شعله‌ای از بهر میهن
دل پر آتشی بر رغم دشمن
دل پر لاله‌ای از رنگ گلشن
دل صادق نهان در سینۀ من
دل عاشق نهان در سینۀ من
دل پر از امید و آرزوها
ورا وحدت شعار و جستجوها
در آن صدها هزاران رنگ و بو ها
دل صادق نهان در سینۀ من
دل عاشق نهان در سینۀ من
دلی که در تلاش دوستداریست
به روی دوستان جانش خماریست
چنین وحدت ورا در اصل جاریست
دل صادق نهان در سینۀ من
دل عاشق نهان در سینۀ من

صحنهٔ پیکارها

در نهاد من دو تن یک جان و تن
جنگ دارند گویی با هم تن به تن
آن یکی من بوده، مرد بوالهوس
آن دیگر بر قصد او بودست و بس
آن یکی من باشدا قانون شکن
دیگری پابند قانون وطن
هر چه باشد در نهاد آدمی
هر منِ من بوده بی‌کاست و کمی
در وجود نیک من نهان است نیک و بد
نیکی بر نیکو بدی بر بد رسد
در نهاد من مرکب ساده است
ساده‌ام گویی مرکب‌زاده است
در نهادم بس جهان رنگین بود
زندگی گر چند گه سنگین بود
بس که اندر من دو من دایم به‌جاست
خود وجودم صحنهٔ پیکار هاست

محی‌الدین شاهین‌باد

محی‌الدین شاهین‌باد در سال ۱۹٦٤ در دیهۀ پیش ناحیۀ شغنان تولد شده است.

بعد از ختم مکتب میانۀ دیهه‌اش در سال ۱۹۸۳ به فاکولتۀ زبان‌شناسی تاجیکی دانشگاه دولتی تاجیکستان داخل می‌گردد. بعد از خدمت حربی تحصیل‌اش را در دانشگاه دوام داده و در سال ۱۹۹۰ آن را به پایان می‌برد. در وظیفه‌های خبرنگار پارلمانی روزنامۀ «پیام دوشنبه» و «صدای مردم»، جانشین سردار ادارۀ فرهنگ ولایت مختار کوهستان بدخشان، جانشین مدیر شعبۀ اجتماعی ـ فرهنگی دستگاه رئیس ولایت کار کرده است. امروز در وظیفۀ معاون اول رئیس حکومت شغنان فعالیت دارد.

اشعار محی‌الدین شاهین‌باد در روزنامه و مجله‌های جمهوری و ولایتی، مجموعۀ دسته‌جمعی «چهل قلم» به‌طبع رسیده است. مجموعۀ شعرهای محی‌الدین با نام «گل‌ریز سحر» به‌طبع رسیده است.

یاد آن شب

یاد آن شب که دلم در کف دستان تو بود
یاد از آن شب که وجودم همه حیران تو بود
آن شب خوش که برای همگان بود سیه
روشن از چهرۀ نورانی و خندان تو بود
شادی یک نفسم لیک دریغا آن روز
هم‌چو یک قطرۀ اشکی سر مژگان تو بود
سخنی چند برای تو پریشان گفتم
چون که اندیشه‌ام از زلف پریشان تو بود
مبر از یاد همان شب که به هنگام سحر
شاعری با همه هستی خود از آن تو بود

نوش باد

سرسبز همیشه بزم یاران باشد
آسوده تمام تاجیکستان باشد
قلب همه تاجیکان عالم ای کاش
روشن همه دم ز نور ایمان باشد
ای کاش که اتحاد باقی ماند
تا چرخ برین گرد گردان باشد
در خانهٔ فرد فرد این مرز کهن
مهر و شرف و وفا و وجدان باشد
تا صلح و صلاح ما بود پاینده
سامانی ما به تخت سامان باشد

فریب خواب

یک شبی خواب تو را می‌دیدم
حلقه در گردن من دستانت
با کلید لب خود وا کردم
نگه از پنجرهٔ مژگانت
یک شبی خواب تو را می‌دیدم
لحظهٔ پر ز تو آغوشم بود
شعله می‌ریخت ز شادی نگهم
آتشی در لب خاموشم بود...
نگه گرم تو بیدارم کرد
آه، یک لحظهٔ وزنینم بود
هم‌چو خواب از نگه من رفتی
دست در گردن بالینم بود

میراث

مرا ز گلشن عالم گل ترانه بس است
ز گرم‌خوان فلک خندهٔ زنانه بس است
مرا که جای‌گزینم درون دیدهٔ تو
چه حاجت است به قصری، این آشیانه بس است
حیات خضر نخواهم ولی اگر ماند
ز بعد من مگر این بیت جاویدانه بس است
در امتحان محبت بهای اعلا نیست
چو دست من به میانت رسد میانه بس است

به استاد بزرگوارم

شیرین بنیاد

آن که حرف و سخنش رنگین است
مَلِک عرش سخن شیرین است
آن که از قدرت سحر سخنش
سجده زن مشتری و پروین است
زحمت و رنج و عذاب و خواری
حاصل کشتهٔ شاعر این است
نه کند دل ز دل کوهستان
گرچه سنگ سیَه‌اش بالین است
به سیاهی رخش طعنه مزن
روشنی‌اش همه در باطن است
خندهٔ بی‌غش او غم دارد
خنده‌زن با جگر خونین است
جوهر هستی این مرد سخن
ادب است و هنر و تمکین است

عقل و ایمان همه دارد شیرین
آن‌که او هیچ ندارد تین است
در سر خرمن شعر سره‌اش
خوشه چین شاعر نو آیین است

***

نوبهار آمد و نوشابهٔ رز نوش کنید
غم این دهر به یک جرعه فراموش کنید
بنوازید نوایی که فرح گیرد روح
تا که غوغای سیاست همه خاموش کنید
ای رئیسان محبت، همه در محفل ما
غم عالم ز دل خویش سبک‌دوش کنید
نکشد تا که در آغوش شما را غم دهر
یک زمان لاله رخی در خم آغوش کنید
ساقیا، باده به کف گیر و بخوان شعر تری
با سخن شاعر دلباخته مدهوش کنید

تنهایی

عاشق یکه و تنها بودم
عالم عشق سراپا بودم
عالمی در دل من می‌غنجید
با همه بودم و تنها بودم
دفتر عشق مرا کس نکشود
عالم راز و تمنا بودم
در گلستان معانی و سخن
یک گلی زیب تماشا بودم

زندگی! با همه سنگینی‌ها
من به تو عاشق شیدا بودم

شراب عشق

روزی که شراب عشق مدهوشم کرد
با دلبر بی‌وفا هم آغوشم کرد
بالا نگری مثال شاهان بودم
آخر چو غلام حلقه بر گوشم کرد
من آتش سوزندهٔ سوزان بودم
آن سرد مزاج آمد و خاموشم کرد
با این همه سختی آن مهِ بی‌الفت
از منصب عشق خود سبک‌دوشم کرد

***

بیا که در غم تو عالم ترانه منم
بیا به عالم من عالم فسانه منم
تو با کلید محبت در دلم بکشای
که یک جهان پر از راز عاشقانه منم
دمی که با دم مژگان کشی حبیبان را
مبر ز یاد یکی کشته در میانه منم
چو اشک از سر مژگان تو فتادم زار
فتاده در قدمت اشک دانه دانه منم
مرا به شیفتگان خودت قیاس مکن
میان این همه دلدادگان یگانه منم

جانی‌بیک قاضی‌بیک

جانی‌بیک قاضی‌بیک در سال ۱۹۵۸ در دیههٔ میدین‌شرو ناحیهٔ راشت قلعه تولد شده است. فاکولتهٔ زبان‌شناسی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرده و به آموزگاری پرداخته است. شعرهایش در روزنامه‌های ولایتی و جمهوری چاپ شده‌اند.

محرر روزنامهٔ «شاه دره» و مدیر شعبهٔ اجتماعی ـ فرهنگی دستگاه رئیس ناحیهٔ راشت قلعه است. موصوف اعلاچی فرهنگ تاجیکستان است. عضو اتحادیهٔ روزنامه‌نگاران تاجیکستان و رئیس محفل ادبی «آشیان بلند» ناحیه می‌باشد.

تحصیل نو ات مبارکت باد!

(به مناسبت افتتاح دانشگاه خارغ شهر، بخشیده می‌شود)

ای طالب علم کشور من
تابنده امید اختر من
ای هم‌سفران بحر دانش
از باد مراد وصل خوانش
در مرکز علم و صحن ارشاد
تحصیل نوت مبارکت باد!
ای غنچهٔ نو شگفت بوستان
از نکهت بوی عنبرافشان
از معرفت و کلام بُرّا
گل‌باغ کنی دیار خود را
از بلبل مزرع گل آباد
تحصیل نوت مبارکت باد!
با دانش خوب و عقل والا
میهن ببری تو سوی فردا

از سنگر سخت ناامیدی
از کم بغلی و نامرادی
در علم و عمل هنر کن ایجاد
تحصیل نوت مبارکت باد!

آموزگار

من فدای نام تو آموزگار
دیدهٔ بیدار تو آموزگار
عالم علم و ادب شد پرشکوه
از دل و دیدار تو آموزگار
من گل مقصود دل را دیده‌ام
چهرهٔ گل‌بار تو، آموزگار
راه سوی زندگی بکشاده داد
قلب پر انوار تو آموزگار
چون قبای جان بود دایم مرا
شیوهٔ گفتار تو آموزگار
تا جهان باقی‌ست ماند جاویدان
حاصل افکار تو آموزگار
جانی‌بیک، در خدمت استاد رو
مونس و غم‌خوار تو آموزگار

دادِ رستم، فغان سهراب است

در سر پل این سرای کهن
«زندگانی اگر چه شیرین است»
پشت هر عمر دیده را بنگر
چون کمان خم ز بار وزنین است
هستی ما و تو در این دنیا

ذره‌ای ناپدید و پیدا شد
فرصت عمر را حساب کنی
چون حبابی به‌روی دریا شد
تا به مقصود خویشتن برسیم
عمر در گیر و دار درگذرد
کام دل ناگرفته و روزی
عمر شیرین از این گذر گذرد
غنچه در شاخسار سبز شود
تا دمی ریشه تر و در آب است
وای از جور چرخ آدم‌کش
داد رستم، فغان سهراب است
مرگ ببخش در میان همه
فرصتی ما و تو به هم باشیم
قدحی از شراب وصل خوریم
فارغ از کبر و بیم و غم باشیم
این زمین خانه‌جای ما و تو نیست
این زمین دخمهٔ هزارـ هزار
مرگ زهری به جان مرد و زن است
می‌برد نوبت قطارـ قطار

یاد می کنم

(به هفتهٔ پاس خاطر)

مانا، که یاد خاطر پیر و جوان کنم
گریان چراغ تربت آن رفتگان کنم
از مدفن مزار شود شعله‌ها بلند
سر را فرود پیش همه خفتگان کنم
با نام او که جان به وطن کرده است فدا
تحسین و آفرین ز دل و هم ز جان کنم
لعنت ز لفظ مردم دنیای بی‌کنار
بر جنگ‌جوی دهر به چندین زبان کنم
هفت روز پاس خاطر و یک عمر زندگی
پیوسته یاد خاطر آن رفتگان کنم

***

مست نام و مال و منصب مست نابینا شود
مفلس و نادار ملک و ابتر و رسوا شود
هر که ناشکری کند از آب و خاک زادگاه
بی کفن، بی‌خانُمان، سر سان و بی‌مأوا شود
مسکنم از سنگ و کوه، از پستی دنیا بلند
هر که با جانش پذیرد شَه‌برهانش جا شود
در کمی باید قناعت روزی در جوینده‌گی‌ست
ایزد روزی‌رسانش مونس فردا شود
دل به مهرش ده و سر بر خاک پاک کوهسار
فیض و نعمت از بر ناصر یکایک وا شود
آدمی را نیست گنجی به، به غیر زندگی
سر به سر مخلوق عالم عاقبت ارواء شود

جانی‌بیک، روزی رسد ما و تو هم در زیر خاک
منزلی گیریم و طفلی وارد دنیا شود

***

ما به دنیا آمدیم تا زندگی گیرد دوام
بر من و اولاد من پایندگی گیرد دوام
کوه‌زادیم روزی ما تار کوه‌های بلند
سبزه روی سنگ روید بندگی گیرد دوام
خیمهٔ ما در بلندی رو به روی ابرها
تا از آن جای بلند جویندگی گیرد دوام
رشتهٔ جانم شود پیوند راه کهکشان
در همین منزل مرا آسودگی گیرد دوام
در سمای نیلگون هم بال باشم با عقاب
غافل قید قفس آزادگی گیرد دوام
روزنم از سنگ و دل چون آب صاف کوهسار
این دو گوهر حفظ دارم تازگی گیرد دوام
جانی‌بیکا، کوهسارت بس که آدم زاده است
بار قسمت گیر تا مردانگی گیرد دوام

حسنیهٔ بیک‌نظر

حسنیهٔ بیک‌نظر (بیک نظروا حسن بانو علی نظروفنه) در سال ۱۹۵۸ در دیههٔ ساخچرو ناحیهٔ شغنان تولد شده است. معلومات ابتدایی را در مکتب میانهٔ دیهه‌اش فراگرفته است. اولین شعرش را در صنف پنجم سروده است. بعد از ختم مکتب میانه به دانشگاه دولتی تاجیکستان (فاکولتهٔ زبان‌شناسی تاجیک) داخل شده و آن را با موفقیت تمام کرده است.

حسنیهٔ بیک نظر فعلاً به‌حیث آموزگار کار می‌کند.

وفادارم هنوز

آرزوی دیدن روی تو را دارم هنوز
بر وصالت روز و شب با دیدهٔ چارم هنوز
پر شکسته در میان کوهساران بلند
سوزم و سازم به خود پیچیده بیمارم هنوز
نور دیده تاج سر باشی مرا تا عاقبت
عشق تو اندر دلم باشد نگه دارم هنوز
بی‌وفای من چرا بردی ز من صبر و قرار
خوار کردی عشق پاکم لیک غم‌خوارم هنوز
در بزرگی تو بزرگی با همه نیک و بدت
عهد تو بوده وفاداری، وفادارم هنوز
گر چه دنیا ام دگر شد، در سواد شاعری
زیب شعرم باشی و هستی اشعارم هنوز
حسنیه در وصف تو اشعار رنگین بافته
می‌ستایم با محبت وصف دل‌دارم هنوز

صبح با صفا

در دل شب نالهٔ دل می‌رسد بر گوش من
آن تپیدن‌های نا آرام دل بر دوش من
خواب رفت از دیده و سر با خیالات تمام
بی‌مدار و زعفران چهرهٔ خاموش من
نیم شب‌ها می‌روم آخر به دنیای دگر
سیر و گشت باغ و گلشن می‌نمایم هر سحر
می‌کنم پرواز بر سوی سما و اختران
صبح دیگر چون بخیزم این تخیل در نظر
نی، نمی‌خواهم شبان‌گه باز سودای نوین
چشم پوشم پیش چشمم باز روزان غمین
در گذر باشد همه سودا و سوز زندگی
این همه تقدیر انسان است در روی زمین
در نهاد ما همه نیک و بدی دارد قرار
این ز اعمال خود و از روز تقدیرت شمار
چون نشد پیدا نه صبح با صفا و روشنی
سرنوشت خویش را با زندگانی واگذار

گل زرد

ترا امشب، عزیزم خواب دیدم
ولی مأیوس و بس غم دیده بودی
بگفتم «السلام» اما چه چاره
تو گویا این سخن نشنیده بودی
چرا خاطر پریشان می‌نمودی
و یا از دلبری دل‌سرد گشتی؟
ترا دیدم به دستت آن گل زرد
ز سوز عشق من پر درد گشتی
مرا دیدی و رو گرداندی از من
برفتم از قفایت در شب تار
نه عشق اول و مهر و محبت
نه مشک و عنبر و گردش به گلزار
تو اکنون مست عشق دیگرانی
ولی من در دو راهه انتظارم
عزیز من به دام افتاده‌یی تو
وفادارم به راهت چشم چارم

بوالهوس

چو نسیم سحری از بر من
می‌گریزی و نمی‌یابی مکان
تو نه آن موج دل دریاها
به گمانم نه‌یی دریای روان
پس چرا باز شتابی داری؟
مرو آخر تو به من باز بمان
من چرا دل به تو دادم به امید
تو نداری دل و عشقت به گمان
به من آخر تو چرا روز نخست
کرده بودی هوس راه وصال
گفته بودی که جدایی از تو
بر من و این دل من امر محال
آه، ای عاشق پیمان شکنم
کیستی؟ عاشق هر چشم سیاه
تویی آن بوالهوس صورت خوب
چیست اندر دل تو؟ مکر و ریا

رقیه دوران‌شاه

رقیه دوران‌شاه در سال ۱۹۶۱ در دیهۀ دِه‌رُوشان ناحیۀ رُوشان به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۸۳ آموزشگاه آموزگاری ناحیۀ حصار را ختم نموده است. در سال ۱۹۸۹ فاکولتۀ فیلالوژی تاجیک دانشکدۀ دولتی آموزگاری شهر دوشنبه را به‌پایان برده است. فعالیت محنتی‌اش را از وظیفۀ آموزگاری شروع نموده، سپس وظایف خبرنگاری روزنامۀ «معرفت شغنان»، سرمحرر روزنامۀ «آیینۀ زندگی» شهر خارغ و معاون سر محرر روزنامۀ «بدخشان» را ادا می‌نماید.

شعرهایش را در روزنامه‌های ناحیوی، شهری، ولایتی و جمهوری به‌طبع رسانیده و فعلاً در عین کمالات ایجادی می‌باشد. شعرهایش در مجموعه‌های دسته‌جمعی چاپ شده‌اند.

امید

تویی بهار زندگانی‌ام
که می‌روم به سوی تو
مثال گل که جسته آفتاب
هنوز دیده‌ام به روی تو
و اشک می‌چکد ز دیده ام
که در ضمیر تو دل دیگر
کجاست یاوری که گویمش
چکیده ای ز خون در جگر
در آرزوی سجدۀ درت
بگو که با کی راز دل کنم
ز درد لذت‌آورم بگو
به جز تو با کی راز دل کنم
تویی بهار زندگانی‌ام
که می‌روم به سوی تو

مثال گل که جسته آفتاب
هنوز دیده‌ام به روی تو

لاله

در بهار گل نثار و نازنین
می‌خروشد می‌خروشد شرشره
بهر دلبر عاشقی گل آورد
با امید عشق از کوه و دره
با امیدی نیز رفتم سوی کوه
تا به یاد آرم بهار رفته را
تا که با یادت بچینم دسته‌گل
با خیالت بوسۀ گل‌دسته را
در چنین ایام و فصل خوش‌نمود
جز رخت در یاد من چیزی نبود
چشمم افتاد از میان یاله‌ها
لاله‌یی سویم تبسم می‌نمود...

خیر باد

شهر، ای شهر، گناهم بخشا
که روانم ز برت جانب ده
شایدا راه خطا پردازم
لیک، ای شهر، مرا رخصت ده
من نگویم، که منم عاشق تو
دان، که روستایی نگردد شهری
شهر، ای شهر، گناهم بخشا
تا نگویم که تو با من قهری
وه، چه دشوار بود گفتن «خیر»

تو مرا صبر و تحمل بخشا
آه، همشرِیَکان جای سلام
این سحر خیرکنان می‌گذرم
اشک جاریست ز دو دیدهٔ من
از پس پردهٔ آن می‌نگرم
شهر، ای شهر، گناهم بخشا
که روانم ز برت جانب ده
شایدا راه خطا پردازم
لیک ای شهر مرا رخصت ده

گهواره

پدر!
به صد امید و آرمانی
برای طفلکم، گهواره می‌سازی
از آن که گشته است مامای نقره ات ز نو احیا
تو می فخری، تو می‌نازی
خیالم می‌برد این دم
مرا تا دور بابایی
زمانی شایدا بابای دوران هم
برای من چنین گهواره‌یی می‌ساخت
که تا گردم سعادت‌یار و گل‌روزی
برِ گهواره‌ام پامیری گل می‌دوخت
خدا را شکر خواهم گفت
اگر فردی ز بخت خویشتن نازد
و صد ها شکر خواهم گفت
اگر طفلم برای طفلکش گهواره‌یی سازد

زینل‌ماه نذرِشاه

زینل‌ماه نذرشاه (نذرشایوا زینل‌ماه عصمتوفنه) در سال ۱۹٦٤ در دیهٔ دیرزود ناحیهٔروشان به‌دنیا آمده است. بعد از ختم مکتب میانه به آموزشگاه پیداگوژی شهر قرغان تپه و بعداً برای تقویت دانش پیداگوژی خود به انستیتوت دولتی شهر دوشنبه داخل می‌شود. پس از ختم دانشکده به دیار خود برمی‌گردد و اول در مکتب و سپس در روزنامهٔ «پیام روشان» و رادیو به کار می‌پردازد. شعرهایش به گونهٔ مجموعه‌ها به‌طبع رسیده‌اند. فعلاً در یکی از نهادهای بین‌المللی کار می‌کند.

نمونهٔ اشعار

آغوش من برای کسی دسترس نبود
دل همچو آب جوی روان پیش کس نبود
بس پاسدار خویش بودم چون فرشته‌خو
ما را به جز خیال تو دیگر هوس نبود
ما را نگفت کس که چنین یا چنان بزی
جز قالب امید تو ما را قفس نبود
جانم ز عشق لحظه‌ای بر ما نصیب دار
امید عشق جان به لبم بر عبث نبود
از لطف تو خدا، به خدا شاد می‌شود
ما را مگر جزای قضاگیر بس نبود
این ناله‌گر جهان شنود عکس تو کند
ما را ولی به جز تو کسی دادرس نبود
ای شعله خوی آنقدری سوختم که بعد
جز شعلهٔ تو در نظرم غیر خس نبود

جانم بیا که من نفس گرمت انتظار
امید جان‌سپرده فقط باز پس نبود
حیف نهان گشتن این شوق نارسم
دست نوازشت به سرم یک نفس نبود

دعا

شاید سخنم از بر تو دل‌بَزَن افتد
بر گوش تو چون سفسطهٔ پیرَزن افتد
نی از تو پَنه، نه ز دلم نه ز خداوند
این راز فقط پیش تو اندر سخن افتد
تو عاقل و دانا و ولی در دل تو کاش
گم‌راهی و ناعاقلی‌یی مثل من افتد
ای بی بلدم بعد تو من خواب فراموش
بی خوابی یک شب چو منت در بدن افتد
تو عاجزی را می‌نپسندی و درین راه
در قلب تو باری به خدا درد من افتد
شاید که مرا باز بخندی به چنین ضعف
ای کاش ترا کفر در آن پیرهن افتد
آن گه تو بدانی که مرا درد حزینیست
با خود ببرم عشق تو تا سر ز تن افتد

***

هر راز من برای تو بس بیخودانه است
تنها برای تو سخنم بی فسانه است
با صد طنین قلب و شگفتی و دل زنی
پایم ز اختیار برونم روانه است
آری، گواه قلب سلیمم خدا بود
گرچند لحن حرف من هم شاعرانه است
فردا چی می‌رسد به دلم جز تأسفات
امروز گوش ناشنوایت بهانه است
دی در سراغ گنج و گهر غوطه‌ور شدم
دیدم که بحر درُونه رَو و بی‌کرانه است
گفتم به خویش لذت جستن و یافتن
او را رواست، که بازی او ماهرانه است
***
در را کشا و بین که ز پشت درم هنوز
عیبم مکن که پیش درت مضطرم هنوز
گفتی مگو سخن که سخن جز فسانه نیست
از شوق عشق تو به چه درد سرم هنوز
این از بزرگی‌ات شده احساس من بلند
ورنه سخن کجا شده جا در سرم هنوز
ای حاجی‌ام، حج من از کوی تو بود
از هجر تو چنان شده خاکسترم هنوز
در پیش پای مادر تو سر فرو نهم
در بطن او نمو شده این گوهرم هنوز
عشق تو در وجود من از سخت چیرگی‌ست
پنداشت خیالم از این دلبرم هنوز

من انتظار تا دم صبح انتظار تو
خالی‌ست نیم جای تو در بسترم هنوز

***

یک لحظه از نقاب تو بیرون نیامدی
لیلی منم چرا تو چو مجنون نیامدی
ما را ببین که عشق به بی پرده‌گی کشید
بر موج موج غرق تلاطم نیامدی
غرقانمت به موج محبت که گم شوی
شاید ز ترس اوج به جیحون نیامدی
آن قدر بی‌خودم ز تو کز بی‌خودی من
با التفات سوی دل خون نیامدی
ما را هراس گم کنی‌ات بیش از آن که تو
شاید ز ترس آتش گلگون نیامدی
پروردگار نیز نبخشایدت دیگر
با زاری و به گریه و شوقون نیامدی
وصلم شهید قالب پولادی تو شد
روزی بگوی وای، که گردون نیامدی

***

تو نمی‌دانی مگر؟ دوست‌تر از جان منی
تو همان قصهٔ کس نارس ارمان منی
مرو از در که در از رفتن تو ناله کند
گنج، ای یار، درین کلبهٔ ویران منی
تو گهی آب و گهی باد و گهی خورشیدی
تویی پیچیده نظر مشکل و آسان منی
بنشین جان، نگه من چه حزین می‌گوید

از ازل یک تو چنین تحفهٔ یزدان منی
دم ناراحتی‌ات من ز تو رنجور ترم
ای که پابست تو ام یار، تو حیران منی
دم نومیدی هم هر لحظه امیدم ز تو است
ریشهٔ عشق تو اندر تن و اندام منی
بی‌خودی‌های مرا بین و دیگر سعی مکن
به همه زوری خود باز تو در دام منی
عشق تو قیمتی خویش مگر گم بکند؟
یار، ای یار، تو چون گنج بدخشان منی

مَیرَم بیک تایچی‌یف

میرم بیک در ۷ نومبر سال ۱۹۶۳ در ناحیهٔ مرغاب تولد شده است. در سال ۱۹۸۹ رشتهٔ راه‌های ماشینگرد دانشکدهٔ دولتی پولیتخنیک تاجیکستان را ختم کرد. در وظیفهٔ انجنیر اتحادیهٔ استحصالی راه‌های ماشین گرد ولایت مختار بدخشان کوهی کار کرده و الحال معاون سردار مؤسسهٔ نام‌برده می‌باشد.

شعرهایش از سال ۱۹۸۵ بدین‌سو در روزنامه و مجلات جمهوری‌های قرغزستان و تاجیکستان چاپ شده‌اند. تاکنون مجموعهٔ اشعارش با نام‌های «شکوفان باد سرِکول»، «غزل‌نامه» و «المنه شاعران مرغاب» به‌طبع رسیده‌اند. هم‌چنان ترجمان اشعار فارسی ـ تاجیکی به زبان قرغیزی است.

برای خوش‌رویک افغانی

آتش به جان فتاده، دل از تپش ستاده
سویم نگاه کردی، برگشته رو کشاده
می‌خواستم که باشم، پیش تو سر به تعظیم
افسوس در میانه، دیوی‌ست مست‌زاده
شهلاست دیدهٔ تو، قد سرو و زلف پیچان
از سطر شعر حافظ، گویا خمیدِ پایان
انوار چهرهٔ تو بشکسته نور چشمم
گویا ستاره پاره، روی زمین یزدان
هم‌چون هلال ابرو بر آسمان دیده
گویا که نور مهتاب بر سایه‌ای خمیده
خالت سیاه زیبا، گویا که داغ دل‌ها
چون پاسبان نشسته، راه مرا بریده
لب‌ها پر آب انگور مرجان گردنت جور

گویا ز بهر دریا قُووان کنند منظور
لب‌ها چو پسته خندان گفتن نباشد آسان
توصیف ناز خوبان، ای جان، دار معذور
افسوس جان، خدایا، تقدیر هم چنین است
این خرس‌وار شویت پیر و خنک جبین است
پهلوی تو روان است از رنج این غم و درد
یک جام اشک خورده، باقی روان چنین است

جمال کودکی

(برای هم‌صنفانم)

کودکی‌های عجیبم دُر و زیبا رفته است
در کنار مادرم گرم و گوارا رفته است
روی سرخ و جان گرم و دیدهٔ پرنور داشت
آفتابی بود و چون نجمی که از ما رفته است
بیرق سرخ روز عید در دست ما چون لاله‌ای
سرخ گلستوک بسته صف به صف دنباله‌ای
دورهٔ «جنگ» می‌شدیم تقسیم بی‌باکی به دو
بحث می‌افتاد «سُرخیم» و «سفیدی» ژاله‌یی
تحفه‌ها در سرخی پیچانده همی بردیم ما
رنگ سرخ اندر سطیل انداخته افشردیم ما
چون بها مانده معلم در ورق با رنگ سرخ
می‌شکفتیم شاد و رنگی از انار بردیم ما
نام‌ها با سرخی روی سنگ می‌انگاشتیم
نامهٔ عشق چون «گل سرخ عزیزی» داشتیم
ساده‌وار هر لحظه می‌جستیم مایان نور سرخ
آرزو آیندهٔ خود سرخ می‌پنداشتیم

رسته و بگرفته بالی، چون عقابان جوان
پر کشیده هر کس هر سو، ترک کرده آشیان
مانده بابا و پدرها زیر قلپاق سفید
خواسته راه سفید، دست دعای آستان
در خیالات پر قوَت تا کوه را تلقان کنیم
رغم طوفان رفته، تا با شصت خود طوفان کنیم
مانده مادرها ز پس شال سفید افشانده
بادزن موی سفید، راه سفید آسان کنیم
سال‌های سرخ چون تسبیح لعل بگذشته‌اند
شعرهای سرخ آتش رنگ ز جان بگسسته‌اند
هم چو مادرها گرفته دختران قصر سفید
مانده شال سرخ را چون از جوانی رفته‌اند
در کف قسمت بسودیم و بجستیم آدمی
در بلندی شاد بودیم و ز پستی‌ها غمی
روز باران و شمال زندگی ره‌گم زدیم
آن‌چنان دوریم از هم، چون بیابان از نمی
بچگی با شَدَّهٔ مرجان سرخش دور ماند
بار دیگر گشته می‌دیدیم چون مسرور راند
در قفا از راه دُور خیره، آید روشنی
مثل نور شمع خرگاهی، که در بوران ماند

بهار

گرم‌رو تر کنون دخترکان
خنده فارم چو سیل کفترکان
سینه لبریز شکر و الهامم
قدم دل‌پر و شکفته رخان

غنچه می‌گویدم به ناز و خمار
دیده بردوز در بهار، بهار
چشمکی کرده با پری‌رویی
غنچه گوید: «کم این، کم این، کم زار!»
آرزوی سفید سفیدترم
فکر سر کمتر و امید برم
کُله پشمی مانده زیر عرق
جایش قلپاق بخت من به سرم
سیر امید تازه، تازه ز جان
آرزوها شده جوان جوان
جای پوستین، که بوی برف گرفت
کرته‌ام هست رنگ تیر و کمان
کرده تعبیر خوابم ساحر زند
رفتم از صخرهٔ سفیدی چو قند
ترنه قلپاقم گفت مبارک باد
خواستم زو: بهای زیبش چند؟
بوی یَوشان دم کشم کف پُر
جور با نغمه‌های چشمه سرور
نتوانم سرود وصف بهار
گوشم از ساز اُولرجان به حضور

مسافر و رهبان

کاکل افشان قسمت ما سربه‌سر
راه‌ها گردان و پیچان می‌روند
گاه عجایب تاب خورده بگذرند
لب لب رود گه چو ارمان می‌روند

گه به شوری تا بلندی می‌رسند
پیچ خورده پشت کوه محتشم
تیغهٔ مغرور را بگذاشته
رو به وادی کرده تا شادی کشم
ره کشاده هر مسافر در سفر
پیر و برنا خلق گوناگون روان
با امید هر کس به ره افتاده است
هر یکی اندر شتاب و پادوان...
آن یکی پیر- موسفید چین روی
پیش کمپیرش روان، گیرد خبر
خفته بیمار، تا وداع گوید ورا
چون چهل سال برده بار هم‌دیگر
کاکل افشان دختر زیبا روان
تیزتر تا شهر امیدش رسد
آرزو شیرین خیالش می‌کشد
صبر و طاقت نیست تا شِیدش رسد
آن جوان فربه، مجلس می‌رود
این عروس چالاک می‌جوید ثمر
ای خدا! در راهست بار مرده‌ای
در غریبی جان داده بی‌ثمر
آدم عادی دیگر هم‌روان
لیک فکرش سرد، ناپاکش نیت
مهر دوزخ مانده در پیشانی‌اش
دستش تا بازوست در خون و دِیَت
می شتابد تا برد جان دیگر
لیک، کوهستان از این آمد به شور

سیل جوشان ریخت اندر یک نفس
راه را بست و نشسته با حضور
هر مسافر ناامید در آه و واه
در شتاب‌اند، کار و بارشان ضرور
سوی رهبان مشت و تهدیدی کنند:
ـ مفت خور، رهساز، میجنبی به زور!!
نا گرفته دم‌به‌دم بی زحمتی
راه‌بان لاغر و کهن لباس
نا سزای هر مسافر بشنود
در عرق غوطیده، از کارش خواص
جسم و جان او به کار آمیخته
نیست ارزان نان رهبان غمی
ناسزا چیست؟ گر سر او بشکنند
نیست دشمن کسب او را آدمی
راه‌بان پرهیزگار دشمنی‌ست
نانی کز ره یافت از آن پرهیز نیست
هر مسافر شاد باشد شاد اوست
غیر یاری فکر شین و خیز نیست
راه‌بان بنشست روی سنگ ره
ره کشاده بین یک روز و شبی
هر مسافر در سفر بنهاده پا
لیک رهبان رحمت نشنید از لبی
پیر و برنا، دخترک رفتند زود
هم زن سوداگر زرینه مو
بار مرده هم روان خاموش گشت

سوی خاک پاک اجداد نکو
کاکل افشان قسمت ما سر به‌سر
راه‌ها گردان و پیچان می‌روند
گاه عجایب تاب خورده بگذرند
لب لب رود گه چو ارمان می‌روند...

روایت باران

آفتابی که نور سوزان داشت
مسند امر روی کیهان داشت
میر پیر یخ سفید، ولی
نشده آب، نه دل به فرمان داشت
میر پیر یخ کبیر سفید
پسر کوه مردگیر سفید
دختر خرد میر خورشیدش
برده دل ابر برف‌گیر سفید...
ابر اسپید عاشق یخ میر
نامه کرده روان به باد صغیر
برکنار آمدند و عشق نمود
شام شیرین و شادمان و منیر
صبح بر وقت چون به دهر کشید
نور خود میر عالم آرا دید
ناز ابر سفید زیبا داشت
اندر آغوش کوهسار سفید

آفتاب هم ز خشم لرزان شد
از الم دیده نور سوزان شد
ابر اسپید را ز شرم و حیا
گریه افتاد و اشک باران شد...
(از قرغزی ترجمهٔ علی شاه مذهب شاه)

سبزینهٔ صادقیان

سبزینهٔ صادقیان در سال ۱۹۵۲ در دیههٔ یاگید ناحیهٔ درواز تولد شده است. در سال ۱۹۶۸ به دانشکدهٔ آموزگاری شهر دوشنبه داخل شده و در سال ۱۹۷۲ آن را ختم نموده است. وظیفه‌اش آموزگاری‌ست. شعرهایش در روزنامه‌های ناحیوی و جمهوری و مجموعهٔ اشعارش چاپ شده‌اند.

در جشن استقلال

ای باد بهار، سیر کن کوی بدخشان
ای نم‌نم باران، بشو روی بدخشان
خورشید جهان‌تاب بزن خیمهٔ جمشید
سر تا سر هر قلهٔ خوش روی بدخشان

ای چشمهٔ کوه رقص‌کنان جلوه‌کنان آ
از قلهٔ کوه تا برِ دریای خروشان
ای بلبل خوش‌خوان تو بزن نغمهٔ شادی
در جشن بدخشان تو هم باش غزل‌خوان

ای دشت و دمن چنبر گلپوش به‌سرکن
ای کوه و کتل پیرهن تازه به بر کن
ای در دل کوه گوهرک لعل بدخشان
چشمک بزن و جان مرا پر ز شرر کن

ای در دل شب شعله بزن ماه ز گردون
شب‌های مرا پر بکن از شعلهٔ امید
ای بابای دهقان بیا غیرت نو کن
ما را بنما از برکاتت ره اسپید

از بخت تو امروز پر از فیض زمین است
بی‌تو ره ما جانب فرداست نه روشن
بی تو به خیالم که یتیم است بدخشان
بی تو نه چمن هست و نه صحرا و نه گلشن

جشن است برای من و تو جشن دیارم
در دفتر تاریخ بود لوحهٔ رنگین
ما و تو و تاریخ بدخشان قرینیم
این لوحه نویسیم برِ دفتر سنگین

ای ملک بدخشان تو پیری و جوانی
امروز تو را تنتنه و توی مبارک
امروز تو را خنده کند بخت و سعادت
امروز تو را توی به هر کوی مبارک

وطن دارم

به جان ما شکر می‌گوییم یاران جشن استقلال
میهن آباد و دل‌ها شادمان از وحدت جاوید
دیگر نام وطن بالاتر از اوج فلک سازیم
ابدآباد و پاینده چو برج خانهٔ ناهید

هزاران سال بعد آل سامان باز با سامان
بیامد یک سرافرازی به فرد و صورت و اقبال
زبانش پر ز وحدت دوستی و صلح پاینده
و استقلال تاجیک را دوباره کرد استقبال

بهار دوستی دارد شکوه تازه‌تر امروز
نسیم فارم وحدت وزان در بوستان ما
سر تاجیک ز نو شد تاج‌دار از فتح و پیروزی

و چون گل می‌شکوفد تاجیکستان خاندان ما
بدخشان توی دارد توی استقلال و پیروزی
بدخشان توی دارد توی آبادی این کشور
بدخشان گل فشان چون یک کنار تاجیکستانم
صدای دوستی آید ز هر کوی و ز هر منظر
در اینجا جشن استقلال جشن بخت و اقبال است
و من چون بلبلی خوش نغمه در باغ و چمن دارم
ازین پس من به هر جا می‌روم با فخر می‌گویم
به نام تاجیکستان من وطن دارم وطن دارم!

دختر سامانی‌ام

دختر سامانی‌ام از آل سامان
از درخت کهنهٔ اجداد خود
از درخت پیرپیر دور ماضی
بوی دارم رنگ دارم ریشه دارم
عطر رنگ و بار دارم عنبر افشان
دختر سامانی‌ام از آل سامان
آمدم از دوری‌های دور و دوران
از بیابان‌های حسرت زای مرده
از دیار یادهای رفته از یاد
از قفای پرده‌های شاد و ناشاد
بر شما آورده‌ام گل‌دستهٔ شعر و سرود
از امیر آل سامان هم پیام و هم درود
دختر سامانی‌ام از آل سامان
آمدم از قصه‌های دور و نزدیک
از ره و پیراهه‌های پهن و باریک

از بخارای کهن با خود نشان آورده‌ام
بوی جوی مولیان آورده‌ام
دختر سامانی ام از آل سامان
آمدم از ملک اجداد
از بدخشان
از خجند و از زرافشان
از قراتیگین و ختلان
بلکه از گلگشت درواز آمدم
با دلی پر راز و اعجاز آمدم
بر شما چون تحفهٔ خود
بوی جان آورده‌ام
شعر چون برگ تر و آب روان آورده‌ام
بر شما آورده ام گلدستهٔ شعر و سرود
از امیر آل سامان هم پیام و هم درود

نامه به مرد

بر سر کوی وفا ای عاشق شیدا بیا
هم‌چو خورشید سما از پشته و کوه‌ها بیا
عشق سوزان راز پنهان مهر اندرکان جان
با تن تنها سر بالا دل دریا بیا
گر نتانی با سبب امروز نزدم آمدن
با دل پر شور و غوغا تشنه لب فردا بیا
شب بیا تا کلبهٔ تاریک من روشن شود
هم‌چو ماه چهارده از کنج ناپیدا بیا
ترک کوه و ترک هامون کن ایا مجنون من
خنده بر لب شاد و خندان بی سر و سودا بیا

غیبت مردم زند سوهان به جانم ای عزیز
روز نی، تا کس نبیند در شب یلدا بیا
گر چراغم کشته باشد از درم آهسته‌کک
هم‌چو شمع شعله‌ریزی نرم و بی‌غوغا بیا
خوش بیا خورشید من با هستی سوزان خود
پیش سبزینه به پزمانی بیا، تنها بیا

یار سنگ‌دل

هیچ تدبیری نکرد و دل به یک‌بارم شکست
شیشهٔ دل پاره پاره تار امیدم گسست
بستر من خالی کرد و رفت بالین دیگر
با نگار دیگری پیوند گشت و دل ببست

او سبک‌بارانه رفت و در تنم تابی نماند
در شب تنها درون دیده‌ام خوابی نماند
اشک من دریا شد و لب زد به ساحل‌های داغ
چشم من از گریه خشکید و در آن آبی نماند

تشنه لب من این زمان از ساغر بشکسته‌ای
پای اندر بند هجران با الم‌ها بسته‌ای
او دیگر در خود نغنجد از وصال سهل گیر
من به دورش زار و نالان و حزین و خسته‌ای

طالع ناسازگارم قصه دارد واژگون
سرنوشت من نوشته گشت پس با اشک و خون
من میان چهار دیوار غم‌افزا خسته جان
او سرش بگرفت و گویا رفت صحرای جنون

در وفای او نشستن گر جفا باشد عجب
آسمان عشق او گر پر صفا باشد عجب

من وفا کردم نمک دارد وفای دختران
بی‌وفا از دیگران بیند وفا باشد عجب

تو خاموشی ولی...

گناهم نزد تو سخت است
بسیار است بسیار است
گران‌تر است از کوهی
و بیش از صدهزاران قطره‌های آبشاران است
تو اما سرد و خاموشی
سکوتی در لبانت مُهر خود کرده
ولی ابر بهاری خفته در چشمت
خدایا، بی‌صدا، بی‌ناله می‌نالی
فرو خورده درون دیده‌ها چشمت
تو هم‌چون لاله می‌سوزی
چو قمری در کنار یاله می‌نالی...
تو خاموشی
تو سرد و زرد و خاموشی
به امیدی که روزی عقل من بر جای می‌آید
که روزی اسپ کبر من، غرور من
شود رام و به تو هم‌پای می‌آید
سراپا صبر بودی و شکیبایی
صداقت بودی و رمز توانایی
تو خاموشی
تو سرد و داغ و خاموشی
ولی تمکین تو بر من شکست آورد
ولی صبر تو بر من روح نو بخشید

وفا آموز من گشتی
جهان نو عطایم کردی و رفتی
به عشق خود
همیشه مبتلایم کردی و رفتی
تو خاموشی
ولی آتش زدی در بیشهٔ صبرم
ولی از بیخ برکندی
تمام ریشهٔ صبرم
دیگر من رام تو گشته

لطفِشاه قیمت‌شاه

لطف‌شاه قیمت‌شاه (لطفِ شایف قیمت شاه سلامت شایویچ) در سال ۱۹۸۵ شعبهٔ ژورنالیزم فاکولتهٔ فیلالوژی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان را با دیپلوم اعلا ختم کرده و از سال ۱۹۸۵ تا سال ۱۹۸٦ در روزنامهٔ ولایتی «بدخشان سویتی» به‌حیث خبرنگار فعالیت نموده است. تا سال ۱۹۸٦ کاتب مسئول روزنامهٔ «پیغام روشان» بود. فعلاً وظیفهٔ سرمحرری همین روزنامه را برعهده دارد.

عضو اتحادیهٔ ژورنالیستان تاجیکستان و اعلاچی مطبوعات تاجیکستان می‌باشد. حکایه‌ها و ناول‌هایش در روزنامه‌های «بدخشان» و «ادبیات و صنعت» و مجموعهٔ آثارش تحت نام «وصافان بدخشان» چاپ شده‌اند. او یکی از مؤلفان کتاب حجت ـ تاریخی «روشان ـ دیار روشن‌دلان» می‌باشد.

صبح کاذب

(حکایه)

دل‌شادی کمپیر محتاج در سینه نمی‌غنجید. تاقه‌پسر ناز پرورده‌اش امید از غربت دوساله برگشت و انه، در صفهٔ خانه، بالای دو قَبَت کورپه‌چه به راحت پینَک رفته است. عجبا، از پا و قدم جگربندش کلبهٔ تنگ و تار پاکیزه و روشن، زیبا و بر هوا شده است. کمپیر از تماشای پسرش سیری نداشت. دو سال دراز با چشمان ره‌گیر این لحظه و ساعت شیرین را انتظاری داشت.

... یک صبح بهاری بود، حینی، که پشته‌های دیهه از شکوفه‌های گل نخچیر زراندود می‌شوند، محتاج بعد عبادت چلک را گرفته، گاودوشی رفت. درِ آغل‌خانه نیمراغ بود. دل کمپیر شُووِّی کرد. در را کشاد. نه گاو بود و نه گوساله.

«خدایا، نخاد» شتاب‌زده به خانه دوید.

ـ امیدجان، بچَیَکم، ما را خانه خراب کرده‌اند!

امید در بستر نیم بیدار پهلو گشت.

ـ امید جان!

ـ چه گپ، آچه، صدای امید نیم غورمه و بی‌پروایانه بود.

ـ دزدیدند. کمپیر با اضطراب و نفس گیر گپ می‌زد. گاو و گوسالهٔ ما را دزدیده‌اند.

امید کورپه را به سر کشید. از این عمل پسرش در دل کپیر آتش افتاد.

ـ امید جان!...

ـ چی؟!

ـ من آن‌ها را فروختم.

ـ فروختی؟!

ـ هه، فرختم. به سوداگران آن رویهٔ دریا.

کمپیر محتاج مثل بیمار ضعیف و ناتوان نالش پستی برآورد. پای‌هایش بی‌مدار شدند. چلک از دستش رها شد. آهسته بدون اختیار نشست، کتفان لاغرش مهین می‌لرزیدند.

ـ اگر پدرت زنده می‌بود... کمپیر دیگر مجال حرف‌زنی نداشت. اشک‌هایش بدون آه و فغان بی‌صدا در رخسار آژنگ بسته‌اش می‌شاریدند.

ـ آچه، مانید این گپ‌ها را «اگر پدرت زنده می‌بود». خیر، اگر زنده می‌بود چه کار می‌کرد؟ به همین زندگی گدایانه شکر می‌گفت؟ اصلا! یگان وسیلهٔ خانه آباد کنی را جستجو می‌کرد، ولی کو همان وسیلهٔ آسان و حلال! امید چالاکانه به لباس پوشی درآمد.

ـ شکر گویید، که مثل خالهٔ گل‌نما، دوازده ته نزاییدید وگرنه ما هم در همین زمان و شرایط زنده‌مر می‌شدیم. نه نان سیری و نه پوشاک درست. تفو بر چنین زندگی.

ـ ناشکری نکن، آواز نیم‌شنوا و پیچیراس کمپیر را صدای غرش و سگنال ماشینی پخش کرد. امید سراسیمه‌وار موزه‌های فرسودهٔ ریزینی را به پا کشید.

ـ شهر رفته زود بر می‌گردم، آچه. به عوض گاو و گوساله‌ات پول زیادی می‌آورم و انه، بعد می‌بینی، که ما هم دیگران برین زندگی می‌کنیم، خانهٔ نو می‌سازیم، بعد کیلین‌دار می‌شوی. بعد... اشک گلوی امید را فشار داد و او دیگر حرفی به زبان نیاورده، با شتاب و بی‌خیر و خوش به در رفت.

مادر بی‌یاد و بی‌هوش را غرش موتور ماشین به خود آورد. جان هَول به بیرون دوید. از ماشین گرد نازکی باقی مانده بود، که با کندی و آهستگی روی سبزه‌های شبنم خوردهٔ کنار راه

می‌نشست. این گرد و غبار صبح بهاری همگی گویا جمع شده به تودهٔ غم و اندوه تبدیل گردید و در سینهٔ تنگ کمپیر محتاج ابدی مسکن گرفت. از این به بعد فرح و سرور را تنها در خواب شب می‌دید. طول دو سال فقط صدای ماشین بود، که احیان احیان در کوچهٔ آن‌ها بلند می‌شد و قلب کمپیر را به اضطراب می‌آورد «شاید» به کوچه می‌دوید چالاکانه، ولی ماشین‌ها آمده می‌رفتند و از امید وی سر و صدایی نبود. روزها، ماه‌ها، و فصل‌ها به کاشانهٔ ارمان کمپیر نیم‌نگاهی نکرده در گذر می‌شدند. آفتاب مراد او در پس افق دوری ناپدید بود و اطراف و اکناف یک‌رنگ و غم‌آلوده. نگاه ها معتدل بودند: با ترحم، با تبسم، با کراهت، بی‌پروا...

کمپیر محتاج گدای صدقه طلب شد. نصیب باشد قرض تانه بر می‌گردانم، همسایه. حال امید جانم بیاید...

و اینک امید جانش آمده است، ولی چرا از همسایه‌ها کسی به مبارک بادی نمی‌آید. به خورسندی‌اش شریک نمی‌شود. یا که خبر ندارند؟ کمپیر آهسته در کلبه را کشاده به کوچه برآمد. کمپیر چشمان کم نورش را نیم پوش و کف دستش را سایه بان کرد.

ای هه، بالشای دیوانه ـ کو. بگویم یا نه؟ دیوانه را چه پروا باشد به خرسندی محتاج. به هر حال...

ـ اوی، بالشا جان. لَبی خالهٔ جان.

ـ می‌دانی چه؟

ـ نی نمی‌دانم. به خدا، که نمی‌دانم.

ـ پسرم امید جان از شهر برگشت.

ـ برگشت؟! دروغ می‌گویی کمپیر پُرفند. بالشا با انگشت اشارت به کمپیر تهدید کرد.

ـ برگشت. به خدا قسم، که برگشت. چرا دروغ گویم. بالشاجان بیا به خانه در آ و ببین، آخر.

ـ به راستی؟! دهان بالشا از تعجب واز شد. مژه‌هایش تیزـ تیز به هم می‌زدند. ثانیه‌یی بعد زانوهایش را داشته قِقراس زد:

ـ پسرش برگشته است، قهقهقه...

خندهٔ بالشا تا رفت بلند شده، به اُولاس حیوان وحشی مبدل گشت...

کمپیر محتاج سهم زده چشم کشاد و سرش را از بالشت درشتِ چرک‌بسته اندکی بالا کرد. از روزن کوچک کلبۀ تنگ و تار دیوار و وسّه‌هایش دود خورده پارۀ آسمان خیره روشن می‌نمود.

صبح کاذب بود و از فراز برمال گل نخچیر اُولاس مئشوم شغالی به گوش می‌رسید.

غروب ستاره

(حکایه)

وطن‌شاه سازمند از سورخانه بروقت آمد. کنگره‌های شیرگونی کوه جَوناب هنوز آگندۀ زرزری شفق شام بودند. زوجش ماه‌خاتون، که در روی حولی مصروف خوراک‌پزی بود، از اوضاع شوهرش دریافت، که چیزی او را رنجانده است.

طول نیم عصر زندگی زناشویی‌شان این بار اول نیست، که سبب و بهانۀ رنجش شوهرش وطن شاه به ظاهر تندمجاز ولی اصلاً آرام طبیعت و مهربان در قیاس مردینه‌های دیگر دیهه غیرعادی‌اند. اگر عمارت کهنه ساخت از دقیانوس مانده را از بنیاد برکنند، اگر کمپیر یا موسفید نود ـ صدساله‌یی از میان برود... وطن‌شاه روز در میان با افسوس و ندامت کله جنبانیده، آه و واه می‌کند.

ماه‌خاتون تا از گرداب هیجان و حسرت وارسته شدن شوهرش با تحمل خاموشی را اولاتر می‌داند. اما این دفعه به تهلکه افتاد. آخر بزم و اوج ساز و موسیقی سُورخانه اکنون سر می‌شود. وطن شاه عادتاً، از چنین چاره‌بینی‌ها قریب نصف شب بر می‌گردد. یک دو بار ماه‌خاتون شکوه کرده، زیر ملامت ماند.

ـ «همین یک کار خیر و ثواب از دست ما نیم‌چه هنرمندان...»

ـ مردک، چه گپ شد، که این قدر بروقت آمدید؟!

وطن‌شاه جواب نداد. دلش بغض داشت. وجاهتش این دفعه دیگرگون بود. گونه‌هایش سپ سرخ، چشمان کبودش هراسان، حین کلوش‌ها را از پا کشیدن لرزۀ دستانش از نظر ماه‌خاتون پنهان نماند.

ـ ناشکرها، صدایش لرزان و گریه‌آلود بود.

... او را در سورخانه ملال کردند، بلی، وطن‌شاه سازمند را در سورخانه رنجاندند. در جایی، که موافق سنت کوهستانیان گل سر سبد است.

اول همه‌اش مثل سورهای سابقه جریان گرفت. ساعت یازده سازمندان دیهه الکی در سرصفۀ سورخانه می‌نشستند. صاحب خانه هنرمندان را عزت و احترام کرد. در هوای دف‌ساز «شاه مبارک» عازم خانۀ عروس شدند. ولی وقت بازگشت آن‌ها را گویا فراموش نمودند. در حولی سورخانه گروه جوانان با اسباب موسیقی برقی پا کوبان و هیاهوکنان سرود می‌خواندند. ای ـ نی، سرود کجا، یکی از باغ و دیگری از راغ. نه معنی سره و نه آهنگ جذاب. دل وطن‌شاه از دیدن این منظره تضیق خورد. «مگر همین هم رقص و سرود شد؟! دیوانه بازی! اگر کم‌پیر گل‌ماه زنده می‌بود، به این بی‌خبران رقص اصلی را نشان می‌داد.»

ـ آخر ما هم این جا تماشابین نیامدیم.

ـ شما، عمک، اکنون تماشابین، نوبت شما باز در سور آینده

ـ چه؟! وطن شاه از بازوی جوان که لاغر و خرد جثه بود، محکم داشته به سوی خود کشید. به دماغش بوی تند و نا فارم شراب رسید. کراهت‌آمیز رو ترش کرد.

ـ عمک، شمایان عروس را از روی سنت به خانۀ داماد آوردید. اکنون نوبت جوانان. ساز و سرودهای کلاسیکی شما را کی گوش می‌کند. این ساز و مقام‌ها حتی برای چال و کمپیرها نیز دل بزن شده‌اند. جوان گریبانش را رهاکرده باز به حلقۀ حافظان رفت. شه باشید، انه، همین‌طور، بلی، بلی...

وطن‌شاه ملزم ماند. به شریکانش نگریست. آن‌ها بی‌پروا و خوش طبع بودند. کل وجودش گویا تفس برآورد. در پشت گردنش سوزشی حس کرد. سازمند سال دیده از جای خیست.

ـ عمک وطن‌شاه، یگان خذمت بود؟ صاحب خانه به نزدش آمد.

ـ خذمت ما انجام یافت.

ـ چه خیل انجام یافت. توی اکنون گرم شد و...

وطن‌شاه دیگر حرفی به زبان نیاورده از بین انبوه آدمان صحن حولی با عذابی به خود راه کشاده، سورخانه را ترک کرد. کسی را به او توجه نبود. پیر و جوان، زن و مرد، همه را رقص و سرود جوان حافظان مایل کرده بود.

«ناشکرها»، وطن‌شاه روی کورپه‌چهٔ دالان کج پهلو زده، ناراضیانه کله می‌جنباند. از حولی همسایه صدای گریهٔ طفلی بی‌ایست بلند شده، غش و الم او را زیادتر می‌کرد. «اکنون سازمندان پیر قدر ندارند. او این را کیها باز حس می‌کند. اکنون شام بروقت حافظان اصیل را از سورخانه پیش می‌کنند. مگر ما طلب‌گار مال و پول هستیم؟ نی، در کوهستان ما معرکه و مراسم سور و ماتم را با پول برکش نمی‌کنند. به‌خصوص، خذمت سازمندان افتخاری است. مقصد از هنرنمایی در معرکه‌ها، چیزی دیگر است. بلی، چیز دیگر. ساز و نوای سنتی ما از بین نرود. آخر، مقام‌های طویانه و متن سرودهای آن‌ها، که چون حلقه‌های پس و پیش یک زنجیر محکم و مکمل‌اند، خلل و آسیب دیده‌اند. رقص اصیل کوهستانی، فلک و مدحیه‌خوانی که جان‌ها را مست و دل‌ها را شیدا می‌کنند، از اصل خود دور و مخلوط شده‌اند. وطن‌شاه را محض همین فاجعه به میدان دعوت می‌کند، نه چیز دیگر. عجب تلخ و رنج‌آور است، که این دردانه‌ها هزاران سال عمر دیده و از نسل به نسل تحویل یافته، تا این زمان حفظ شده‌اند و اکنون به علت ناآگاهی و ناسپاسی بی‌بازگشت به کام نابودی می‌روند. خدایا، این دهشت است، که خرمهره را از در و گوهر افضل و شایسته‌تر می‌دانند.

ـ ماه خاتون آرامانه دسترخوان را در پیش شوهرش باز کرد.

ـ دسترخوانه مان و ربابه بیار.

ماه خاتون در جایش لحظه‌یی شخ شد:

ـ توبه!

... وطن‌شاه از جلد سبز بخملی رباب عرفی بدخشانی را با احتیاط برآورد. انگشتان شخشول و لرزانش با نرمی و مهربانی رباب را سیله کردند. گویا در کف دستان خود رباب نی، بلکه یک طفلک نوزادی را برداشته باشد، که مبادا با اندک حرکت ناجای او را ناراحت نکند. این گوهر نایاب را هفت پشت او نگهداری کرده‌اند. در هر یک تار و گوشک و نقش و نگار آن راز و نیاز هزار سالهٔ گذشتگان نهان است. سازمندِ پیر چشمانش را نیم‌پوش کرده، زخمه به

تارها زد. مقام سنتی به مثال آب مصفایی که از تنگنای سرچشمهٔ سنگین با نرمی و مهینی آغاز می‌گیرد، تدریجاً اوج و خروش تازه می‌گرفت.

طفل همسایه از گریه باز ایستاد. ماه خاتون مات و مبهوت شده بی‌اختیار در گوشهٔ دالان نشست. این مقام آشنا را از کی باز می‌شنود؟ از طفلی؟ از گهواره؟ بار صدم یا هزارم؟ ، بلکه از این هم بیش، ولی چرا سیری ندارد. چه سحر و افسونی است، که نواها را، هر قدر بشنود باز دلش مشتاق‌تر می‌گردد. این مقام‌ها حسیات غنودهٔ او را بیدار می‌کنند. نازک‌ترین تارهای اسبابش را شیرین و ملایم به‌جنبش می‌آرند. دلش پر- پر زنان گویا بال برآورده، در بلندی‌های صاف و مجلا و زیبا سبک و آزادانه سیر می‌کند. وطن‌شاه باگوشهٔ چشم به کمپیرش نگریست. از خلوت‌گاه دلش آه سبکی برآمد.

مقام و لحن دل آشوب زینه به زینه اوج گرفته، فضای نیمه شام دیهه را مسخر می‌کرد. در برج تیره فام آسمان تاقه ستاره‌ای درخشان و لرزان مایل افق بود.

زرنگار مبارک‌شاه

زرنگار در سال ۱۹٦۱ در دیهٔ شنبه‌دهِ ناحیهٔ اشکاشم در خانوادهٔ روشنفکر تولد شده است. در سال ۱۹۸۳ به آموزشگاه مدنی ـ معرفتی ناحیهٔ لنین داخل شده، آن را در سال ۱۹۸٦ با اختصاص کتاب‌دار تمام می‌کند. در سال ۱۹۸٦ پس از ختم آموزشگاه مدتی در کتابخانهٔ مرکزی ناحیهٔ اشکاشم، سپس در کتابخانهٔ ولایتی شهر خارغ اول کتابدار، بعداً ببلیوگراف کلان و در عین حال مدیر شعبهٔ میتودی شده و کار می‌کند. اعلاچی فرهنگ جمهوری تاجیکستان است.

زرنگار از آوان مکتب‌خوانی سرایش شعر را مشق کرده، شعرهایش در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی «زندگی»، «فرهنگ بدخشان»، «بدخشان»، «معرفت شغنان» و «ختلان» ولایت ختلان و مجموعهٔ دسته‌جمعی «طلوع‌گاه آفتاب» به‌طبع رسیده‌اند.

نمونهٔ اشعار

«از دل‌خنکی‌های تو یخ گشت سر تا پای من»
یخ گشت و اندر سینه مُرد ارمان آتش‌خواه من
دل از خطای چشم‌ها سنگ ملامت می‌خورد
خار ملامت می‌خلد بر چشم خاطرخواه من
چون رود مست و سرخوشی در راه خود بودم روان
سدّ غمی افتاده است امروز در مجرای من
از رنگ زردم روی ره صد چشم سویم بنگرد
گوید سزایت این بود، آنی که بود شیدای من
نادان بیابد جای خود صد داد از فرزانگی
این عقل و این ناموس و عار زولانه ای درپای من
خاموش و خودسوزم کنون همچون لب خاموش تو
صد وای و افسوس و دریغ از عشق واویلای من

بهار می‌شود...

بهار می‌شود...
ببین که برف آب می‌شود خموش
ولی زمین خاطرم
ز سردی‌های اوست برف‌پوش
به خاک قلب سردمهر
گلی ز یاد روی من که دُر خاطرات اوست
نه رُسته و نه رَسته است
غبار رشک و کینه را نه اشک من
نه سیل‌باری‌های نو بهار
ز قلب کینه جوی او
نشُسته و نشُسته است
به قلب او نه ناله های من
نه ناله‌های بلبلان شاخسار
اثر نمی‌کند
چو شهسوار اسپ کین
به شست قمچی می‌زند
و اسپ بادپاش سمت خویش را
دگر نمی‌کند

شعر گویم

نقطه‌ای از شادی می‌آید به دل
حرف دیگر زهر هر درد و الم
بی‌دلی بر سینه‌ام خنجر زند
خون بیرون گشته ریزد از قلم

قطرهٔ من جمع شود دریا شود
شعر من در دفترم انشا شود

شعر یک دل بلکه یک درد است و بس
شعر گویم درد من افشا شود

از غرور خویش در اندیشه‌ام
دست وجدان در گریبان من است
سبز سازم صوت شوخ زندگی
ثبت دیگر صوت ارمان من است

طفل من با خندهٔ طفلانه‌اش
می‌کند بیدار احساس مرا
بلبل خوش‌خوان با شاخ خسته است
بشنود از دور آواز مرا

ای بچه‌گی!

ایا، ای بچگی زود رفته
بیا که لحظه‌ای با هم نشینیم
زمانی رفته در باغ خیالی
ز شاخی دانهٔ شه‌توت چینیم

بیا ای بچگی زود رفته
که پای لچ رویم از راه ایلاق
بیا تازیم ز پشت چوجهٔ کبک
که ما و تو شدیم مانند آن تاق

بیا ای بچگی زود رفته
به لختک‌های خود افسانه گوییم
بیا با هم درون باغ گشته
من و تو شه‌گل صدبرگ بوییم

بیا ای بچه‌گی زود رفته
ز خواب و خستگی خود گذر کن

اگر عزمی کنی رفتن برِ کوه
فراموشم مکن با خود خبر کن

بیا ای بچگی زود رفته
برون شو از غم و غوغای عالم
بیا که بار دیگر مست گردیم
شراب شوق خورده هردو باهم

بی‌تو جهان

در کار نیست

بی‌تو جهان در کار نیست
بی‌تو امان در کار نیست
خواهی وفادارت شوم
رشک جهان در کار نیست

عمری وفادار تو ام
در این جهان یار تو ام

فرهاد من مجنون من
بیدل مشو بیدل مشو
لَپُّنده چون آب لبِ
ساحل مشو ساحل مشو

عمری وفادار تو ام
در این جهان یار تو ام

بر کهکشان خواهی برو
یاد مرا با خود ببر
در آسمان و در زمین
راه تو بادا بی‌خطر

عمری وفادار تو ام
در این جهان یار تو ام

قصهٔ «هفت دادران»

یار شب گرد، خواب من هر گه نمی‌آید شبان
دیده می دوزم چو ره‌پا سوی ماه و اختران
سوی زهره، سوی پروین سوی راه کهکشان
بند می ماند نگاهم در بر هفت دادران
در میان تیره ابر خاطره فکرم چو ماه
باز می آید به یادم قصهٔ مادر کلان
اختران آسمانی لحظه‌ای پیش نظر
هم‌چو آدم
هم‌چو انسان
می‌شوندم جلوه‌گر
هفت دادر ـ هفت اختر
سرخم و خاموش و غمگین این قدر
ره‌روان و ره‌گذر از پشت تابوت پدر
چهار آن برداشته تابوت را
پنجم اشک‌آلوده تابد در نظر
دادر دیگر ششم اختر بود
گوسفندی می‌برد آش پدر
دادر هفتم بسا دور است دور
سوزش و دردش بسا زور است زور
او ز کار خود پشیمان بود و هست
اشک از چمشش چو باران بود و هست
اوست حیران، چارهٔ ناید دیگر

مامه‌ام گفت:ـ این همان عاق پدر

هم دیهه‌گان

ایا هم دیهه‌گان مهربانم
به فضل و عاقل و دانا شمایید
شما با عار و ناموس و به همت
خیالم از همه بالا شمایید

به روز شادی چون یک خانواده
به گرد هم همی‌آیید خندان
ز گستاخی خیالم خانهٔ توست
نگویی خانهٔ همسایه‌ها تان

اگر آید به‌دنیا، طفل نوزاد
زن همسایه از در می‌درآید
مبارک بادی قرض اوست گویا
مبارک باد گفته می‌برآید

پسر همسایه آید از ره دور
ز پیشاپیش او همسایه تازد
که گوید مژدهٔ نوآمد او
دل همسایه‌اش را شاد سازد

به روز توی باشد توی دیگر
سر همسایهٔ خود را بشوید
برای دختر همسایهٔ خود
دعای خیر مادروار گوید

به روز غم، همه غم‌دار و بیمار
به آه و واه از در می‌درآیند

«جوان‌مرگا بچم، افسوس ـ افسوس»
سرود غم برایش می‌سرایند

برایش ساز کرده منزل نو
در آن پشته که جای آخرین است
به هر کس خاک پاشد با سر خم
که این گویا وداع آخرین است

همه در تن لباس غم بپوشند
در این روز سیاه همنشین شان
بدانند مرگ را نوبت نباشد
یک عمری مرگ باشد در کمین شان

فَند

در خویش پاچک می‌زنم
از رشک گشته خسته جان
رخساره‌ام شد لاله‌گون
چون دیدمت با دیگران

جهلم چو اسپ باد پا
ناکرده بر سویت نظر
از پیش راهم رفتی و
گویا نمی‌دیدی دیگر

قهری شدم در آسمان
با اختری با نام تو
گشتم ز دیگر اختران
بی‌نور تر در شام تو

پس عهد کردم بهر خود

دیگر فراموشت کنم
در روی ره بینی اگر
از حسن بی‌هوشت کنم

چون موی پیچیدم به خود
بر موی خود بستم حنا
دل از سیاهی تیره‌گون
چشمان خود کردم سیاه

پس از متاع بهترین
پیراهنی کردم به خود
آلِهَۀ صد بی‌غمی
خود را نمودم وانمود

پیراهنم صد رنگ شد
صد رنگ‌تر شد خاطرم
گم کرده بودم بی‌خبر
صبر و قرار باطلم

هر چند کوشیدم به خود
این حسن با من قهری شد
چین جبینم بیشتر
چون موج حسرت بحری شد

این حسن با من قهری شد
باور کن این تضاد را
این رنگ زردم فاش کرد
آن فَند بی بنیاد را

خوش‌آمد علی‌داد

خوش‌آمد علی‌داد در سال ۱۹۷۳ در دیهۀ شاد ناحیۀ راشت قلعه تولد شده است. در کودکی از پدرش یتیم مانده و توسط پدر بزرگش به‌کمال رسیده است. در سال ۱۹۹۱ مکتب میانه و در سال ۱۹۹۷ دانشگاه دولتی شهر خارغ را ختم نموده و دو سال در آن مکتب به‌حیث آموزگار کار کرد. از سال ۱۹۹۹ بدین طرف محرر ادارۀ رادیو و تلویزیون ولایت مختار کوهی بدخشان می‌باشد. شعرهایش در روزنامه‌های ولایتی و جمهوری و مجموعه‌های دسته‌جمعی چاپ شده‌اند.

ایا تاجیک!

ایا تاجیک، ایا گم کرده ره در عرصۀ تاریخ
ز جا برخیز!
ایا گم کرده شه، اندر شهستان‌ها
ز جا برخیز، دور سلطنت آمد
ز مردی‌های رستم زادگان دور
ببین کیخسرو اندر مملکت آمد
ایا تاجیک
دیگر غم بس
دیگر اندوه و ماتم بس!
دیگر کشتار و قتل جمله آدم بس!
که اندر صفحۀ تاریخ نام ما به خون ثبت است
ایا تاجیک
به خون احمرت کردی اگر خاک وطن رنگین
نشد دنیا ترا شیرین
بسی مردند از دست پدر سهراب‌های تو

به نیرنگ و به مکر و کین
بسی بردند دزدان معانی عقل و هم هوشت
و هم کشتند در میدان نامردی سیاووشت
و آتش‌های جهد و خشم سودابه
نموده خانه بر دوشت
نگر در صفحهٔ تاریخ
که در آن سرنوشت ملت آدم به صد رنگ است
یکی را میهن از سنگ و یکی را قلب او سنگ است
یکی با چشم شهلا کور و نابیناست در دنیا
ولی غنجیده دنیا اندرون دیدهٔ تنگ است
دریغ از آن، دریغ از این
دریغ از آن چه هست و نیست در عالم
دریغ از ترک‌تازی و ز ترکی سازی آدم
که از او شد بخارا هم بخار از کاسه دست ما
که اندر کاسه چشمش شد سمرقند آب چون حلوا
که یاقوت دل ما را به سنگ جهل زد سایش
به بازو و به تازی برد از ما دانش دانش
شفا برداشت آخر از «شفا»ی بوعلی سینا
همه تنگی قلبش، تنگی تن، تنگی بینش
سرای آمد سرای او و خاک غزنه شد تختش
همه ایران پی‌اندازش ز کوری ـ لنگی بختش
زر افشان زرفشانش شد، بدخشان دُر کانش شد
و هم تاج کیانش شد
ایا تاجیک، کنون برخیز!
از خواب گران برخیز!

ز غفلت خیز و سوی کوی حق بستیز
که زاستقلال شد خاک میهن مشک و عبیرآمیز
همای بخت اکنون سایه‌افکن بر سر ما شد
ز فیضش گل به سر کاشانه و بام و در ما شد
ایا تاجیک، ز جا برخیز
ز جا برخیز، ای تاجیک
ز جا برخیز و با اهل جهان آمیز
که تا دیگر تمام روی دنیا وحدتستان باد
تمام دهر از نور طریقت روشنستان باد
وز این تاجیک
مبادا او فقط تاجیک، دیگر در تاجیکستان باد
همی‌خواهم درین گیر و مدار عصر بیست و یک
تمام دهر جسم و تاجیکستانم ورا جان باد

امید افسانه‌ساز

شینم کنار پنجرهٔ خاطرات خویش
هر لحظه باز دفتر دل می‌زنم ورق
جویم ترا ز صفحهٔ افسرده‌اش به یأس
چون حرف‌های خیرهٔ آن یار مستحق

جویم، ولی چه سود، کزان سر گذشت پیش
سطری ز عشق ما و تو بر جا نمانده است
جز نقطه‌های اشک پس قصه‌های غم
دیگر نشان ز عاشقی ما نمانده است

در گلشن خزان‌زدهٔ ملک یاد من
جز مرغکان ره گم یادت نمی‌پرند
در دشت‌های تشنهٔ چشم سپید من

جز آهووان چشم سیاهت نمی‌چرند
در بیشه زار خشک خیالات ما ولی
ما را به گوش نغمهٔ وصلت صدا کند
وان ماهی طلایی ارمان من هنوز
از کف شده به سیل سرشکم شنا کند
اما تو دوری از من و در کشور وداع
پابند دام عشق و هوس آرزوی خویش
من لیک در میانهٔ این چار سوی وقت
بیرون ز خود فتاده کنم جستجوی خویش
جویم که تا ز شهر خدا من ز نو تو را
پیدا کنم به کوچهٔ تقدیر پست خود
گیرم ترا کنار و به یک آه آتشین
آتش زنم به کوی دل بت‌پرست خود
پس ای امید رفتهٔ افسانه‌ساز من
بار دیگر به کشور افسانه‌ام بیا
سی‌مرغ‌سان مرا تو ببر زین جهان دون
تا دوری‌های دور پس کوه آشنا

گل‌چراغ

دیگر نه سور خواهم و نه بزم و نه سرور
کاواز چنگ و تار به قلبم شکسته است
دیگر کجاست صورت شیرین به لوح دل
چون بیستون سینه ز خون رنگ بسته است
دیگر به باغ مردهٔ اندیشه‌های من
کی گل‌چراغ خاطره ریزد شرار شوق

دیگر نشانه نیست در این دخمهٔ دلم
از روزهای پیش به‌جز گورهای ذوق
دیگر از آن سیاهی چشمان او مرا
نقشی به جز سپیده‌گل از دیده کی دمد؟!
در آسمان تاریک رویایم ای دریغ
دیگر ستاره نیست که مانند وی دمد
از گلشن جوانی‌ام آن مرغکان عشق
جز قوی پر شکستهٔ آه، کوچ بسته‌اند
و اکنون در آسمان بلورین آرزو
در جستجوی ملک دیگر زار و خسته‌اند

نازنین خفته

مرغاب، ای که خفته‌یی در بستر سپید
در بستر سپید پر از ساز و رازها
بالین ترا ز سنگ و ز برف است پرنیان
ای نازنین، بخیز از خواب نازها
از خواب پر ز غفلت و سوز و گدازها
خواب نیازها
از قصه‌های باد شنیدم که سال‌هاست
در گوش تو فسانهٔ شادی شکسته است
اندوه و ناامیدی چو یخ‌های تار کوه
در چشم و قلب و روی تو عمری نشسته است
خورشید سال‌هاست که رو کنده از زمین
در جستجوی بخت پس قله و ستیغ
چادر به سر ز ابر چو دوشیزه دختری
ماه گریزه پاست نهان پشت کوه و میغ

ای نازنین، بخیز
که‌عیش فلک به کام تو دانم فسرده است
عشق و محبت فلکی در تو مرده است
پندارمت چو مست که در عالم «صواب»
مستی تمام هستی او را ربوده است
این باد تیزپای که هر سو دونده‌ایست
کنج و کنار و باره چو دیوانه رُفته است
در زیر بال اژدر ابر ستیزه کار
دنیا تو گویی در دل افسانه خفته است
چشمت کشا فدای تو جانم که تا کنون
دوری ز نوبهار و جدایی ز شاخ و برگ
دنیا ترانه‌ایست پر از زندگی ولی
خواند به گوش باد ترا قصه‌های مرگ
ای نازنین، بخیز
برخیز، نازنین!
کز غیب سوی عالم و آدم صدا رسید
گم گشته‌ای به جانب گم کرده‌ها رسید
سوی من و تو از فلک و پشت قرن‌ها
لطف خدا رسید
این خط ره، که بر ورق سینهٔ شما
با پا قلم ز سوز و گدازی نوشته شد
چون رشته‌ایست وصل کند شرق و غرب را
چون که ز اشک و آب جبینی سرشته شد
برخیز و ره‌روی بشو این راه خفته را
این راه سفته را

تا اصل خویش یابی و پیوندی با جهان
با خلق کل عالم و با گردش زمان

ای کودکی!

ای کودکی، چرا
از من گریختی؟
من پردهٔ دلم ندریدم که ریختی
برگو کجا شدی
ای کودکی من؟
داری به یاد عهد نخستین ما و خود؟
گفتی که من جدایی نمی‌خواهم از شما
بر عاشقی نمی‌کنمت هیچ مبتلا
گر این خطا بود
رو لختکم بپرس
کو شاهد من است
ای کودکی، چرا
از من گریختی؟
از آسمان زندگی نوشکفته‌ام
باران عاشقی به سر بنده ریختی...
بار دیگر بیا
جانم فدای تو
ما را از این مصیبت و اندوه رها بکن
بر عاشقی لختک خود مبتلا بکن
من عاشقم ورا
قربان تو، مرا
بر بال خود نشانده به دنیای خود ببر

من پخته نیستم در عشق دختران
من طفل عاشقم
چون عاشقم به تو
ای کودکی، به تو

من آمدم

من آمدم، که خنده کنم در بهار تو
من آمدم، که جلوه کنی در کنار من
ای مرغک پریده ز گل‌باغ سینه‌ام
از نو بمانی لانه تو در قلب زار من

من آمدم که قطره‌چه‌های سرشک خود
ریزم به ناله بر سر خشکیده سبزه‌ها
شاید که باز از سر نو جلوه‌گر شده
گویند داستان فراق و جدایی‌ها

آن‌گه به قدر من برسی، شب‌شکن شوی
تخم ستاره کاری به خاک شبان من
وان بوسه‌های از لب خشکم پریده را
یک ـ یک شینانی باز تو اندر لبان من

من آمدم که خیمه زنم در سمای عشق
از کهکشان ستاره بچینم برای تو
بدریده پردهٔ شب بی‌خوابی ترا
چون آفتاب شعله زنم در سرای تو

من آمدم که باز به امید عهد و وصل
گویم به تو حکایت شیرین و کوه‌کن
از روی برگ لالهٔ خشکیده لب دمی

خوانیم هر دو قصه‌ای از سرنوشت من

وان‌گه دریچهٔ دل خود باز می‌کنم

تا جا شوی درون دلم هم‌چو جان من

قربان تو، چو جا شوی آهسته‌اش بپوش

زین پس که تا کسی نبرد آرمان من

پیرمحمد غریب محمد

پیر محمد غریب محمد که با تخلص «پیریک» در بین مردم محبوبیت پیدا کرده است، در ۲۵ جون سال ۱۹۳۸ در دیههٔ بونی ناحیهٔ شغنان تولد شده است.

شعرهای پیریک از طرف حافظان محلی در توی و معرکه‌ها سروده شده به دل هوادارانش جای گرفته‌اند. اشعارش در روزنامهٔ ولایتی به‌چاپ رسیده است.

بگذرد

آدم ز هرجا بگذرد
از کوه و دریا بگذرد
از دشت و صحرا بگذرد
آخر ز دنیا بگذرد

قرن و به قرن تا این زمان
آیند به دنیا آدمان
رفتند به نوبت از جهان
هم نوبت ما بگذرد

کار جهان دیگر شود
جای و مکان دیگر شود
حال جهان دیگر شود
امروز و فردا بگذرد

باغ کهن گردد خزان
راه کهن گشت بی‌نشان
صد باغ نو گردد عیان
صد راه نو تر بگذرد

مابیم هزاران دوستان
داریم هزاران دشمنان
گه دل‌خوشیم گه در فغان
این شور و غوغا بگذرد

مهمان به دنیا آدمان
میزبان به آدم این جهان
آدم نماند جاویدان
چون آب دریا بگذرد

از آدمی نام و نشان
چون حاتم و نوشیروان
نیکی ز ایشان جاویدان
در یاد و دل‌ها بگذرد

پیریک بگردد در زمین
با مرگ دچار آید یقین
ماند به میراث انگبین
از دار دنیا بگذرد

نوروز را ما عید کنیم

آمد بهار آمد بهار
دهقان برآمد با سپار
مشغول بود با کشت و کار
نوروز را ما عید کنیم

گرمی برآمد از زمین
اطراف شد بس دل‌نشین
بلبل به گل گفت این‌چنین
نوروز را ما عید کنیم

گردیده جمع پیر و جوان
مردان، زنان با کودکان
خوش‌دل همه در این زمان
نوروز را ما عید کنیم

سال نو است سال فرس
مار در گریز سالش ز پس
جولان کند اسپ هوس
نوروز را ما عید کنیم

پیرِیک در این فصل بهار
هرگز نماند در کنار
گوید سخن مثل هزار
نوروز را ما عید کنیم

دیدن یاران خوش است

فصل بهاران خوش است
دل خوش و هم جان خوش است
از همه چیز در جهان
دیدن یاران خوش است

جمع شده فاضلان
قصه کنند از جهان
پند فراوان دهند
صحبت دوستان خوش است

گاه ز علم و کتاب
گاه ز خیر و ثواب
نقل کنند بی‌حساب
بهر رفیقان خوش است

گاه سرود و طرب
گاهی سخن از ادب
دوری کنم از غضب
خندهٔ جانان خوش است

پیریک بیچاره گفت
دُر معانی بسفت
پس در همسایه کوفت
خانه به مهمان خوش است

عبدالله دوست

در جماعت صغیردشت ناحیهٔ درواز تولد شده است. مکتب میانهٔ زادگاهش را ختم کرده است. دانشکدهٔ دولتی آموزگاری شهر دوشنبه را به‌پایان برده، در زادگاهش به وظیفهٔ آموزگاری مشغول شده تاکنون به این وظیفهٔ پر افتخار صادق است. شعرهای عبدالله دوست در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی به‌طبع رسیده‌اند.

مادری تو

بمان تا سر بمانم در بر تو
شوم یک عمر من هم بستر تو
ندارم آرزوی دیگری بس
که هستم خواجه من اندر سر تو

وفا خواه و وفادارم تویی تو
منم سرباز عشق و مظهر تو
حیاتم بی تو رنگ و بو ندارد
زمین عاشقان را چون زری تو

ستاره با ستاره می‌درخشد
به قلب پر محبت اختری تو
بدارم حرمتت یک عمر زیرا
به طفلان عزیزم مادری تو

فخر من و درواز من

فرزانه فرزند وطن
خورشید و ماه انجمن
چون بلبل شیرین سخن
فخر من و درواز من

میرزا تو را استاد شد
از شعر تو بس شاد شد
قصر سخن بنیاد شد
فخر من و درواز من

شد این بدخشان اسم تو
ختلان و رشتان اسم تو
وخش و زرافشان اسم تو
فخر من و درواز من

«گهواره سینا»ی تو
رنج همه شب‌های تو
گنج من و دنیای تو
فخر من و درواز من

صدسال زی، مومِن ما
جویندهٔ صلح و صفا
نظمت به هر قلبی دوا
فخر من و درواز من

نسیمی

نسیمی (زیبوجین نَظَری یوف) در سال ۱۹۲۷ در دیههٔ بَسِید ناحیهٔ روشان تولد شده است. بیشتر عمرش را صرف تعلیم و تربیهٔ نسل نورس کرده و برای خدمت با ثمر آموزگاری با نشان «اعلاچی معارف تاجیکستان» و عنوان افتخاری «معلم خدمت نشان‌دادهٔ تاجیکستان» قدر کرده شده است.

نسیمی در لحظه‌های فراغت کاری و دور از کار و تشویش‌های روزگار به نگارش شعر مشغول می‌شود. نسیمی تخلص شاعری او می‌باشد. در سال ۲۰۰۱ مجموعهٔ اشعار او با عنوان «سروش دل» به تعداد محدود به‌طبع رسانده شده است.

راز دل

لعلی که خالی است یقین جلوه‌گر شود
نی در محیط اصل، همی نی‌شکر شود
کردار پاک خصلت نیک و مقدس است
قدر حیات و آدم از آن معتبر شود
فرزند اگر به شأن پدر ناسزا بود
طبعش ملال گردد و خون جگر شود
فرزند با هنر شرف و اعتبار دل
درمان جسم و قوت روح پدر شود
مهر و وفا و عقل و خرد پیشه کن پسر
زین کار خیر قدر تو افزون‌تر شود
از بغض و کین و کبر تو دایم کناره‌گیر
پرهیز کن که آن همه از دل بدر شود
پندیست از نسیمی و این راز دل بگفت
نقد سخن بگیری، که شهد و شکر شود

رباعی‌ها

بر بی‌خردان خذمت و دل سوزی خطاست
هر چند وفا کنی مکافات جزاست
صدبار اگر شست کمان باشد راست
یک بار اگر خطا رود جمله خطاست

ای در پی سودا و هوا و هوسی
از خیر و سخا کناره‌یی تو چه کسی
امروز تو مغرور به پول و زر و مال
فردا همه بی‌بقاست چون خار و خسی

من صبر و تحمل از خدا می‌خواهم
بر درد ضمیر خود دوا می‌خواهم
این درد نه درد ضعف جسمانی است
درد زر و مال است شفا می‌خواهم

بیچکوف ویکتٍور الکسی‌ویچ

وی در تاریخ ۲ ماه جنوری سال ۱۹۲۷ دردیههٔ وِیلوَه ناحیهٔ سَلیکَن ولایت پیرمِ فدراتیف روسیه به‌دنیا آمده است.

در کان بیلرخِیس اُوپرَولینیهٔ شختهٔ ولایت سُویردلاوسکی کار می‌کند. بعداً در میژپرامخاز کمیرینسکی ولایت پیرم کار کرده است. در آموزشگاه خواجگی قشلاق شهر خَمپُرین و دانشکدهٔ خواجگی آب شهر مسکو تحصیل می‌کند.

در سال ۱۹۵۸ به ولایت مختار کوهستان بدخشان آمده در ادارهٔ خواجگی آب به‌حیث مهندس هایدرو تخنیک فعالیت می‌کند.

از سال ۱۹٦۷ در CMY تریست تاجیک هایدرو الیکتروستراین شهر خارغ و سپس در فابریکهٔ ژ.ب.ک به صفت مهندس کار می‌کند. در سال ۱۹۹۵ بازنشسته شد. تا آخر عمرش یعنی ۷ ماه اگست سال ۲۰۰٤ در شهر خارغ استقامت و به نگارش آثار پرداخت.

شعرهایش در مطبوعات ولایتی به‌طبع رسیده‌اند. پیرامون موضوعات گوناگون شعر سروده است. مجموعهٔ اشعارش در دست چاپ است.

برای بدخشان

اینک، رسید جشن دیار عزیز ما
هشتاد سال گیر و مگیر و جوان‌ها
هشتاد سال فتح نو و کارنامه‌ها
در عرصه‌های کار ره قهرمان‌ها
آب حیات بخش لب رود کوهسار
گشته روان به جانب صحرای بی‌نشان
گیرم که از سخاوت این آب جان‌بخش
شاداب شد زمین گهر بخش تاجیکان
دال و درخت سبزتر است از بهار کار

گل‌ریز شد ببین که گلستان ز روز پیش
حاصل زیاد شد همه از محنت حلال
دهقان چه شادمان ز کار و برار خویش

کوه گران، کشاد دلش را به کوه‌کن
رود روان نور ببخشید بر دیار
اندر فضای پهن وطن لیک در طنین
جوش و خروش تازهٔ فتح نوین کار

خارغ

در خیالم نبود، شهری است
باز بالا ز ابرهای سما
خارغ دل‌نواز سر به فلک
شهر در قلب کوه‌ها زیبا

دیدن آن یک آرزویی بود
آرزوی نشان در افسانه
بخت را بین که گشتم از قسمت
ساکن آن و صاحب خانه

شهر من شهر کوچک زیبا
خفته اندر کنار کوهستان
هر ستیغ بلند ایستاده
گوئیا پاسبان هستی آن

رود غُند از میان وی جاری
گوئیا تسمه‌ییست در کمرش
می‌فزاید به حسن او حسنی
نور باران کند شب و سحرش

هست سرسبز شهر خارغ ما
در بهاران و فصل تابستان
تیرماهش به‌زیب و زرین است
هم زمستان وی بود رخشان

شهر ما نیست گوشهٔ دلگیر
گوشهٔ ناز است و رعنایی
محفل دوستان بود خارغ
شهر ما نیست کنج تنهایی
(از روسی، ترجمهٔ علی‌داد چراغ‌ابدال)

رزاق دوران‌شاه

رزاق دوران‌شاه در ۸ مارچ سال ۱۹۵٦ در دیهۀ دِه‌روشان ناحیۀ روشان چشم به جهان کشوده است.

در سال ۱۹۷۸ دانشکدۀ تخنیکی شهر دوشنبه را با اختصاص مهندس ساحۀ برق ختم می‌کند.

از سال ۱۹۹۲ بدین‌سو در زادگاهش استقامت داشته، در وظایف رهبر خدمات مهاجرت حکومت ناحیۀ روشان، دایرکتر شرکت بسیار ساحۀ «بحر روشان» و حالا به‌حیث سردار شبکه‌های برقی ناحیۀ روشان ایفای وظیفه می‌نماید.

اشعارش در مطبوعات ولایتی و جمهوری به طبع رسیده‌اند.

وطن

وطنم عشق من و خاک نیاگان من است
وطنم اوج من و عرصۀ جولان من است
وطنم جان من و قوت ارکان من است
وطنم باغ من و مزرع دهقان من است
وطنم صبح من و شام چراغان من است

پایۀ کشور من دولت سامانی بود
مرغ بخت سر ملت به پر افشانی بود
مردمش را همگی حالت سلطانی بود
علم و دانش همه را نور به پیشانی بود
وطنم علم من و پایۀ سامان من است

من ز فرهنگ وطن فخر به دنیا دارم
ناصر خسرو و فردوسی و سینا دارم
بل هزاران دیگر عاقل و دانا دارم

نظر از منبر امید به فردا دارم
وطنم حرف من و مخزن عرفان من است

شکر من وادی سرسبز زرافشان دارم
بحر طلای سفیدی برِ ختلان دارم
لعل در سینهٔ هر سنگ بدخشان دارم
اختر شهرت بالیده و رخشان دارم
وطنم بخت من و طالع تابان من است

کشت‌هایش همه سیرحاصل و خاکش زرخیز
باغ‌ها پر ثمر و صحن چمن عنبربیز
کوه‌هایش همه با گنج و همه گوهرخیز
دشت و صحرا شده از آب مصفا لب‌ریز
وطنم زیب من و زینت دوران من است

بارها بود که این تازه وطن با دل زار
زیر ظلم و ستم و جبر شده خوار و نزار
لیک سر را ننموده خم و با عز و وقار
کرده ما را ز ره مهر چو مادر به کنار
وطنم مهر من و مادر جانان من است

هان، ای ملت تاجیک وطنت خوار مکن
جای زاغ و زغن این گلشن و گل‌زار مکن
کینه و بغض برادر به دل انبار مکن
روز فیروز وطن را چو شب تار مکن
وطنم ماه من و شمس درخشان من است

بدخشان

بدخشان، ای دیار کوهسارم، سربلندی از همه دنیا
فراز قله‌های آسمان بوست شده هم‌دوش گردون‌ها
کنار پاک تو خورشید هر صبح صفا از خواب می‌خیزد
و چون فرزندهایت سوی عالم با دعایت می‌گذارد پا
کنار باغ‌زارانت نباشد از ارم در خوش‌نمایی کم
مصفایند آب رودها و چشمه‌ساران تو چون زمزم
شفا یابند رنجوران هر دردی ز فیض آب گرم تو
نوای دل‌نواز آب‌شارانت نماید پاک از دل غم
جلای لعل سیراب تو بنموده سراسر دهر را تسخیر
درخش لاجوردت از کجا غنجد به نقش خامهٔ تصویر
خدا گنجور گنج است و خدا تنها دهد این گنج را تعبیر
به رمز فیض دولت پاره سنگت را به اورنگ و به تاج سر
نهاده خسروان تا مثل تو باشند با گنج و به سیم و زر
تفاخر می‌کنم با مشت خاکت زانکه می‌ارزد به پیش من
به ملک قیصر و جمشید و دارا کشور فغفور و اسکندر
تویی سرچشمهٔ آب زلال و پیریخ‌های تو پا برجا
تویی در پیش چشم اهل معنی گوهر بی‌مثل و بی‌همتا
فرود آرم سر تعظیم پیش قدرت پروردگار حق
که در بطن زمین تو نهاده آتش و یخ را به هم یکجا
یقین دارم بدخشانم دیار نامدار عصر خواهد شد!
مکان پیش‌رفت و منشأ اوج و بهار عصر خواهد شد!
ز خورشید خرد در پرتو فرهنگ و همت، صنعت و دانش
از این بام و بلندی های دنیا نور بار عصر خواهد شد!

ندای دل افگار

(به یاد شاعر غوره‌مرگ ابوسعید شاه خمار، که با تخلص «عندلیب» شعر می‌نوشت.)

عندلیبا! ز چه شد نغمهٔ اسرار خموش؟
در لبت قصهٔ ناگفتهٔ بسیار خموش؟
پر کشادی ز چمن جانب بوستان دگر
بی تو این باغ و گل و گلشن و گلزار خموش
سر نهادی، نه سرایی سخن تازه و نو
دگر آن ولوله و شورش و گفتار خموش
مانده این صحبت احباب همه نا کامل
دوستان در طلبت با دل افگار خموش
بی تو شهر دل ما خالی و متروک شده
رسته و کوچه و حولی در و دیوار خموش
گل به بر جامهٔ غم داغ سیاهی در دل
خون دل می‌چکد از دیده به رخسار خموش
دانم اکنون نکشایی پرِ برگشت، دریغ
یار را چشم امیدی به رخت چار خموش
بلبلان روز و شبان ساز تو را از رخ گل
شعر سازند و بخوانند به تکرار خموش
آه از آن مشت اجل...
مشت بی‌رحم اجل کوفت در خانهٔ دل
جام غم را ز مَیَش ساخته سرشار خموش

رحمان گلزار

رحمان گلزار در سال ۱۹۶۰ در دیههٔ تنگ ناحیهٔ شغنان به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۸۱ فاکولتهٔ فیلالوژی تاجیک دانشگاه دولتی آموزگاری شهر دوشنبه را ختم می‌کند.

فعالیت‌های کاری‌اش را از آموزگاری در مکتب میانهٔ زادگاهش آغاز نموده است. از سال ۱۹۸۶ به وظیفهٔ روزنامه‌نگاری مشغول شده و در روزنامه‌های «کمونیست شغنان»، «بدخشان» و «صبح پامیر» در وظایف گوناگون ادای وظیفه نموده است.

رحمان گلزار شعرهایش را از سال ۱۹۸۳ بدین‌طرف به‌طبع رسانده است.

تاجیکستان

ای باعث افتخار تاجیک
جان و تن و اعتبار تاجیک
خلقم ز تو زندگی نو یافت
فصل گل و نو بهار تاجیک

بر خاک زر و گهرفشانت
صدبار قسم همی کنم یاد
تو هستی و زندگی‌ست شیرین
تو هستی و زندگی‌ست آباد

عشقت بود ای مکان مهرم
اول سخن و ترانهٔ دل
هر مرزه و کوی و پشتهٔ او
باغ دل و آشیانهٔ دل

هر قطرهٔ آب چشمه‌هایت
پندار من آب زندگانی
جور است سرود رودهایت

با ساز و ترانهٔ جوانی
هر پارهٔ سنگ کوهسارت
من سجده کنم عزیز خوانم
فرزندی چون تو مادری را
سرمایهٔ افتخار دانم

مرد مردان

از جنگ آلمان آمده
چون پیرمردان آمده
بر دردها درمان شده
بر جسم چون جان آمده
فاتح میدان شاد باش
ای مرد مردان شاد باش!

نازم به بازوان تو
بر عهد و بر پیمان تو
حفظ وطن پیر و جوان
شد دین و شد ایمان تو
فاتح میدان زنده باش
ای مرد میدان زنده باش

صد درد اندر دل نهان
صد زخم در جسمت عیان
خود دردمندی ای طبیب
خود آتشی آتش نشان
فاتح میدان زنده باش
ای مرد میدان زنده باش!

دست شکسته در بغل
آغشتهٔ خون تا میان
بیراق سرخت برده‌یی
تا ریخستَگ پرتو فشان
فاتح میدان شاد باش!
ای مرد میدان شاد باش!

باز یک روزم گذشت

پادشاه روز خورشید منیر
باز می‌آید فرود از تار تخت
ماه نو بر سر نهاده تاج زر
بر سمای تار شب بر بست رخت

باز یک روز دل‌افروزم گذشت
صفحه‌یی افتادم از دیوان عمر
یک کتاب پر ز حکمت گشت ختم
جای آن خالی‌ست در جیوان عمر

باز یک روز دل‌افروزم گذشت
لالهٔ بشکفته‌ای گویا بریخت
عندلیبی پر کشاد از باغ عمر
تار تنبور وفا گویا گسیخت

باز یک روز دل‌افروزم گذشت
قطره‌ای وارست از دنیای عمر
یافت پایان روز شادی یا نیاز
قصه‌ای از قصهٔ سودای عمر

باز یک روز دل‌افروزم گذشت
رفت یک جولان‌گه عشق و امید

ناامیدم کرد گر، یادش بخیر
بخت خیرم داد اگر، راهش سفید

نشناختی

پر کشادم سوی تو با صد امید
تو مرا ای بی‌وفا نشناختی
دست افشان چهره خندان یار من
جانب یار دیگر بشتافتی...
تو مرا نشناختی، نشناختی

مرغ بخت من پرید از باغ عمر
جامهٔ شادی ز دامانش درید
کاسهٔ لب‌ریز امیدم شکست
خنده از لب‌ها چو آهویی رمید
تو مرا نشناختی، نشناختی

ای شناس ناشناس و ناسپاس
نیستی، افسوس، هرگز مهرور
ورنه اشک گرم مهرانگیز من
در دل سرد تو می‌شد کارگر...
تو مرا نشناختی، نشناختی

رفته چون از یاد تو یار کهن
شد فراموش تو گر آدم‌گری
الوداع ای یار نا دلیاب من
بعد از این من دیگرم تو دیگری...
تو مرا نشناختی، نشناختی

می‌خندد

دلا بخند که با من نگار می‌خندد
هزار خنده که گل با هزار می‌خندد
بخند غنچهٔ شادی، بخند نخل امید
میان مزرع دل آبشار می‌خندد
بخند شِید جهان‌گیر و ماه عالم‌تاب
خزان بخندد و هم نوبهار می‌خندد
بخند روز نکو و بخند صبح صفا
به روی من بنگر روزگار می‌خندد
بخوان ظاهر و در خنده باش باطن من
درون سینه دل بی‌غبار می‌خندد
بخند آب صفا در کنار ساحل خویش
که یار گفته مرا در کنار می‌خندد
بخند بر رخ من، بخت، خند مستانه
به چشم من همه لیل و نهار می‌خندد

مرو

آمدی زود مرو از در کاشانهٔ من
نفسی‌ایست که دیدار تو را پزمانم
مشکن کاسهٔ آیین وفاداری و مهر
بشکند تا ز رخ و حرف خوشت ارمانم
آمدی زود مرو از در کاشانهٔ من
باشد این لحظه دیگر بار نیابد تکرار
لحظه‌یی ایست مگو: «صحبت یاران باقیست»
که ز خواب ابدی خفته نگردد بیدار
تیر برجسته دیگر بار نگردد واپس

سخن گفتهٔ خود را نتوان باز گرفت
آدمی درگذر و پیش جهان گذران
کوش زین لحظهٔ سروقت نمانی به شگفت
آمدی زود مرو از در کاشانهٔ من
نفسی ایست که گفتار خوشت گوش کنم
بشکنم تشنگی خویش ز دیدار نکوت
جرعه‌یی از لب شهد افگن تو نوش کنم
آمدی زود مرو از در کاشانهٔ من
که مرا نیست دیگر طاقت ره دوری دوست
رُو مپیچ از در من مرغ دلم می‌میرد
مثل بی‌گانه مرو خانهٔ من خانهٔ توست

انور اندرابی

انور اندرابی (جمعه خانوف انور خان) زادهٔ دیههٔ اندراب ناحیهٔ اشکاشم بوده و در سال ۱۹۸۵ بعد از ختم مکتب میانه در شعبهٔ آموزگاری موسیقی دانشکدهٔ هنرهای زیبا به نام میرزا ترسون زاده دانش‌جو می‌شود. از سال ۱۹۹۲ با تخلص انور اندرابی شعر می‌سراید. شعرهایش در روزنامه‌های «پیام دوشنبه»، «بدخشان»، «معرفت شغنان»، «زندگی» و «آواز روشان» چاپ شده‌اند و از طریق صدای دوشنبه و رادیو و تلویزیون بدخشان بازتاب یافته‌اند.

نظیره بر غزل شیرین بنیاد

ببر ز یاد، نگارا، تو اضطراب مرا
روان خضر ببخشا دمی شراب مرا
بگو، که راز چه دارد به خویش آب بقا؟
به دین پیر مغان کن فنا جواب مرا
شرار تازه بیافروز در تنور کهن
ز خام و پختگی آموز مر کباب مرا
ز عشق سوخته خاکستر است مایهٔ او
بده تو زَین به این خاک ره کتاب مرا
تو را به اوج خوشی‌های جاویدانه برد
اگر نماز بری حضرت خطاب مرا
دلم به محفل داوود التجا آرد
که گوش‌مال دهند از کرم رباب مرا
هزار و یک الم صبح آرزو دارد
شبی که یاد تو رنگین نمود خواب مرا

بهار

دوستان حرمت بهار کنید
روی نوروز را نگار کنید
یوم زینت رسید روز به‌زیب
بوسه بر چشم روزگار کنید
چنبری هدیه از گلی و گلی
بر سر یار گل‌عذار کنید
سبزه از زندگی نوید دهد
سجده بر روی سبزه‌زار کنید
باده چون نیست از رگ انگور
طبع را با چه خوش‌گوار کنید؟
مشعل شادمانی افروزید
از پس غصه‌ها غبار کنید
چون نشینید بر لب جوبار
یاد از برف کوهسار کنید
سینه‌ها را صفای عشق دهید
دست بر کتف روزگار کنید
چون نسیم التفات نازکتر
از ورق‌های گل به خار کنید
هست انور فروغ‌نامهٔ عشق
زـ اندرابی سخن شعار کنید

پیدا کنم

کاش باشد همتی در خویشتن پیدا کنم
تا ز دریای دلم دُرِ عدن پیدا کنم
در بهشت عشق سبزم کاش بارآور شوم
در زمین سینهٔ دلبر وطن پیدا کنم
کاش مصباح محبت را بیارایم زچاچ
در نهادم آفتاب زوفگن پیدا کنم
رشته‌ها کز فکر بینش در دلم بتنیده‌ام
عنکبوت قرب را من چنگ زن پیدا کنم
پی‌برم انور، زمانی صحبت طور و کلیم
جاویدانی از دم فیض سخن پیدا کنم

دیدار

باز خود را به لب جوی وطن می‌بینم
رو به رو دختر خوش‌روی وطن می‌بینم
بهر شادابی باغ و چمن و مزرعه‌ها
پر شتاب از دره آموی وطن می‌بینم
با عروسان چمن راز و نیازی دارم
سبزه را دلبر دل‌جوی وطن می‌بینم
چشمهٔ آب شفا بخش نیاز بشر است
هر گیاهی‌ست که داروی وطن می‌بینم
دل در آغوش فرح عالم افسانه شده
همه از نفحهٔ خوش‌بوی وطن می‌بینم
قفرهٔ کبک به گوشم رسد از دامن کوه
چرده را مست هیاهوی وطن می‌بینم
شوخ و بازان و خرامان و هراسان و چران

ردهٔ بیچه و آهوی وطن می‌بینم
چون تفاخر ننمایم که به اقصای جهان
شهره آوازهٔ لولوی وطن می‌بینم
رسته الماس کجا؟ در دل پرخندهٔ لعل
صنعت فطرت جادوی وطن می‌بینم
زهره را پرس چه رقصد به هوادار فلک؟
که منش لایق زانوی وطن می‌بینم
شرط اعجاز ببستست به خورشید و نجوم
در زمین قوهٔ نیروی وطن می‌بینم
ساعتی پنجهٔ هجرت بنمود آزادم
قدرت جذبهٔ بازوی وطن می‌بینم
فهمش زشت شود محو به وادی عدم
چون به رخسارهٔ نیکوی وطن می‌بینم
انورا، هجر نبودست تو گویی که مگر
خویش را من چو به پهلوی وطن می‌بینم

شبت

کشتی عشق به طوفان شبت
سینه پر مشعل سوزان شبت
جمع گشته‌ست همه خاطر من
در خم زلف پریشان شبت
راه امید همی جوید آن
با شعاع مه تابان شبت
تیر مژگان تو را نیست سپر
می‌خورد ناوک و پیکان شبت
تیغ ابروی تو صد قصهٔ نذر

می‌کند با دل قربان شبت
اول قصهٔ شام تو جفاست
چه بود قصهٔ پایان شبت؟
باز می‌سوزد آرام چراغ
در دل مردم چشمان شبت

گل‌یمن آدینه‌محمد

گل‌یمن آدینه‌محمد در ۱۳ فیبروری سال ۱۹٤۹ در شهر خارغ تولد شده است. در سال ۱۹۷۲ فاکولتهٔ فیلالوژی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم کرده است. از سال ۱۹۷۳ تا آخر عمرش در مکتب میانه‌یی به‌نام سیف‌الله عبدالله‌یف آموزگاری می‌کند. در سال ۱۹۹۷ چشم از جهان پوشید. شعرهایش را در مطبوعات به‌طبع رسانیده است.

نمونهٔ اشعار

کیست آن، که فیض دنیا در بر است
کیست آن، که تاج دنیا بر سر است
کیست یک دستش بگیرد طفل خویش
دست دیگر در تکان بحر و بر است
کیست در الطاف و در صدق و وفا
کل موجودات را او رهبر است
کیست، در او ابتدا و انتها
شیر او اکسیر آدم‌پرور است
کیست با صد ارجمندی و مقام
نسل انسان را به دنیا نوکر است
کیست، کز او در فراغت آمدی
در رضای او رضای داور است
کیست آن که یک نگاهش جنت است
آلهه اندر نگاهم مادر است

فصل بهار

خیز که در کوهسار آمده فصل بهار
مژدهٔ نو روزگار
کرده نسیم بهار
نغمهٔ دراج و سار
خیسته از شاخسار
زینت و زیب بهار
گشته نوای هزار
خیز، که در کوهسار، آمده فصل بهار

خیز به زیب بهار چشم تماشا بیار
ز عشوهٔ باد بهار
موج زند لاله‌زار
هر طرف جوی‌بار
سبزه و هلبو و خار
در دمن و کوهسار
نرگس و ریحان هزار
خیز به زیب بهار چشم تماشا بیار

خیز، بهار نوین، نعمت و ناز آفرین
در لب جوبار شین
بر گذر عمر بین
چین بکشا از جبین
فطرت نو آفرین
عرصهٔ محنت گزین
دانهٔ مقصود چین
خیز، بهار نوین، نعمت و ناز آفرین

خیز، که این خاک گرم کرده ز محنت پیام

بینی که آب روان
هست به ره صبح و شام
در پی مطلب مدام
آب صفت شو روان
تا برسی بر مقام
تا که شوی کامران
خیز که این خاک گرم کرده ز محنت پیام

نوروز خوش است

نوروز خوش است، نکهت نوروز خوش است
در صحن چمن جشن دل‌افروز خوش است
ناسوده‌گی، خواری، بی‌قراری خوش نیست
آسوده‌گی و نعمت خوش‌روز خوش است
در عید نگران عید بودن خوش نیست
صدگونه ز عیدها به نوروز خوش است
آشفته‌گی و کراهت و کین خوش نیست
آزاده‌گی رسته به نوروز خوش است
گیرم، که جدال و جنگ هرگز خوش نیست
در دهر نکویی، روز فیروز خوش است
با هم به نزاع و خصم بودن خوش نیست
در دل به همه مهر به این روز خوش است
پیچیده‌گی و به غم فسردن خوش نیست
بیرون ز قبا چو گل به نوروز خوش است

پیشنبه شاه‌زاده

پیشنبه شاه‌زاده در ۲۵ جنوری سال ۱۹۶۰ در ناحیهٔ ونج تولد شده است. انستیتوت پیداگوژی شهر دوشنبه را ختم کرده است. مدتی در آنجا به‌حیث روزنامه‌نگار روزنامهٔ «پیداگوگ جوان» کار کرده است. بعدتر به ناحیهٔ ونج برگشته، در وظیفه‌های مدیر شعبهٔ رادیوشنوانی ناحیه و میتودیست شعبهٔ معارف کار کرده است. الحال سرمحرر روزنامهٔ ناحیوی «وطن» می‌باشد.

مویت را مَبُر

دختر تاجیک، مویت را مبُر
تا که بینم سیر تار کاکلت
تا که ارمان دلم را بشکنم
از نسیم مشک‌بار کاکلت

پشت سر بینم چو موج کاکلت
موج گندم‌زار آید در نظر
دختر تاجیک، مویت را مبر
تا نبری تار دل را بی‌خبر

مان که بویم بوی گل از موی تو
بوی عطرآمیز گل‌های بهار
مان که بینم در خم هر کاکلت
کاکلان آبشاران دیار

خرمن موی تو یادم آورد
خرمن مهتاب در شب‌های تار
چهرهٔ ماه تو خرمن کرده است
دور خود از موی‌های تاب‌دار

تا مرا دل می‌تپد در پیکرم
می‌کشم از موی تو شعر سفید
قیچی سوی خرمن مویت مبر
کز دل من می‌کند تار امید

غنیمت

برخیز و بیا یار که دیدار غنیمت
این گوشهٔ گل‌زار و شب تار غنیمت
تا فصل بهاران نو و سال دیگر باز
آن چتر سفید سر گل‌خار غنیمت
این سبزهٔ نو رسته که گیسوی نگار است
این آبک شوریدهٔ جوبار غنیمت
برف سر کوه سلهٔ پیران دیار است
این سله و این جامه و دستار غنمیت
ای پیر خرد پند بگویم به ره عمر
جای پدرم پند تو بسیار غنیمت
شهزاده، برو خیمه بزن بر در مادر
که امروز و پگه مادر غم‌خوار غنیمت

زیر باران

باز امشب زیر باران
دست و رویم شسته شسته
می‌روم از درگه تو
در دلم حرف نگفته

تر شده پیراهن شب
شهر ساکت زیر باران
مرغکان بیدارخواب اند
باز امشب زیر باران

هر کجا سازم نظاره
چشم و ابروی تو تابد
پردهٔ تاریک شب هم
یاد از موی تو آرد

کوچه‌ها پر کرده از تو
می‌روم از تو پریشان
دل مرا در آتش خود
می‌کند تا صبح بریان

تا سحر از ابر تاریک
ریخت باران سفید
بر زمین‌ها سبزه کارید
در دل من عشق و امید

قُوی‌بیک شریف‌زاده

قوی‌بیک شریف‌بیک در سال ۱۹۵۸ در دیههٔ گرم چشمهٔ ناحیهٔ اشکاشم تولد شده است. از سال ۱۹۷۹ تا سال ۱۹۸۸ در مکتب‌های میانهٔ ناحیه به‌حیث آموزگار ایفای وظیفه نموده است. در وظیفه‌های محرر رادیوی ولایت، خبرنگار و بعداً سرمحرر روزنامهٔ ناحیوی «زندگی» ناحیه اشکاشم فعالیت نموده است. شعرهایش از سال ۱۹۸۷ به اینسو در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی و جمهوری چاپ شده‌اند.

نمونهٔ اشعار

ای پیک نوروزی بیا تا در عجم بینم تو را
در شادی و اندر نشاط عاری ز غم بینم تو را
خوش‌تر ز تو در دهر نیست ای پیک نوروزی بدان
در خنده‌های طفلکان من بی‌الم بینم تو را
خوش نغمه‌های آبشار، هم صوت بلبل در بهار
ای پیک نوروز دیار، من دم به دم بینم تو را
با تو بهار من خوش است، هم گلعذار من خوش است
با تو نگار من خوش است، من خوشقدم بینم تو را
دل در برم شد نغمه خوان با پیک نوروز عجم
جان از فرح لبریز شد، با جام جم بینم تو را
ای پیک نوروزی، بیا، در دامن صبح بهار
هر صبح‌دم چون برگ گل زیبا صنم بینم تو را

تیرَه‌ماه

خیر، ای تیرَماه زرکاکل
می‌بری با خودت بهار دلم
وه، چی مشکل شود رهِ عمرم
می‌برد این زمان قرار دلم

تیرَماه! ای خزان عمر همه
با بهار این قدر چرا جنگی؟
این قدر رشک از برای چیست؟
و چرا هر زمان تو دلتنگی؟

این عروس گل‌فشان و گل‌ریز است
در برش رودها غزل گویند
عاشقان با عروس سال مدام
راز دل را به یکدیگر گویند

تیرَه ماه از تو التجا دارم
خنده کن هر زمان به سوی بهار
زان که من عاشقم در این عالم
عشق مستم کند به بوی بهار

ترانه‌های دریا

دریا، که ترانه‌خوانی دارد
از هر سر صبح تا سر شام
با نغمۀ دل‌فریب و شیرین
او مرغ دلم گرفت در دام

رقصان شده موج دل‌فریبش
چون دختر نازنین غاران
دریا، که ترانه‌خوانی دارد
در نغمۀ دل‌نواز باران

او مست شد از نوای دلسوز
می‌زد سر خود به سنگ ساحل
می‌خواست برد، که سنگ را دور
جایش بکُند یک عمر در دل

«دل‌سوز ترانه‌های دریا»
از ساحل آن به گوش آمد
رقصان شده دل درون سینه
چون چشمۀ کوه به جوش آمد

دل‌سوز ترانه‌های دریا
چون اَلَۀ مادران عزیز است
ای زندگی پس بگوی بر من
خوش‌تر ز ترانه‌اش چه چیز است؟

گل عشق

سرـ سرِ یاله‌های کوهستان
دستهٔ گل بچیده‌ام به نگار
بوسه کردم به چشم و رخسارش
تا سحر من گرفتمش به کنار

در لب چشمه‌های کوهستان
راز دل را به یکدیگر گفتیم
با غزل خوانی‌های چشمه و رود
دُر دل را به یک سخن سفتیم

بس شنیدیم بانگ کبک دری
مست گشتیم ما ز آوازش
جفت دل‌خواه داشت کبک دری
که همی گفت ققرهٔ رازش
در برِ چشمه‌های کوهستان
من بچیدم به او گل تاران
در لب چشمه‌های کوهستان
راز گفتم به دختر غاران

سرـ سرِ قله‌های کوهستان
بهر او کرده‌ام غزل خوانی
از برِ کوه به گوش ما آمد
نالهٔ زار نای چوپانی

در لب چشمه‌های کوهستان
عشق گل کرد چون گل تاران...
او دیگر نیست همرهم، ای وای
جای او ناله ماند در غاران

گل‌نسا رضوان‌شاه

گل‌نسا رضوان‌شاه (رضوان‌شاهیوه گل‌نسا نورعلی‌شاهیونه) در ۱۲ سپتمبر سال ۱۹۶۱ در عایلهٔ ضیایی در شهر خارغ تولد شده است. در سال ۱۹۷۹ به فاکولتهٔ فیلالوژی دانشگاه آموزگاری دوشنبه داخل شده و در سال ۱۹۸۳ آن را ختم نمود.

فعلاً در پژوهشگاه علوم انسانی بخش بدخشانی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان به‌حیث خادم علمی کار و فعالیت دارد. شعر را به دو زبان شغنی و تاجیکی ایجاد می‌کند.

نوازش

در جهان تو مثل یک افسانه‌یی
کوه قاف و مسکن حوران پاک
ای مقدس شهر کوچک
خارغم!
برحقا، تو لایق شکرانه‌یی
تو حقیقت مثل یک افسانه‌یی
گر چه بهرت کر و فر بیگانه است
کاخ‌های زرحلی و خانه‌های تا سما

خاکساری تو
به مثل خلق کوهستانیت
سربلند و دل‌فراخ و با سخا
با همه این خاکساری‌های تو
خارغ من
دوست می‌دارم تو را!

دور از آغوش تو هر لحظه‌ای
آن‌چنان مهرت کشد سویت مرا

گرچه دارم مال قارون
گرچه شاهم هم‌چو دارا
لیک ای شهر عزیز و خردکک
بی‌تو هیچم
در همه‌جا
یک فقیر ناتوان و یک گدا
خارغ من!
با همه دارایی و ناداریت
تو برای من عزیزی
دوست می‌دارم تو را!

شاهِ دل من

تو را من دوست دارم، دوست دارم
تو را بینم، به سختی می‌تپد دل
به راحت انتظارم، بی‌قرارم
گرت باری نبینم، می‌کفد دل

به چشمانت بسازم چون نظاره
کشم از سینه آه پر ز دردی
بمیرم از غمت آخر، چه چاره
سر راحت فتادم هم‌چو گردی

منم گریان و هم حیران عشقت
تو بستی اختیارم را به زنجیر
وجود من پر از یاد تو شد، یاد
بیا و در کنار خود مرا گیر

تویی شمع فروزان در دل من
بسوزان پیکرم را، آب گردان

تویی تنها، تویی شاهِ دل من
کنیز شاه عشقم، عشق سوزان

نمی‌یابم ترا، مادر

نسیم عطرآلودی
ز موج موی تو آید
گل خیری به تار کوه
ز عطرش بوی تو آید

ایا مادر، تو را جویم
ز هر یک سبزهٔ نوخیز
ز سنگ راه پرسانم
ز باد نرم مشک‌آمیز

زمانی شید در خنده
بجویم باز مهر تو
به شب‌ها جویمت از ماه
که زیبا بودی و دل‌جو

سراغت می‌کنم هر گاه
ز هر یک کوی، هر یک در
نشانت را، همی‌جویم
نمی‌یابم، ایا مادر

نالهٔ رباب

نالهٔ تار ربابت شنوا از پس در
خواندی بر گوش دل، افسانهٔ دل تا به سحر
به صد امید به راهم نگرانی شب و روز
هم‌چو خورشید برایی، بگریزم چو قمر
به زبان شعر و به دل ناله در این نیمه‌شبان
قصه می‌گفت به گوشم همه شب آب روان
منِ سرمست به حسن و به جوانی و به عشق
تو ولی تشنهٔ مهری و دل پرغلیان
باز ناخن زدی بر تار ربابت به امید
که مبادا شب تارت بشود روز سفید
باز بر کف گل صدبرگ و به دل راز نهان
تگ تِریزهٔ من چشم به راهم نگران
تو مکن عیب به سنگین دلی‌ام، عاشق من
من چه سازم، که دلم مایل عشق دیگران

زنجیربیک یاقوب

زنجیربیک یاقوب (یاقوبیکوف) در ۱۰ مارچ سال ۱۹۵۲ در قشلاق سَردِیم ناحیهٔ شغنان در خانوادهٔ روشن فکر و ضیایی به‌دنیا آمده است. در سال ۱۹۷۷ بخش روزنامه‌نگاری فاکولتهٔ فیلالوژی تاجیک دانشگاه ملی تاجیکستان را ختم نمود. بعداً در شعبات کارهای داخله کار کرد. عضو اتحادیهٔ روزنامه‌نگاران تاجیکستان است. به سرایش شعر از دورهٔ مکتب‌خوانی شغل می‌ورزد. بسیار از شعرهای او در مطبوعات دوری به‌چاپ رسیده‌اند.

تاجیکستان

به رغم تنگ بینان زمانه
تو احیا گشتی از نو چون گلستان
پس از چندین برار و نابراری
تو احیا گشتی با دست عزیزان

به دست و با دل پاکیزهٔ خود
ترا فرزندها آباد کردند
درون قلب تو با مهر تازه
یکی نو پیکره ایجاد کردند

ز اسماعیل بر ما یادگاری
زبان رودکی و حرف شیرین
ز فردوسی نشان قهرمانی
ز رومی رازهای پاک و رنگین

دیارم تاجیکستان عزیزم
تویی در اصل گهوارهٔ ما
به راه وحدت و صلح و امانی
شده فرزندهایت دست بالا

به عقل و با ذکاوت‌های ارثی
ز گرداب فنا کرده رهایت
ترا دادند زینت بیش از پیش
نموده باز زیباتر جمالت
مبارک باد عید با شکوهت
مبارک باد بر تو فیض وحدت
برای وارثان سازندگی شد
ز اسماعیل سامانی به عبرت

بهاریه

بنگر نوبهار می‌آید
صوت شوخ هزار می‌آید
سبزه بیرون شده ز قلب زمین
اشکِ باران نثار می‌آید
بعد گشت و گذار فصل شتا
گرمی روزگار می‌آید
داروی درد ما گل چاچَک
روی صحرا قطار می‌آید
نعمت گم‌شده ز نو آید
هر درخت زیر بار می‌آید
گل‌فشانی نما ایا زنجیر
عاشق کوهسار می‌آید

سال نو

سال نو آمد وَ اندر آمدش
دل ز نو لبریز شادی و سرور
می‌کنیم پدرود با سال کهن
سال نو را وحدت نوـ نو ضرور
با سخاوت آسمان بی‌کنار
برف می‌ریزد برِ کوه و کمر
مژده آید از بهار روح‌فزا
بر دیار کوهسارم سر به سر
زیر برف کافوری خوابد زمین
از برایش پر فرح رخسار ماست
بعد از این در سال نو با مهر نو
پر قوت بازو و خوش رفتار ماست

مژدهٔ نو

مژده از قرن بس کهن آمد
روح سامان سوی وطن آمد
بعد چندین قرون خاموشی
گرمی نو به انجمن آمد
خلق دورافتاده از اجداد
پی تعمیر گل‌چمن آمد
قدرت دست مرد تاجیک بین
غالب از کوه و از دمن آمد
راه ابریشم نوی بکشاد
نیروی نو به جان و تن آمد

شاد بنموده روح سامانی
پی تعمیر این میهن آمد

غزل

ضایع مکن جوانی پرجوش آدمی
در کنجک و کناره و خاموش آدمی
هر صبح می‌روند پریشان به کارگاه
جمعی پی معیشت و هم نوش آدمی
با مستی پشت سر بکنند روزگار خویش
دور از حیات خلق و ز آغوش آدمی
زنجیر پس چه گوید از ایمان اهل عیش
که‌انان بُوَند بار سر دوش آدمی
ترسم از آن که نسل دیگر بعد ما برد
ما را به کنج تار فراموش آدمی

نظربیک رقموف

نظربیک رقموف در ۲ فبروری سال ۱۹۵۰ در شهر خاروغ تولده شده است. او سال‌های ۱۹۷۱ـ۱۹۷۵ در فاکولتۀ زبان‌های خارجی دانشکدۀ آموزگاری شهر دوشنبه تحصیل نموده، بعد از ختم دانشکده در خود آنجا به‌صفت آموزگار زبان انگلیسی فعالیتش را آغاز نمود. از سال ۱۹۸۸ تا حال در مکتب‌های میانه پایتخت ـ شهر دوشنبه آموزگار است.

به شعرنویسی بعد از ختم دانشکده مشغول شده، شعرهایش در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی سابق ولایت قرغان تیپه و ولایت مختار کوهستان بدخشان به‌طبع رسیده‌اند.

به پدر و مادر

پدر، مادر کجایی، که نباشم، سخت پزمانم
اگر دیدارتان بینم، بسی خوش‌بخت و خندانم
سحر از خواب خیزم، در دلم یاد شما آید
امید و آرزو در زندگی هستید و ارمانم
برایم جاویدان هستید تا جان در بدن دارم
شما آب حیاتم، داروی هر درد و درمانم
برایم گوهر نایاب هستید و بهار عمر
شکوفد مثل گل هر غنچه‌یی از بخت تابانم
نمی‌ارزد به تار موی اسپید شما یک عمر
شما را روز و شب خذمت کنم، گر با دل و جانم

یاد مادر

خیالم می‌رود هردم به‌سویت
تو خورشیدم، تو امیدم، تو مهتاب
تصور می‌کنم راه حیاتم
تو را و دام آن شب‌های بی‌خواب

قپیده دامنت را سخت دایم
نماندم تا بگیری بند کاری
تبسم کرده آغوشم نمودی
نرنجاندی تو هرگز، هیچ باری

به یاد آرم، که شب افسانه‌هایت
به دیگر عالمی می‌برد من را
در آغوشت شب من صبح می‌گشت
و روزم سبز می‌شد جان و تن را

کلانم کردی، گفتی نیک‌خواه باش
به راه راست رو، فرزند شیرین
عدالت‌جوی باش در زندگانی
مرا این آرزو از دور دیرین

به یاد آرم، که در توی عروسی
ز شادی اشک چشمت گشت ریزان
مرادت را از آن حاصل نمودی
به فرزندم شدی گهواره جنبان

به گرد تار مویت هم نیارزد
تمام خذمت من، جان مادر
تو جاوید، تا دمی من زنده هستم
نمانم از دهانم نام مادر

ای تاجیکان!

ای تاجیکان، ای تاجیکان
اولاد نسل آریان
آیید، تا بار دیگر
گیریم دست همدیگر

هرچند دیدیم جنگ را
داریم عار و ننگ را
تا کی به هم دشمن شویم؟
آن به، که ما یک تن شویم
دست مدد بر مادران
دست مدد بر خواهران
دست مدد بر بی‌نوا
بر طفلکان بی‌گناه
گردیم یار و یاوران
چون دادران و خواهران
تا در زمین تاجیکان
نیکی بماند جاویدان

طفل

به هر یک خاندانی بخت آری
و از تو نور گیرد چشم مادر
گهی در خنده‌ای، گاهی تو گریان
گهی آرام می‌خوابی تو شب‌ها
ندانی پیچ و تاب زندگانی
ندانی، که نداری هیچ پروا
بیافتی، باز خیزی، باز افتی
گذاری تا قدم‌های نخستین
«ننه» باشد نخستین اختراعت
عجب لفظت بود چون قند شیرین

گل‌نسا عطا

گل‌نسا عطا (عبدوممدوه گل‌نسا عطاممدوفنه) ۱۳ فبروری سال ۱۹۸۱ در شهر خارغ تولد شده است. در سال ۱۹۹۸ مکتب رقم ۱۲ شهر خارغ و سال ۲۰۰۳ دانشگاه دولتی شهر خارغ را ختم کرده است.

از صنف هشتم شعر می‌نویسد. شعرهایش در مجله‌ها و روزنامه‌های «نیسان»، «بدخشان»، «انیس»، «معرفت شغنان» و «آیینهٔ زندگی» چاپ شده‌اند.

آل سامان

وه، چه خوش بر درگه ما نور رخشان می‌رسد
بخت و اقبال و سعادت تا بدخشان می‌رسد
سال‌ها اندر تلاش دوستی بودیم ما
مژدهٔ مهر و صداقت بر دل و جان می‌رسد
بعد چندین گیر و دار و حسرت و غوغای بیش
از پس صوت و نوا مرغ خوش‌الحان می‌رسد
دست سرما، دست برف و باد رفت از ملک ما
بعد از این از هر کناری بوی باران می‌رسد
سبزه‌ها از سینه‌های ابر می‌خوردند زهر
این سحر در باغ و بوستان آب حیوان می‌رسد
تاجیکستان بود در دام بلا افتاده‌یی
بعد از این صلح و صفا و بزم یاران می‌رسد
بعد از این هر کنار تاجیکستان با شکوه
جشن و توی و سور و بزم آل سامان می‌رسد

بدخشان

بدخشان قصر باشد در زمینم
که روشن است زو چرخ برینم
بفخرم من به خلق و ملت خویش
بفخرم من ز اجداد قرینم
بدخشان منبر خلق جهان است
بدخشان مسجد آیین و دینم
شناسندم به تو، ای مادر من
به لعل و زیور و سنگ و نگینم
تمام بخت و اقبال و سعادت
تمام خرمی‌ها در تو بینم
به زیبایی شوی مشهور دنیا
به آن کوه‌های زیبایت امینم

***

من به فرمان تو ام، از من مگردان رو دیگر
بعد از این در روی من با مهر نو خواهی نگر
بی‌تو باشم من تهی از هستی این زندگی
بهر من تو هم دل و هم جان و هم نور بصر
از کمی دیگران بسیار تو بشناخته
با هوا و با هوس بار دیگر گیرم به بر
دوری من از تو دوری هوس‌ها بود و بس
من شدم تسلیم تو، در جان من افکن شرر

***

آرزوی بهترینم هست همین
یار کهنه باز باشد هم‌نشین
سال بسیاری، که گشتم دور از او
مثل وی عاشق نباشد در زمین
بی وی و بی رازهای نرم او
خاطرم آشفته و باشد حزین
گر توانم باز پیدایش کنم
آرمانی من ندارم بیش از این
یار رفته، باز شو پیوند من
از لبانم گیر بوس آتشین

علی‌بخش شکربیک

علی‌بخش شکربیک در سال ۱۹۵۸ در دیههٔ گرم چشمهٔ ناحیهٔ اشکاشم تولد شده است. دانشکدهٔ آموزگاری شهر دوشنبه را ختم نموده، در مکتب دیهه‌اش آموزگاری می‌کند. چندی در کمیتهٔ رادیوی ولایت مختار کوهستان بدخشان به‌حیث خبرنگار کار کرده است.

شعرهایش در روزنامه و مجله‌های ناحیوی، ولایتی و جمهوریوی چاپ شده‌اند.

در بدخشان

در بدخشان راه‌ها پر پیچ و تاب
مردمانش راست رای و دلکشاد
در صبوری کوه را مانند و لیک
در جوان‌مردی دلیر و شیرزاد

در بدخشان چشمه‌ها پستان کوه
آب‌ها شان شیر پاک مادران
حکم فرزندی بگیرد راه‌گذر
قطره‌ای هم گر بنوشد آب آن

از دل هر سنگ آن روییده گل
گویی این جا سیرگاه بلبلان
بس که این جا خانهٔ مهر است و ماه
می‌سزد نامش بری بام جهان

در همین جا من رسیدم بر کمال
یافتم راه و طریق زیستن
در همین جا گر بمیرم، دوستان
از متاع صبح دزدیدم کفن

عروس سال

طبیعت از نگاه گرم خورشید
ز تن پیراهن سیمین به‌در کرد
عروس سال با ناز و تمنا
به کوهستان من از نو نظر کرد

ز گردون ابر اسپیدی دمی ریخت
به روی دشت و دامان ریزه باران
و گویی کرد تقدیم از بساطش
تمام ثروت خود بهر دهقان

به دشت و دامن کوه لاله روید
چمن گل‌های نوروزی به‌برکرد
به سوی قله بنگر جای سَلَّه
ز نو تاقی گل‌دوزی به‌سرکرد

سحرگاهان به گوش آید ز هر سو
صدای نالهٔ مرغ سحرخیز
به دل‌ها ذوق بخشد، شادی بخشد
نسیم فارم باد گهربیز

نمانده هیچ آثاری ز سرما
شکفته غنچه‌ها در شاخساران
نشیمن‌گاه یاران گشت امروز
لب جو و کنار چشمه ساران

بیا تو، مرحبا، ای یار نوروز
بشو مهمان یاران بدخشان
کنم صرف تو با صد چشم سیری
تمام لعل غاران بدخشان

به بدخشان من بهار آمد!

باز به برج فلک خنده به لب
رخ نمود شید خوش عالم‌گیر
برف شد آب و بشد دریایی
یاسمن گشته به باغت اسیر

جامهٔ سبز زمین کرد به بار
موسم تربیتِ ورز آمد
باز مشتاق گل و بوی زمین
مرد دهقان به سر مرز آمد

از بیابان فلک ایلک ابر
ریخت باران لطافت به زمین
ره به ره از قدمش در همه‌جا
لالهٔ سرخ برآمد ز کمین

واله و مست شده مرغ چمن
پی گل جانب گل‌زار آمد
شادیانه بدهید، ای مردم
به بدخشان من بهار آمد

یاد مادر

دور طفلی باز می‌آرم به یاد
خواب شیرین، اَله‌های مادرم
گاه وقت گریه، گاهی درد سر
بود دست شفقت او بر سرم

داده بود از چشمهٔ صاف حیات
بهر من شیر سفید خویش را

تا به وقت پیری بیند نزد خود
قوت دل مرد دور اندیش را

همره شیر سفیدش مادرم
داد بر من راستی آموختن
بهر استقبال جمله اهل دل
شعله‌ای در راه دل افروختن

کرد روزی از قضا داس اجل
غنچهٔ بشکفته عمرش درو
در سما استاره‌ای شد ناپدید
یک سمند زندگی مانده ز دو

باز در باغ امید زندگی
نخل پرباری به ناگه شد خزان
در ره شیب و فراز زندگی
ساربانی شد جدا از کاروان

رفت مادر چشم پوشید از جهان
وه! چه روزی نحس آمد بر سرم
تا کنون از اشک چشمم هر بهار
سبزه روید در مزار مادرم

گرم چشمه

از دل تیپهٔ همیشه سفید
می‌زند آب گرم فواره
«جوششش قلب را به جوش آرد»
روز و شب‌ها روانه هم‌واره

از دل تیپه می‌جهد بیرون
یک به سوی سما نموده نظر
می‌کند باز بر زمین تعظیم
مثل فرزند نیک بر مادر

تا بسوزد تمام درد زمین
آب در قلب خویش می‌جوشد
آب نی و زمین ز سینهٔ خود
گویی شیر سفید می‌دوشد

قطرهٔ آب صاف این چشمه
از همه ثروت جهان پیش است
خوانمش چشمهٔ حیات، ولی
بلکه تصویر آن از این بیش است

بهر درمان درد بیماران
چون طبیب به خلوت اسپید
دردمندان همه به این درگاه
می‌بیایند و می‌روند به امید

محمد علی بختیار

محمد علی بختیار (بختیاروف محمدعلی محمدیارویچ) در ۲۳ سپتامبر سال ۱۹۶۰ در دیهٔ بروشان ناحیهٔ روشان در خانوادهٔ روشن‌فکر تولد یافته است.

در سال ۱۹۸٤ بخش روزنامه‌نگاری دانشگاه دولتی تاجیکستان را ختم نموده، در سال‌های ۱۹۸٤ـ۱۹۸٦ در صف قوه‌های مسلح شوروی هم‌چون افسر ادای خدمت می‌کند.

الحال کارمند ایجادی روزنامهٔ «پیغام روشان» می‌باشد. نمونهٔ اشعارش در روزنامهٔ ولایتی «بدخشان» وقت به‌وقت چاپ می‌شود. محمد علی یکی از مؤلفان کتاب حجتی ـ تاریخی «روشان ـ دیار روشن‌دلان» می‌باشد.

دل رقصد و من رقصم

در سایهٔ نور مه
لبخند تو می‌رخشد
آن خندهٔ تو هردم
شادی و فرح بخشد

از چشمهٔ دیدارت
دل آب شفا جوید
در دشت لبان تو
صد بوسه همی‌روید

عشق تو دل و جانم
ما را به سخن آرد
از ابر لبان من
باران غزل بارد

گر خود چو یکی جامم
در آن تو شراب هستی

در عالم هستی‌ام

تو نیم من مستی

در سایهٔ نور مه

موج نگهم سویت

دل رقصد و من رقصم

در سایهٔ ابرویت

تو قبلهٔ امید من

خواهم، که ببوسم رخ خندان تو باری

یا بوسه زنم از لب و دندان تو باری

خواهم، که شود روی تو جولانگه چشمم

تا بوسه زنم نیزهٔ مژگان تو باری

در موج خیال تو زنم غوطه شبان‌گه

تا زنده کنم مرغ دل از دان تو باری

در جلوهٔ روی تو بود کوی مرادم

شاید، که شوم یکشبه مهمان تو باری

ای من، که اسیرم به سر زلف تو پابند

خواهم، که شوم بستهٔ دستان تو باری

تو قبلهٔ امید منی در همه عالم

گر سجده کنم گوشهٔ دامان تو باری

***

ای گوهر شب چراغ رخشان

صد شکر که در کنار مایی

بر روی تو عاشق تمامم

در دهر تو غم‌گسار مایی

در پیچ و خم ره حیاتم
تو هم‌ره من قدم گذاری
بر پست و بلندی زمانه
هرگز سر خود فرو نیاری

با قامت کوچک بزرگم
چون تکیه گهم عصای عشقت
در روز تموز و سردی دی
پنهان‌گه من بنای عشقت

در تیرهَ شب و فراخی روز
دست مددت به گردن من
با نازکیت تو ناز گل‌ها
نیروی بزرگ در تن من

ای گوهر شب چراغ رخشان
از نور تو جمله خانه روشن
بر وهم و غرور و کبر و هر جرم
آن مهر تویم ستاده جوشن

یاد

بر دامن دِه نازنینت
من پای پیاده می روم باز
هر کِشته و سنگ و چشمه‌گویی
از جوی دلم گرفته آغاز

هر قطرهٔ آب آورینگش
صد راز نهان قلب من باد
هر داغ به روی سنگ کوهش
داغ دل من، که ناله‌ها زاد

بر راه تو من قدم گذارم
ای رفته ز چشم و مانده در یاد
هر ذرهٔ خاک و سبزه‌زارت
نقش تو میان سینه‌ام باد...

از دامن دِه نازنینت
من پای پیاده می روم باز
نومید و حزین و بی خود از تو
از مرهم جان و یار دَم‌ساز

بدخشان

بدخشان، من از این تخت سنگینی تو می‌نازم
که با شمس و قمر در صحنهٔ عالم هم آوازم
ز لفظ بلبلان مست و مخمور غزل‌خوانت
به مثل کفتری اندر فضای تو به پروازم
نوای چشمه سارانت سرودی از نهاد من
من از هر قطره‌اش مستم، به روی سبزه می‌تازم
میان چهاربرج کوهساران پر از گنجت
ز شوق و شور شعر شاعرانت همچو شهبازم
نگینی در کلاه خسروان از نقشهٔ سنگت
تو شاهان جهان را در سری، ای محرم رازم
بدخشانم، من اندر پایهٔ کوه بلند تو
بلندی جستم و در این بلندی‌ات سرافرازم

فرخ سیدحسن‌شاه

فرخ سیدحسن‌شاه در ۲۳ اکتوبر سال ۱۹۷۸ در دیهۀ بُغُوش ناحیۀ اشکاشم تولد شده است. پس از ختم مکتب میانه در سال ۱۹۹٦ به فاکولتۀ تاریخ و فیلالوژی تاجیک دانشگاه دولتی خارغ شهر داخل شده، در سال ۲۰۰۱ آن را ختم نمود.

او به مدت یک سال در فاکولتۀ مذکور به تدریس اشتغال داشت. بعداً کورس یک‌سالۀ زبان انگلیسی و کمپیوتر را ختم نمود. فعلاً کارمند ادارۀ رادیو و تلویزیون ولایت مختار کوهستان بدخشان می‌باشد. او از زمان مکتب‌خوانی به شعر گفتن پرداخته و اشعارش مشتمل بر غزل و مخمس و دوبیتی و رباعی است.

غزل

منبع لعل بدخشان اشک خونین من است
قلب یارم سخت هم‌چون سنگ بالین من است
من چو شاهین پر کشادم در هوای عشق او
او چو صیادی کمان زِه کرده در کین من است
در تلاش آب حیوان رنج‌ها بردم بسی
ظلمت شب پردۀ چشم جهان‌بین من است
خامه‌ام شد تیشۀ فرهاد در راه وفا
جوی شیرینم روان بر کوی شیرین من است
قامتم خم گشت و در پایش فتادم سایه‌وار
قامت او آفت جان و دل و دین من است
در جبینم چین پدید آمد ز چین ابرویش
چین او را فرق بی‌اندازه از چین من است
فرخا، در عشق بازی‌ها سبق از من بگیر
کابروی آن نگار از اشک رنگین من است

***

چون لاله زیر تمغهٔ غم آرمیده‌ام
در گلشن شباب نشاطی ندیده‌ام
صید است عیش و وقت رسیدنش شب رسد
چندان که راه در پی این دم بریده‌ام
اهل زمان مباد ز من این گمان برند
کز غصهٔ زمانه به کنجی خزیده‌ام
نوگ زبان خامه چو شمشیر کرده‌ام
بینند تا که کام بدی‌ها دریده‌ام
شادی نصیب هر کی شود باد نوش او
غم در بهای شادی مردم خریده‌ام
یک عده عمر صرف به بیداد کرده‌اند
چون خار بهر زخم عدو سر کشیده‌ام
جای جفا درون دلم تنگ گشته است
چون تلخی اذیت وجدان چشیده‌ام
کو آن دلی، که پاک ز زنگ کدورت است
بی‌خار گل به گلشن دنیا ندیده‌ام
فرخ، الم ز دهر چه مقدار می‌کشی؟
خاموش شو، که بیش از این‌ها شنیده‌ام

مخمس بر غزل سیّدا

مثال موم گدازم چو یار می‌آید
وجود من ز طرب بی قرار می‌آید
شراب وصل مرا خوش‌گوار می‌آید
«چو بهر پرسشم آن شهسوار می‌آید
صف مَلَک ز یمین و یسار می‌آید»

دو دیده با خم ابروت آشنا عمری‌ست
دلم به دام رخت گشته مبتلا عمری‌ست
سخن به نام تو می‌سازم ابتدا عمری‌ست
«به آستانهٔ خود هم‌چو نقش پا عمری‌ست
فتاده‌ام به امیدی، که یار می‌آید»

کجا به قلب دهم راه من تغافل را
فگنده‌ام بر آشفتگی تحمل را
به جز جمال تو من ننگرم تجمل را
«کمند بوی گل آرد به باغ بلبل را
دلم به سوی تو بی اختیار می‌آید»

به کوی عشق توام بنده و گدا عمری
طریق وصل تو می‌خواهم از خدا عمری
مساز فرخ مسکین ز خود جدا عمری
«سپندوار از آن کوی سیدا عمری
چه شد، که سوخته و بی‌قرار می‌آید»

دوبیتی‌ها

بود حب وطن چون بند و زندان
بسا ابنای او زین گشته قربان
اگر در میهن خود داشت قدری
کجا یوسف برون رفتی ز کنعان؟

***

هر آن مردی که پابند وطن شد
به گمنامی عدوی خویشتن شد
اگر خورشید در گردش نبودی
کجا محبوب قلب و جان و تن شد؟

***

نیابی آبرو در میهن خویش
نداری رنگ و بو در گلشن خویش
اگر خواهی شناسی قیمتت را
برون شو هم‌چو لعل از مخزن خویش

***

بزرگانند در میهن پریشان
ز فضل و حکمت و معنی پشیمان
بخواندم دفتر ناصر، که می‌گفت
کجا باشد خراسانم چو یمگان؟

رباعیات

شیطان، که چراغ معرفت کرد خموش
از طینت آدمی برآورد خروش
می‌گفت ز داغ حسرتش کای فرزند
پند است گناه من تو را، پند نیوش

***

آن را، که بود مهر تو پیرایهٔ دل
ایمین شود از نهیب آتش چو خلیل
موسی ز محبت تو شد واصل نور
دشمن ز عداوت تو شد غرقهٔ نیل

***

گردون که همیشه بر سرت گردان است
دریاب، که از بهر تو سرگردان است
خیر تو همه اطاعت فرمان است
اعمال نکو ز سیرت مردان است

***

تا همت مرد و قوت تن باقی‌ست
ناکامی ایام چشیدن باقی‌ست
تا دانه به چشم آسیا می‌ریزند
پیوسته به گرد خود دویدن باقی‌ست

***

ای گم‌شده، در بادیهٔ شیب و فراز
راه تو ببست لشکر آز و نیاز
و ای داده ز دست حشمت و جاه و جهاز
برخیز، که زاد ره به دست آری باز

***

جرم و گنهم ز روی نادانی نیست
حال تبهم ز نامسلمانی نیست
امروز زبان و قلب هموار نَیَند
فردا چو رسد، سودِ پشیمانی نیست

***

دنیا ز بزرگ مردمان آباد است
از آفت و شر ظالمان برباد است
عصر دیگر آمد، ای برادر، دریاب
گردون به مراد اهل استعداد است

***

نوروز رسید و نوبهار دگر است
در دیدهٔ من ز درد خار دگر است
گل چیده و بر مزار مادر ببرم
بر رغم زمانه‌ام شعار دگر است

***

هر لحظه ز داغ مادرم می‌سوزم
آن مادر نیک‌سیرت دل‌سوزم
نوروز بیاید و جهان زنده شود
در ماتم او خزان بود نوروزم

***

آن یار، که آفت دل و جان من است
یا موجب خاطر پریشان من است
هرگز نکنم ز شکوه‌ام لب خاموش
زیرا که از او زینت دیوان من است

***

افسوس، که عاقبت ز غم می‌میرم
هر لحظه ز غصه و الم می‌میرم
دردا، که به جز درد ندارم درمان
چون مرگ رسید، با قلم می‌میرم

چنگی‌بیک الفت‌شاه

الفت‌شاه‌یوف چنگی‌بیک در ۱۰ نوامبر سال ۱۹٦٤ در دیهۀ طوسیان ناحیۀ راشت‌قلعه تولد شده است. در سال ۱۹۸۱ مکتب دیهه را ختم کرده است. تا سال ۲۰۰۰ در مکتب ناحیۀ راشت‌قلعه زبان و ادبیات تاجیک را درس گفته است. الحال در ادارۀ معارف ولایت به‌حیث مشاور فعالیت دارد. از سال ۱۹۸۸ به ایجاد و حکایه و ترانه مشغول است.

گنگ دختر

(حکایه)

عاشق در انتظار است. فراسوی خانه می‌نگرد. نگاهش از پیره‌های جانب خانه لغزیده از دروازه می‌دارید. روی حولی می‌جوید، می‌پلماسد. اما او نیست، نمی‌تابد گنگ دختر.

«...خیلی شد، که او عاشق است. و این بار اول نیست. بارها عاشق شده است، عاشق جذب‌مند. اما عشق دیگر شده است. عاشق دیگر، معشوق دیگر، عالم دیگر، آدم دیگر. عشق بوالعجب شده. عشق امروز یک روزه است، دو روزه است، یک لحظه است. سَحَر آتش عشق بالا می‌خیزد، بیگاه خاکسترش را نمی‌یابی. «در خانه اگر کس است، یک حرف بس است.» نه، در کوچه اگر کس است، یک حرف بس است. به دختر کوچه یک حرف کافی‌ست. او عاشق و خیلی عاشق شده است، خیلی، که سرحسابش را خود گم کرده است. امروز عاشق یکی بود، فردا عاشق دیگری. یا یک‌باره به چند کس عاشق می‌شد. بارها به کوی مراد رسیده است، از شهد وصال چشیده است. امروز محبت سوزنده و سازنده نیست، ـ طناب خیال عاشق مثل سِقچ قد می‌کشد. «محبت قلبکی‌ست، دروغ است. راز و نیاز نیست، سوز و گداز نیست، دروغ است، فریب است، تملق است. خندۀ صنعی‌ست، تبسم صنعی‌ست. بوسه صنعی‌ست، سرد است، خنک است، بی‌حرارت است، آغوش و کنار پر است، ولی تهی‌ست. رَو، که محبت صنعی‌ست. فقط شهوت افزوده است. شرم‌گین دختر بود. باکره بود، کنون سبک پای شده. پردۀ شرم دریده است...»

اما باور کنید، که این بار عاشق ما به حقیقت عاشق شده است. عاشق گنگ دختر و خیلی شد، که ره می‌جوید و می‌پاید.

مهمانی رفته بودند. عاشق هم. جای عاشق در بحر صفه افتاد. اهل خاندان تکاپویی داشتند. برای مهمانان تردد می‌کردند. درا و برا داشتند. یکی به دختری چشم افکند، که سر تنور نشسته بود. روی گردش سپ ـ سفید و چشمان چون شاه‌کاسه کلان ـ کلان سیاه. نگاه جوان مگر نافارش کرد، که از جای برخاست، تا بیرون شود. نگاه قامتش در جلوه افتاد. عاشق فراموش کرد، که کجاست. شیشت و خیزش را نمی‌دانست، نه خوردن و نوشیدنش را. شاید کاری برآمده بود، که دختر باز وارد خانه شد. عاشق چشمان حیرت‌آلوده‌اش را از او نمی‌کند. دختر خود را نادیده گرفت. حرکت‌های عجیب دستانش، ایما و اشاره‌های چشمانش جاذبه‌ای داشت، که کس را خواه‌ناخواه به خود می‌کشید. عاشق (چون بسیار عاشق شده بود، این لقب به او چسپید) نه فقط دید، بلکه بیشتر احساس نمود، که هم‌نشینان‌اش نیز چشم به‌صورت دختر دوخته‌اند. اما باور عاشق نمی‌آمدکه دختر گنگ باشد، باز با چنین حسن خداداد. خوب، خدا بیناست، فهم من نمی‌رسد.

دختر چیزی پی برده بود، که به مهمانان نظری پرتافت. نگاهش لحظه‌ای در روی عاشق قرار یافت. نگاه‌ها پیچیدند.کفشیر شدند. نگاه جوان چیزی داشت، که یکی نهال قامت دختر لرزید. دختر از این نگاه آتشین رنگ برد و رنگ آورد. سرخ شد، در خود تپید. از شرم و هیجان روی تا بناگوش لاله‌گون گشت و تفسیده‌اش می‌سوخت. خود را از دست داد، نمی‌دانست از تیر نگاه عاشق کجا پناه شود. عقل می‌گفت، که بجا شو، دل می‌گفت، که نظر دیگر انداز. مگر جای نیافت، که از خانه خارج شود. زود به پا شد. قامت موزون دل عاشق را به بازی درآورد. دریافت، که از دست رفت. حزن و سروری در نهاد هم‌دیگر را تعقیب داشته‌اند.

اینک، روزها گذشته‌اند، که او راه دختر را می پاید. عاشق خوش و بی پروا فلک بیچاره شد.

... آن روز ضیافت سر شد و عاشق پی می‌پایید. می‌خواست، که گمانش باطل شود، که دختر گنگ نیست. لیکن... دختر گنگ مادرزاد بوده است. این را خود همان روز فهمید. ضیافت سر شد و درا برای دختر زیادتر. جوان با بهانه‌ای خود را به بیرون زد. انتظار می‌کشید،

فرصت می‌جست. نهایت، پری دختر برآمد. به کاری طرف حجره خرامید. در دست ظرفی می‌برد. عاشق دختر را به گپ کشید.

ـ بیا، برده مانم.

تبسم ملیحی در لبان دختر موج زد و سر به زیر افکند و گذشتنی شد. جوان به ظرف دست دراز کرد. دختر با علامت انکار سر جنباند و دهان کشاد. دندان‌های ریزهٔ دختر چون ریزه سنگ های ساحل دریا رخشیدند:

ـ هم ـ م

عاشق چیزی نفهمید، آوازش نیم غُرمه و نافهما می‌برآمد. دختر لال بود. جوان دست و پا خورد، دلش خون شد. با اوضاع گرفته خانه درآمد. طعام روی دسترخوان هم‌چنان پر، ناچشیده ماند. اندیشه‌های مبهم و پراکنده عذابش می‌دادند. طعام نی، غم می‌خورد. «زیباست، خیلی زیباست، از این گنگ دختر خوشگل‌تری را ندیده‌ام. بی‌انصافی طبیعت را بین، که این نادره را زبان نداده است، اما گپی نیست...».

چهرهٔ جوان روشن شد. « دختر لال خوش‌ریخت و خوش‌رو از دخترهای گویای این زمانه چقدر تفاوت دارد. شرم و حیایش را بین، به صد دختر بسی می‌کند. دیگرش را نمی‌خواهم...». معشوقه های‌زیادی داشت، ولی محبت نداشت، همتو، دلخوشی می‌کرد. دل‌کشالی نداشت. از آن‌ها کام می گرفت و خنک می‌شد. پسان غشش می‌آمد. آتش غضبش زبانه می‌زد. خود را می‌خورد. او در آن‌ها چیزی می‌جست و نمی‌یافت، در نظرش هیکل می‌تافتند. هیکل زنده از گوشت و استخوان و آب. خشمش را به‌سر خود یا به‌سر آن‌ها فرو می‌ریخت. شاید، در سیمای شان دل خواسته‌اش را می‌جست و نمی‌یافت. دختر عالم آرزوهایش را می‌کافت و پیدا نمی‌کرد و خجل می‌گشت...

عاشق از جایش برخاست و آه سردی از سینه‌اش رو زد. افسوس، که دیده به دیدار نرسید. این بار چندم است الم زده و نومید از این جا به‌در می رود. آیا دختر از این حال خبری داشت؟ کی می‌داند؟ عاشق اندیشه‌مند طناب راه می‌کشید. باز و باز می‌آمد. رشتهٔ امیدش را نمی‌کند. آمد روز دیگر و باز ره‌پاست، از انتظاری کوک چشمانش می‌کند. عاقبت به دلش زد. جسارت کرد و به حولی شناس نزدیک شد. گرد و پیش حولی بز و گوسفندی چند می‌چریدند. سُرخینه‌پوشی از دروازه برآمد، مال را غون می‌کرد. دل عاشق تپید. کاشکی وی

باشد... آری، خودش. فقط وی این طور می‌خرامد. بزی، ممکن، رمکش جانب پناهگاه عاشق دوید.

جان عاشق به لب آمد. یا حاضر یا هیچ‌گاه! جوان جهید و پیش راه بز را بست.

دختر عاشق را دید و ندایی در داد.

ـ چی شد؟

... دختر سر جنباند.

چه؟

ـ ...کتف درهم کشید دختر. عاشق اَلَغده شد.

چه طور مطلبش را گوید. دختر حاضر می‌رود تمام. با او جز با ایما و اشاره گپ نتوان زد. اشاره و حرکات‌های می‌دانسته‌گی‌اش ره به خاطر آورد.

ـ تو همین جایی؟ ـ با انگشت اشارت اشاره کرد جوان.

ـ هه

ـ یاد داری، ما خانه تان مهمان بودیم.

ـ هه.

ـ پدر و مادر داری؟

ـ هه

ـ نامت چه؟

دخترک شیرین خندید و از حیا سر فرو کرد، لحظه‌ای پس سر برداشت. دختر سپ سرخ شد، از چشمانش شراره جهید. با ایما و اشاره تیز و تند چیزی به جوان فهماندن گرفت. تیز تیز انگشت اشاره به سر گذاشته می‌چرخاند: «تو دیوانه یی؟! تو چه مرا مسخره می‌داری؟ من گنگ و لال باشم هم، آدمم. شاید بخت نصیبم نبوده است، ولی چرا تحقیرم می‌کنی؟...». قطرهٔ اشک سیمینی سر مژگان دختر تپید ـ تپید و از رخسارش غیل خورد. عاشق زانو زد، به التجا درآمد. ایما و اشاره‌هایش گاهی معنی نداشتند، ولی دست به سینه گذاشتن‌ها و چشمان پرشوقش گواهی بودند به صمیمیتش: « من صدقاً می‌گویم. تو والاترین، محبوب‌ترین آدم برای

منی. چرا من تو را مسخره می‌کرده‌ام؟ من تو را می‌خواهم، کی‌ها باز. روزهای زیادی خاک این جا را بیختم، تا باری تو را ببینم. بگو به من شُو می‌کنی؟!»

دخترک لحظه‌یی چند مضطر ماند، پس انگشت به لب گذاشت: « خاموش باش، ساکت شو».

ـ چرا؟

دخترک به خود اشاره کرد و دو انگشت نشان داد.

ـ چی؟

دخترک باز اشاره تکرار کرد.

ـ شما دو کس اید؟ چی خیل؟ یا دوست‌دار داری؟!

انگشت اشارت جانب آسمان نگرانید.

ـ یعنی چه؟

فکری به سرش زد، به چیزی پی بردگی برین شد.

«ایـ هه... پیشتر پَیخَس نکردم. منه، چرا او لال بوده است؟ واه، سرِ سختم. دختر پری‌دار است، یار دارد، یارش پری یا ... پری، که دست گرفت، سر نمی‌دهد. اکثر می‌کُشد، خفه کرده می‌کشد... چه کار کنم؟ بی او نمی‌توانم. این یقین است، ولی... اگر پافشاری کنم، پری به او جبر می‌کند. عجب نیست که، او را بکشد یا مرا. بار یکم احساس می‌کنم، که دل دارم و دل دارم، آدم بودنم را نو احساس کردم به شرافت این دختر. می‌شود همهٔ این را به یک بار از دست داد؟! نی، نی!! نی، این عشق اول و آخر من است. دیگر او بدبخت است، یکی و تنهاست، شاید، کی‌ها از آدم و عالم دست و دل شده است. همه (می‌دانسته‌گی‌ها) از او حذر می‌کنند، مبادا زیانی نرساند. وی قربان می‌شود. این هم یقین. ولی... یک دم باشد، یک روز باشد، یک ساعت هم باشد، بگذار خویش را آدم احساس کند، به بخت باشد. حس کند، که او را کسی دوست می‌دارد، برای کسی عزیز است... برای این می‌ارزد ساعتی یا لحظه‌یی چون آدم زیست». دختر آهنگ بازگشت کرد. عاشق به اشاره‌یی بازداشتش:

ـ من فهمیدم. ولی دست از تو کوتاه نکنم.

ـ مگر تو نمی‌فهمی، که من یار دارم. من هیچ‌گاه خوش‌بخت نخواهم شد.

ـ بگو به من می‌رسی؟

ـ ...

ـ بگو، آخر!

ـ ...

دخترک رفت. دختر لال مرا لال گذاشت. روزی چند از دور می‌دیدمش. او دیگر پناه‌گاه مرا می‌داند. می‌داند و دوری می‌جوید، گاهی از پس دیوار رو می‌نماید.

ـ بیا

ـ نی

ـ بیا، گپ دارم.

گنگ دختر شیرین ـ شیرین خنده می‌زند. هر روز گل‌بازی می‌کردیم. البته، او می‌توانست پیشم آید. ولی زنجیر حیا پایش را بسته بود. گاهی به نظرم می‌رسید، که به آمدن‌های من عادت کرده است و آمد مرا خیلی مشتاقانه منتظر می‌شود.

هر یک ایما و اشاره، حرکتش او را افشا می‌کرد.گاهی از خود بی‌خود می‌شد و پا از دروازه بیرون می‌گذاشت. دیگر در او بیچاره‌گی احساس نمی‌کردم، تکانی در عالم باطنش در هر قدم وی را افشا می‌کرد. نیرومند شده بود، از رویش شرر نمی‌پذیرفت، جانم به لب می‌آمد، هرچند نافم را به خاک می‌مالیدم، وی نمی‌آمد. دیده و دانسته مرا در کورۀ آتش محبت می‌گداخت و خود را به کوی نادانی می‌انداخت. بالکل، صبر و طاقتم نمانده بود. تدبیری به سرم زد. باید او را بیازمایم. اگر ذره‌ای مهر دارد، می‌آید، یک تیر و دو نخچیر، هم می‌آزمایم، هم تکلیف ازدواج می‌کنم. چون عادت روز بعد جای‌گاه هر روزه آمدم. آمدنم را پی برد. سر بالا کرد از پس دیوار حویلی. از تبسم‌اش گل می‌ریخت. با عذاب الیمی چشم کندم و پشت گردانده نشستم. لحظه‌های انتظاری، لحظه‌های از عمر طولانی و دراز. نیست، نیست. خیالم، عمری سپری شد. لب سخت به دندان گزیدم، تا به قفا ننگرم. نی، نیامد. همه‌اش افسانه بوده است، سراب را آب پنداشته‌ام. اگر ذره‌ای دل‌کشالِی می‌داشت، می‌آمد. دریغ، عشق بی‌جواب بدتر می‌کشد. دیگر نمی‌آیم...

دست نرم و گرمِی کتفم را فشرد، رعشه‌ای بر تنم دوید و بالا شدم. بینم، گنگ دختر. انتظاری، نومیدی و ناخواست پیدا شدنش مرا به رقت آورد، چیزی راه گلو را بند کرد. گنگ

شدم، نه مجال حرف و نه مدار اشاره. خدایا، او را چقدر دوست می‌دارم، چقدر پزمانش شده‌ام، خود می‌دانم و خدا. دختر مژه به هم نمی‌زد. او پزمان‌تر از من و من مشتاق‌تر از او. بی‌خبر از خود، دانهٔ اشکی به رویم تراوید. دست دختر آهسته، خیلی آهسته بالا شد و انگشت لرزانش به مژگانم برخورد. خواستم چیزی بگویم. انگشتش لغژید و روی لبم آرایش یافت: خاموش باش، ساکت شو. غلیان شوق وصال به سرم زد و انگشتش را گزیدم. داد نگفت. لحظه‌ای متردد گشت. پسان خاموش بود، همانا ساکت و خاموش. صدای چرخ سنگ (سنگ غیله) به گوشم رسید و سراپا وجودم لرزید. تلواسه آمیز با نگاهش پرسید:

ـ چه گپ؟

ـ سنگ از کوه غیلید. چرخه شد، ، ـ به جانب کوه دست یازاندم.

ـ بگو به من می‌رسی؟

ـ .....

ـ هه

جنونم مگر گرفت، که دیوانه‌وار به خود فریاد کشیدم. به یک سَوک طبیعی دخترانه دست یازاند و ترسکی در رویم نقش بست. انگشت به لب برد: خاموش باش، ساکت شو.

به خانه‌اش آدم فرستادم. بعد...توی و تماشای خوبی شد. عروسم در پهلویم. دزدیده به من می‌نگرد و گاهی تبسم می‌کند. او این دم خوش‌بخت بود، خیلی خوش‌بخت، از من هم خوش‌بخت‌تر. چشم مردم را خطا کرده، به دستش دست بردم، که همان دم میانم را چنان سخت پوچید، که قریب بود داد گویم. من درد می‌کشیدم و او نفس گردان درون درون می‌خندید.

خانه خالی شد. همه رفتند. جاگهِ شاه و عروس انداخته‌اند. سکوت پادشاه شب بود. دست به کمر عروس انداختم، انگشت به لب من گذاشت: خاموش باش، ساکت شو. چهره به روی من نزدیک آورد و لبان آتش‌گون و تفسانش رخم را سوختاند. کورپه را به سر کشید. می‌شرمید. نمی‌خواست چشم بی‌شرمی شب ما را ببیند. نمی‌خواست دارایی‌اش را، که تسلیم من کردنی بود، شب ببیند. سر مرا در بغل گرفت. حریصانه می‌بوییدم و می‌بوسیدم، گویا آخرین دیدار باشد و لحظهٔ فراق. امشب او خود را با تمام هستی‌اش بخش من کرد و مرا در خود فرو برد و من او را. نه او پیدا بود و نه من. دست مرگ خواب کی از گریبان مان گرفت،

خبر نیافتم. چون ما خیلی خوش‌بخت بودیم. او از من خوش‌بخت‌تر بود یا می‌خواست تا به حد جنون خوش‌بخت باشد. سحر صالحان دیده از خواب باز کردم. نازنین من خفته بود برای همیشه. در گردن بلورینش ایزِ پنجهٔ دستی می‌تافت. یاردار بود یارم، یارش او را کشت. فغان از عمق دلم سر می‌کشید. دیدم انگشت اشاره به لب گذاشته: خاموش باش، ساکت شو. اشک عاشق، می‌تراوید و آوازش نمی‌برآمد: خاموش باش، ساکت شو.

شاعر

(حکایه)

شاعر خیال‌آلود از کنج شهر درگذر بود، اندیشه‌های مبهم و گران روی آسمان خیالش را چون ابرهای تیره و غفس پوشیده بودند. یقین، که با این حال دستش به کار نخواهد رفت، شاعر کجا، مصرع و نیم مصرعی گفته نمی‌تواند. عیب خودش نیز هست. هر چیز اندک ـ مندک را زود به دل می‌گیرد. خیر، فلان این خیل کرد، بسمدان این طور گفت گفته، خودت را خورده می‌گردی؟! ای، به قدر خود می‌سوزم، من کم رنج نکشیده‌ام. دل شاعر فشار خورد، بی‌کسی‌اش را، یتیمی‌اش را، رنج و عذابش را یاد آورد، صحیفه‌های کتاب یادها ورق گردان شدند...

بچهٔ گشنه و تشنه، سر و پا برهنه، افتیده و خیسته کوه می‌برآمد برای هیزم. و باز از پشته سرنشیب می‌شد. پشتهٔ هیزم به پشت، اشک و عرق به هم مخلوط از رویش ریزان. شکم به پشت چسپیده‌گی، لبان پرسین بسته و تارس تارس کفیده. غریو و فریاد از این خواری و ذلیلی از نهادش بر می‌خواست: مادر، مادر جان، تو کجایی، بغل شیربویه‌ات را، دستان نوازش‌گرت را، بوسه‌های مهربخشایت را پزمان شده‌ام، تو را درگل شده‌ام، مادرجان!!! غرور مردانه‌اش راه نمی‌داد، چون الکی مرد شده، سال دیده شده، دنیای الم ریز یتیمی دیده‌گان او را به عالم نامرد باز کرده بود، که اگر افتد، زیر پا می‌کند. از پس تومن و ابرهای آسمان خاطرهٔ اَرَنگی مادرش را یاد داشت، خیره ـ خیره...

کاغذ و کتاب و تقویم روی میز به نظامی جدا شده بود. شاعر گله‌دان میز را پیش کشید و جزئیات را بیرون آورد. شاعر نو... شاعر نو خوب است... ولی از چه باشد، که دلم گش می‌کند. نه، به این شعر چیزی نمی‌رسد، خشک است، بی‌حرارت است، تب و تاب دل ندارد. اَنَه، این مصرع خراب است... بارِ معنی نمی‌کشد، خط بطلان میان سطر را بریده گذاشت. به

زودی شعر تازه کور و دو قلمه و خط کشیده شد، جا ـ جا علامت سوال پشت کوزش روی مصرع‌ها بار کرده بود. میان سطرهای کور مصرع‌های نوِ نوشتهٔ شاعر پیدا می‌شدند. گاهی عصبی می‌گشت: قلم به شست روی میز می‌زد. خامه جرقس می‌شکست. کاغذ پاره‌ها در هوا مثل چوجه‌های نوبال ناباورانه لپیده ـ لپیده روی فرش می‌رسیدند. گاهی چهرهٔ عصبی و ترشیدهٔ شاعر از کتاب، قلم، کاغذ شعر کنده شده، به قفا تاب می‌خورد، گویا قهر می‌کرد، از الم، روگردان شد، باز آن جانب و این جانب میز تاب می‌خورد. کشتی اندیشه او را باز به امواج بحر خیال افکند.

«صد بار مرد و زنده شد، از پوستش برآمد»، ـ چه خیلی، که مردم می‌گویند. درد و داغ یتیمی را خدا به کس نصیب نکند. ای ـ هی، چه قدر زهرابهٔ صغیرگی را چشید، او می‌داند و خدا. روزی نبود، که از عشق رویش تر نباشد، اما طاقت کرد، تحمل ورزید و عاقبت راه خویش را پیدا نمود میان همه راه و کور راهه‌های زندگی. بلی، بسیار به صبر و تحمل است، کاسهٔ صبرش به هر زودی نمی‌شکند، هنوز هم به سوی او سنگ می‌غرانند. سیاه کردنی می‌شوند. هزار و یک گپ در باره‌اش می‌بافند، لیکن او مثال هیکل پابرجا و ناجنبان است. عجبا، بیشتر آن‌هایی، که الفبای شاعری را از او آموخته بودند. وی چون پرنده، که چوجه‌اش را پروازی می‌کند، آنان را بال پرواز داد، فاتحه داد، راه سفید طلبید. آنَه، اکنون به سرش سنگ می‌شکنند; مصرع‌ها خام و خطله مانند خمیر ترشیده، که نانش وقت پختن نمی‌پاید. وزن خراب و قافیه پا در هوا، کاری نکرده، الکی نام می‌جویند. آن‌ها مگر نادیده‌اند، مگر احساس نکرده‌اند، که او به سر مصرع چه قدر جان می‌کند، چطوری، که مادر در زادن فرزند عذاب چاردرد می‌کشد. شعر هم تولید می‌شود، شعر را شاعر با عذاب چاردرد مادرانه به دنیا می‌آرد. کم نبوده است، وقتی مادری سر تولید فرزندی از دنیا رفته است، کم نبوده است، شاعری سر تولید مصرع بکری دل‌کف شده است. هاشا! شما کجا و شعر اصیل کجا؟ سر تان هنوز به سنگ نخورده است. امروز به او ره نشان می‌دهند این چوجه‌یکان نو بال، پند می‌دهند این ناصحان خام پند ناشنو. توبه، گنجشک‌بچه به مادرش چریک ـ چریک کردن می‌آموزد. هیچ گپ نی، سزای‌شان را می‌بینند. فرزند، که از پدر بی‌برکت شد، بدبخت می‌شود، شاگرد، که از استاد بی‌برکت شد، صد بار بدبخت‌تر است. آفتاب را به دامن پوشیده نمی‌شود، حال و احوال هر یکی را امروز خوب می‌داند. یکی بخت نمی‌بیند. دیگری آواره، سومی دیوانه، چارمی... خواهند یا نخواهند، فارد یا نفارد، او برای مردمش خدمت

کرده است، آبرو و اعتبارش بلند است و این تیرپرانی‌های ناتوان‌بینان «چون گردکان برگنبد است». سزایش همین. چه قدر رنج کشید، که شاگردان دیروزه، که امروز خویش را استاد او می‌شمارند، در جادهٔ شعر و شاعری راه خود را دریابند. نامردانه از قفا خنجر می‌زنند. رو به‌رو آیند، موم برین ملایم، تبسم بر لب (از ناتوانی خود کینه در دل) سلام و خوشامد می‌گویند، سگ برین دم می‌لِکانند، اما دور، که رفتند، می‌جکند. نااصل‌ها، حتی به هم‌دیگر موش بازی دارند. یکی، تا دیگران نفهمند، پنهانی پیش او می‌آید، التماس می‌کند، که آمدنش را به فلان و فلان نگوید. می‌ترسد، که به وی گپ نرسد، هم مسلکانش به متهمی عیب دار نکنند. باکی نی، جایش آید، پوستک‌شان را افشانده می‌مانم.

شاعر دور و دراز خمیازه کشید و دستانش را به دو طرف یازاند، موشک‌هایش قرص ـ قرص صدا برآوردند. تبسمی گرد لبانش دوید: یک وقت قوتم ساز بود، صغیره‌گی استخوانم را شخ کرد. شاعر فراخ‌تر لبخند زد، یقین، که واقعه‌ای در خاطرش رُو زد. زمانی در یک بزم شرکت داشت. او با شخصی صحبت می‌کرد، مهمانان شیره‌کیف بودند. غَلاغُله‌یی بند صحبت‌شان را گسست. به دیگ محفلش آب سرد ریخت و آن‌ها به آن سو چشم دواندند. جوان حُضَربی دو تن را سویی پرتافت و طرفش قدم ماند و چَقَه شد.

ـ برادر، چقه نشو، ـ شاعر آرامانه از جایش بلند شد.

ـ نی، تا عذر نپرسی، نمی‌مانم، ـ سقیچ گپ می‌خایید جوان مست.

ـ از کی؟ چرا؟ برای کدام گناهم؟ ـ تبسمِ زهرانداميز در لب شاعر شکفت.

ـ از آدم‌های می‌گفته‌گیم عذر پرس و گپ تمام. دیگر گپا کشال نتی.

ـ به خوبی از پیشم دفع شو، ـ آهنگ تهدید و قطعیت در سخن شاعر صدا داد.

ـ حالا، همتو.... دست جوان سوی شاعر دراز شد. تاب خوردن شاعر همان بود و از ضربهٔ گران پیش در زمین گزیدن جوان همان...

شکر، حالا هم با قوت، هر کار وزنینه می‌کند. هه، از سلامتی‌اش نمی‌نالد. خیر، سلامتی باشد، همه کار می‌شود. در این روز آفتابی به فیض خود را گِراندن چه لازم؟ شاعر خیال‌آلود از کوچهٔ شهر در گذر بود. روی آسمان خیالش از ابرهای تیره و تار پاک شده. تبسم دارد، می‌خندد شاعر به سوی آفتاب و آفتاب جانب شاعر خنده می‌زند.

شاهزاده ابراهیم سیدابراهیم

شاهزاده ابراهیم سیدابراهیم (سید ابراهیموف شاه‌زاده ابراهیم عادل شاه‌یویچ) در ۹ می سال ۱۹۷۱ در دیههٔ سندیو ناحیه راشت قلعه تولد شده است. سال ۱۹۹۱ به شعبهٔ غایبانهٔ فیلالوژی تاجیک انستیتوت آموزگاری دوشنبه داخل شده، برای کار به شهر راغون فرستاده شد.

از سال ۱۹۹۳ در زادگاهش به آموزگاری پرداخته، حالا جانشین دایرکتر مکتب می‌باشد. شعرهایش در مطبوعات دوری بدخشان و شهر راغون چاپ شده‌اند.

نمونهٔ اشعار

گوئیا، یار من از خلد برین آمده است
با دل تازه و بی‌غصه و کین آمده است
آن پری‌زاده، که برد از دل من صبر و قرار
ز بر دیدن من سوی زمین آمده است
شکر لله، که نگشته دل او مایل کس
دل او طالب من است و یقین آمده است
نور می‌بارد از این چهرهٔ پرنور رخش
دل به ما داده و دل‌داده چنین آمده است
نقش رویش نتوان ثبت نمود در کاغذ
به لباس خوش و پرنقش و نگین آمده است
رَو، تو بر دیدن جانانهٔ خود شهزاده
ز پی دیدن تو بانوی چین آمده است

***

دی مرا آن ماه‌رو از کرده حیران کرد و رفت
شربت لب را به من قیمت‌تر از جان کرد و رفت
صبر کی بودی مرا بی‌بوسهٔ رخسار او
عاشق بی‌صبر را سنگی به دندان کرد و رفت
ماه ذوالحجه کند قربانی‌ها در راه حق
جای گوسفند جان شیرینم به قربان کرد و رفت
هم‌چو رود کوهساران جمع در سرجُو بودیم
جمع ما را هم‌چو پنجاب و زرفشان کرد و رفت
سعد بود لیل و نهار من در آغوشش، دریغ
مبتلا روز و شبم بر نحس کیوان کرد و رفت
پنبهٔ غفلت نهاده، حرف ما ناکرده گوش
گوش حرف ناسزای سفله‌گویان کرد و رفت
ره نه بتوانم برم، بر کوی آن زیبا پری
چشم جانم را به‌روی خویش پزمان کرد و رفت
بخت و طالع و سعادت همره او رفت ـ رفت
شادی‌ها بر شاه‌زاده خواب و ارمان کرد و رفت

فرزند کوهستان، به شاه طالب شاه قاسم

ایا شه‌باز کوهستان، سزای تخت زر گردی
چو سی‌مرغ بلندپرواز تو با بال و پر گردی
در این سرمنزل پاکان، در این تغییری دوران
طریق رحمت یزدان، کنار از شور و شر گردی
نباشی داغ دوران و نبینی کلفت ایمان
به لطف سرور و یزدان درخت پر ثمر گردی
به بحر علم غواصی، نبینی درد کناسی
به قدر بحر معنی‌ها، شها، تو غوطه‌ور گردی
چو پنجاه کرد ز عمرت باز، بیابی پنج ده را باز
شوی با نور و خاک هم‌راز، سزای تاج سرگردی
بگفت، شاه‌زاده ابراهیم دعا از بهر شاه طالب
سعادت یار، گل بی‌خار، در عالم بی‌خطر گردی

رودابه مکرم

رودابه مکرم در سال ۱۹۷۹ در دیهه سردیم ناحیه شغنان تولد شده است. مکتب میانه را در دیهه‌اش ختم نموده است. در سال ۲۰۰۱ فاکولته زبان و ادبیات تاجیک دانشگاه دولتی شهر خارغ به نام مایان‌شاه نظرشاه‌یوف را ختم نموده، فعالیت کاری‌اش را به‌حیث روزنامه‌نگار در روزنامهٔ «معرفت شغنان» آغاز نموده است. در عین حال مدیر شعبهٔ این روزنامه می‌باشد. شعرهایش از آوان دانش‌جویی در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی به‌طبع می‌رسند.

گلِ بخت

نگاه کردم به حسرت سوی گلشن
گل بخت و امید من خزان گشت
به یادش سوخت قلب نازک من
ز دیده اشک تلخ آب روان گشت

گلی، که از محبت پروریدم
به تنهایی به او روزی بگفتم
به تنهایی رفیق جان من بود
به عمق قلب شد مهرش نهفتم

دریغا، آن گل باغ امیدم
نمی‌روید دگر از خاک عریان
دریغا، آن صفای زندگانی
نمی‌بخشد وجود خسته را جان

نیاید نکهت آن گل به سویم
چرا قسمت چنین جبر و جفا کرد
ندا آمد به گوشم از شمالک:
چنین قسمت به تو دنیا روا کرد

گل بختم ترا دیگر نیابم
به یاد بوی تو هر لحظه مستم
گذشت ار کاروان زندگانی
بدان مشتاق دیدار تو هستم

پیکر مهر

یاد آرم گر ز مادرجان خویش
خانهٔ مهرم منور می‌شود
نام او را گر بگیرم بر زبان
در نظر خورشید و اختر می‌شود

خواهم آن دم چون کبوتر پر زنم
سوی دنیای پر از مهر و وفا
خواهم آن دم یاد پرعصیان وی
این وجود خسته را بخشد دوا

یاد آرم طفلی و دامان او
دل درون سینه نالان می‌شود
چون درآید شب به خواب ناز من
اشک چشمانم چو باران می‌شود

پیکر مادر کشیدم در خیال
قصه خواندم از کتاب زندگی
در ره مقصود و ارمان و امید
با صداقت کرده بودم بندگی

می‌گذشتند روزها و سال‌ها
لیک آن پیکر تجسم می‌نمود
در خیالم او ز نو احیا شده
با لب شیرین تبسم می‌نمود

تاجیکستان

تاجیکستان، ای دیارم، سر به‌سر زیبا تویی
هم‌چو گوهر قیمت و نایاب در دنیا تویی
مشت خاکت را به چشمان من بسازم توتیا
من یقین دانم برایم قیمت و والا تویی

خذمت مادر۔ وطن باشد شعار تاجیکان
دوستی و اتحاد مقصود کار تاجیکان
با بدخشان و زرفشان، رشت و ختلان و خجند
هم‌چو گوهر قیمت و نایاب در دنیا تویی

تاجیکان از دور پیشین تاجداران بوده‌اند
وارثان باتمیز آل سامان بوده‌اند
در ره صلح و امانی، وحدت و جود و سخا
بلبلان خوش‌نوای یک گلستان بوده‌اند

ما به هم پیوند هستیم دایما چون جان و تن
ما همه گل‌های یک گلدسته‌ییم از این چمن
ما همه چون شعله‌های آفتاب زرفشان
ملت آوازه‌داری ـ ملت صاحب سخن

امرالدین سیف‌الدین

امرالدین سیف‌الدین در دیهۀ خوف ناحیه روشان تولد شده است. ختم کردۀ دانشگاه دولتی آموزگاری شهر دوشنبه و آموزگار مکتب میانۀ زادگاهش می‌باشد. مجموعه شعرهایش به نام «پرستوی امید» آمادۀ چاپ است.

بهاریه

بهار است و لب پاریسۀ بام
پرستوی پریده، لانه بگذاشت
بهار است و به یاد یار دیرین
دل اندر سینه از نو ناله برداشت

بهاران فصل عشق و عاشقی‌هاست
به یاد آرد نشانی از جوانی
بهارا، آمدی، خوش‌آمدی باز
رسان از دل به دل‌ها مهربانی

ترا، ای فصل زیبا و دل‌افروز
چو یار و عشق اول دوست دارم
بمان نزدم، بمان نزدم، که با تو
همیشه خوش دل و در خنده باشم

بهار است و بریزد میده باران
به روی خاک پرگنج بدخشان
بدخشان در بهاران دلربا است
ز حسن جان من آب و ادا است

بیا طرف چمن، ای ماه تابان
سراپا دشت و صحرا شد گل‌افشان

تو چینی گل ز دامان گلستان
من از چشم و لب و چاه زنخدان
بهار از نو در و دروازه کوبد
غبار دی ز کوه و یاله شوید
غبار از کوه و یاله می‌شود دور
پیامی کی رسد از یار ره دور؟

رود خُوف

جوشان و غیلان می‌روی
ای رود من، بر سوی بحر
گاهی به عشوه چون پری
گاهی چو اژدها به قهر
سرمنشأ تو گر دوآب
افزون شوی از جو و نهر
همراه پنج با وقار
سازی گذر صد دِه و شهر
با این تلاطم‌ها و شور
روزی‌رسانی خود به بحر
در راه ناپیدا کنار
نور و صفا بخشی به دهر
اما چرا بر دِه من
تو سالیان هستی به قهر؟
کی چون دیگر دهات شهر
شامِ دِهام سازی سحر؟

زندگی

زندگی چون آب دریا بگذرد
زندگی چون باد صحرا بگذرد
بگذرد با شادی و غم ناعیان
زندگی با پیچ و خم‌ها بگذرد

زندگی جای تلاش و آرزو
زندگی کان جواب و پرس و جو
از ره شیب و فراز او مترس
زندگی خواهی، نمان از جستجو

شد پس سر عهد طفلی، ای پسر
بر جهان با چشم سالاری نگر
دور بازی، بی‌قراری‌ها گذشت
بر سر علم و هنر باید نشست

مؤشح

به شاعر وفادار بدخشان

شاعرانی، که بدخشان زاده است
اختیار زندگی دور از بدخشان می‌کند
روزکی چند در بهار زندگی
التفاتی با بدخشان می‌کند
نیست و نبود غیر ملک شاه‌دره
بهر او جای عزیزتر در جهان
عمر او گر در کنارش نیمه شد
نظم او بیرون شد از بام جهان
یاور اهل سخن، باشد همه عمرت نکو
دولت شعر بدخشان از تو دایم در نمو

جمشید دولت محمد

جمشید دولت‌محمد در ۳ سپتامبر سال ۱۹٦٦ در دیههٔ اشکاشم ناحیه اشکاشم در عایلهٔ طبیبان نامی بدخشان شیرین‌بیک و خدیجه دولت ممدوه تولد یافته است.

در سال ۱۹۹۰ فاکولتهٔ زبان و ادبیات روسی دانشکدهٔ آموزگاری شهر دوشنبه را ختم کرده، هم‌چون روزنامه‌نگار م.ی.ت خاور به فعالیت شروع می‌کند. ماه دسامبر سال ۱۹۹۲ از جهان درگذشته است.

جمشید دولت محمداوف اساساً با زبان روسی شعرها ایجاد کرده، در مطبوعات دوری جمهوری به‌طبع رسیده است. مجموعهٔ شعرهایش تحت عنوان «ساکراوینای» («راز دل») در سال ۱۹۹۵ چاپ شده است.

به مادران

سخن در وصف زن بسیار گفتند
سخن گویم، که گویا ذره گینم
دلم گرم است، پیش دیده‌گانم
رخ پرمهر مادرها ببینم
دمی، که سخت و تیره زندگانی‌ست
به زیر پنجهٔ‌تشویش و کاری
نخستین تکیه‌گاه توست مادر
که روز مشکلت باشد مداری

بهار آمد، که خاکی گل به‌سر شد
به باغ و راغ اسیر نکهت گل
نمی‌خواهم، که مادرها شده پیر
نخشکد هیچ‌گاه در خاک سنبل

جهان بهر سعادت آفریدند
نگه‌دار مادرانت را امانی
صدای گریه و بدبختی آید
تو دور از دستگیری‌اش نمانی

مقدس در زبان ماست مادر
به رزم مهربانی، عمر خوشگل
بهارش شادی و خرسندی باشد
به نور خاندان و گرمی دل

شکفته همره باغ بهاران
سرود ماست از هر وقته فارم
نمی‌خواهم، که مادرها شده پیر
به گل در عمر خود پژمرده یک دم

به مادر

مرا تو انتظاری، مادر جان
چو روز خیربادی گشته دلتنگ
کنم من التجا، با اشک سوزان
نمی‌سازی حیات ما دگر رنگ

برای تو منم یک طفل نوپا
که شاید پیش پا خورده بیافتد
کفالت نیست، نپاید ابر پاییز
شده برفی و باران و بیافتد

مرا تو انتظاری، مادر جان
به رخسار اشک و داری تاب و تب‌ها
چرا بیهوده رنجی کشی تو؟
یقین دانم، نمی‌خوابی تو شب‌ها

ببخشا، مادر جانم، که بر وقت
ز بهر من شده موی تو کافور
ببخشا، راه تقدیرم دگر بود
نه درمان‌بخش گردیدم، نه دختُور

ببخشایم، که مادر، روی نامه
نوشتم کم ز راه و روزگارم
ز بس شب‌ها تویی در خواب و رویا
هزاران بار سپاست می‌گذارم
(از روسی، ترجمه علی داد چراغ ابدال)

داوود سلیمان

داوود سلیمان در ۱۹سپتامبر سال ۱۹٦۵ در دیهۀ نشسپ ناحیه شغنان در عایلۀ ضیایی تولد شده است. در سال ۱۹۸۲ مکتب میانه را ختم کرده، به انستیتوت کشاورزی تاجیکستان داخل شده سال ۱۹۸۷ آن را با اختصاص اگرانام ختم کرد.

از سال۱۹۸۲ تا سال ۱۹۹۲ در اسپرنتورۀ اکادمی علوم تحصیل کرده است. ازسال ۱۹۹۳ بعد ختم اسپرنتوره در پژوهشگاه پامیر به‌حیث خادم علمی تا سال ۱۹۹۸ کار کرد.

از سال ۱۹۹۹ تا امروز در یکی از تشکیلات‌های بین الخلقی کار کرده استاده است. حکایه‌هایش در روزنامه‌های ناحیه‌وی و ولایتی به‌چاپ رسیده‌اند.

اقرار

(حکایه)

...می‌دانیدـ چه، محراب ـ اکه، آزادۀ بیچاره را کدام یک نامردی فریب داده، به دامش کشیده است. آزاده پسردار شد، اما از کی بودن بچه را در دیهه هیچ کس نمی‌داند. بعضی آدمان از فرمان‌بیک دهمرده گمان‌بر اند.

ـ نی ـ ی! ن ـ نخاهد...، عجب زمانه، در حقیقت هم ن ـ نامرد بوده است آن شخص...

محراب بیمار، که روی بستر نزد شهستون خانه گسترده خوابیده و به چارخانه دیده دوخته بود، لحظه‌یی از صحبت خود با گلبرگ هم‌قشلاقش، که بیست سال قبل هنگام دانشجو بودنش به‌وقوع آمده بود، یادآور شد.

از آن روز بیست سال گذشته. بیست سال، ـ به گفتن آسان. اکنون او پدر پسر برکمالیست. پسر «پدردار»ـ ی بی‌پدر کلان شده. «بی‌پدر». از اندیشۀ این کلمه محراب مدام خود را دل‌شکسته می‌دید. بی‌اختیار ایام طفلی پیش نظرش آمد. باری او با شریک درسانش از مکتب می‌آمدند. در نزد خاک تودۀ کنار راه طفلکان زیادی تلاش‌کنان بازی می‌کردند. عزیزبیک هنگامه طلب نزدیک پسرک شهلاچشم، که ذوق‌کنان ماشینه‌چه‌اش را با راه «کج و کلیب »ی می‌راند آمده، از او پرسید: ـ میرزا، همین گپ راست، که تو پدر نداری؟

پسرک سر به زیر افکنده، محزونانه از زیر موی‌های به پیشانه افشانده‌اش به عزیزبیک نِگَریسته «نمی دانم» گفته ماند.

ـ نی، میرزا پدر دالد... پَدَلَش در شَهل، ـ خجالت میرزا را رفع‌کنان، شیرین ـ شیرین گفت بچه‌یک دیگر، که ماشین‌چه‌اش را با ماشین‌چهٔ میرزا جنگ می‌انداخت.

ـ شاید علی‌دادِ من هم مثل میرزا بارها دچار نگاه‌های طعنه‌آمیز هم‌سالانش گشته باشد. بی‌شک. واقعاً، اگر حاضر علی‌دادم را نخواست دیده مانم، می‌شناخته باشم او را؟ آخر، من او را همگی یک بار دیده بودم، با خود سوال می‌داد محراب.

محراب دو روز پس از فوت مادرش به خانه رسید. «چراغ روشن»ـ ی مادرش را گذرانده، با عَمَکَش به شهر برگشت. در لب چشمهٔ دِه او را واخوری ناگهانی انتظار بود. آزاده و علی‌داد برای آب آمده بودند. علی‌داد چیزی را با ایما و اشاره به مادرش می‌فهماند. آزاده قناعت مندانه سر می‌جنباند. همان روز علی‌داد چهارساله را پدرش محراب، که دانشجوی کورس چهارم دانشکدهٔ طبی دوشنبه بود، بار اول دیده بود و آن هم سوار ماشین و با هراس «هیچکس پی نبرد».

محراب را هیجان شدیدی می‌سوزاند. خصلتش چنین است... بی‌هیجان یگان‌چیز را به‌یاد آورده نمی‌تواند. علی‌الخصوص گذشته‌ها در قلب نهان و مخفی را.

در بیرون میده باران می‌بارید. پرده‌های تِریزه را با خواهش محراب کشاده بودند. محراب روزهای بارانی را دوست می‌داشت. در چنین روزها او بسا پرخیال می‌شد. صدای یک‌مرام ریزه باران او را به گذشته‌های دور می‌برد: ... رحمتی مادرم آزاده را دختروار دوست می‌داشت. آزاده می‌گفت و کامش شهدبار می‌شد.

ـ آزاده را خدا حسن پری داده است. خوش‌فعلی و زیرکی‌اش را نمی‌گوید. بیچاره دخترک از نطق گویا بی‌بهره است، وگرنه خودم او را کیلین می‌کردم، ـ می‌گفت خالهٔ طوطی در «حلواپزان کیلینچک‌ها به زن‌های محله. مادرم از موی‌بافت گیسوان زمین‌روب و قمچین‌وار چندیر آزاده چی حلاوتی می‌برد. می‌گویند، که مادر آزاده هم در جوانی چنین موی‌های زیبایی داشته است... شاید... دختر چگونه، مادر همونه...

رشتهٔ خیال محراب را خروج نوبتی درد جان گداز برکند. او از سوزش درد به خود پیچیده، رویش را چین کرد. درد طاقت ناپذیر او را چنان عذاب می‌داد، که اکنون صدای پست ـ پست نالشش به گوش بیماربین‌ها هم می‌رسید. به سرش خم شدن همسرش سوسن را دیده، محراب لبانش را سخت‌تر گزید. روز ۱۲ـام است، که محراب بیمار است. در بستر بیمارداری سوسن و دادرش داراب «مژه به مژه» نزده‌اند. دو روز باز محراب به جز آب چیزی نمی‌آشامد. برخلاف نشان داد و مصلحت‌های تسلابخش دوختور دهِ حال بیمار بِه نشده، بدتر می‌شود. لبانش پرسین بسته بودند. در چشمان یک‌وقت‌ها برق پاش محراب حالا یک درخش غبارآلودی باقی ماندست و خلاص. بیمار جنبیده نمی‌توانست. از نگاه عذرخواهانه‌اش داراب رموز گرفته، او را به پهلوی دیگر می‌گذراند.

سوزش درد کمی تسکین یافت و گرداب خیالات محراب را از نو به کامش کشید. گویا دیروزه‌کک بود. صاحب راه خط آسایشگاه اوج، شدن همسرش را شنیده، به شادی او شریک شد. روز استراحت چاشت‌گاه زن و شوهر به سفر برآمدند. روز آفتابی بهار بود. طبیعت قبای سبز به بر کرده بود. بایچیچک در تل و تیپه‌های کنار راه خودنمایی می‌نمود. راشک و چکری احیان ـ احیان به نظر می‌رسید. جا ـ جا در راه شرشره‌های آب نشده چون داغ‌های آخرین زمستان وا می‌خوردند. از دور بنای سفید و خوش طرح آسایش‌گاه را دیده، بی‌اختیار هر دو نفس سبک کشیدند. به سوسن دَرَو اتاق استراحت دادند. محراب شتابان با همسرش خیر و خوش کرده، به راه برآمد. ماشین یک مرام به پیش می‌تاخت. دیهه‌های شنبه‌دِه و واغز در قفا ماندند. تا شهر یگان ۵۰کیلومتر مانده بود. محراب هرچه زودتر به شهر رسیدن می‌خواست، زیرا او امشب دُوختور نوبت‌دار بود. فکرهای پریشان محراب را دنباله گیر می‌کردند. چند بار او کوشش از قید چنین فکرها رستن کرد و هر دفعه بی‌نتیجه سیگار درگیراند. خستگی‌اش رفع نمی‌شود. چادر تاریکی آهسته ـ آهسته به اطراف دامن می‌گستُرد. راه سرنشیب یکباره بالا می‌برآمد. اَغبهٔ زَوار از همین‌جا ابتدا می‌گرفت. راه پرپیچ و تاب کمر کوه در بعضی جای‌ها به اندازهٔ تنگ بود، که از آن یک ماشین به زور می‌گذشت، محراب خستگی نوبتی را گذشته، از دور چراغ‌های فروزان ماشین را دید، که با سرعت به پیش می‌آمد. محراب دم به‌دم چراغ‌های ماشین را درگیرانده، خاموش می‌کرد. سگنال آگاهی می‌داد. ولی ماشین هر قدر نزدیک‌تر آید، سرعتش همان قدر می‌افزود. «نخاد راننده‌اش مست باشد؟ ـ نی ـ ی در اغبه ماشین را در

حالت مستی و با چنین سرعت راندن جاهلیست؟! راننده تنگی راه را به اعتبار نگرفته، ماشین را راست به‌سوی محراب می‌راند. محراب هدهدکنان رول را به طرف چپ تافت، اما دیر شده بود... صدای گوش‌خراشی دل شب تاریک را دراند. از چشمان محراب دستۀ آتش ریزۀ کفشیرگران می‌ریخت و او را به‌تدریج به گرداب دریای بیهوشی غرق می‌کرد... چشمانش را به زور نیم‌کشاد کرده، محراب ارنگ ارنگ دریافت، که در بیمارخانه خوابیده است. چهره‌های غم‌انگیز و تشویش‌آور همکارانش او را به تهلکه انداخت. دلش را گرگان تله می‌کردند. میل خیستن کرد، نتوانست. گویا تمام عضوهای بدن برایش بیگانه بودند، که بی‌حس و کرخت مثال لته پاره‌ای به او «سر اطاعت» فرود نمی‌آورند.

هفتۀ بعد داراب با مصلحت طبیبان محراب را به دیهه برد. برایش در خانه بهتر، ـ هنگام گسیل اندیش‌مندانه گفت سردوختور به داراب...

...امروز حال بیمار خوب‌تر بود. کمی از هلیلاب آشامید. با آدمانِ به عیادتش آمده، بعد سکوت دوازده روزه‌یی زیر کورپه دو سخن گفت. همین «خوش‌گویی» بیمار خلیفه غلام علی را به اندیشه برد. او بعد از خانه برآمدنش به نزدیکان و اقارب بیمار فهماند، که از حالش باخبر باشند...

محراب با کمک داراب کمی نیم‌خیز شد. سپس، گویا کسی را می‌جسته باشد، که یک ـ یک بیماربین‌ها را از نظر گذراند.

ـ اکه، چیزی می‌خواستی؟

ـ بله.. آزاده و علی‌داد را...

بیماربین‌های حیرت‌زده به یک کنجکابی و شگفتی به طرف بیمار نگریستند. بیمار دم به دم آه سرد کشیده، با امید سوی در نظر می‌افکند.

مدتی بسیاری نگذشته، آزاده و علی‌داد به خانه درآمدند. آزاده با اشارۀ سر به حاضران سلام داده، نزد زنان گذشت. او زن تقریباً ٤٠ساله بالابلند و زیبا بود. علی‌داد به نظر جوان ۲۲ساله می‌آمد. کس اگر با دقت‌تر به او نگرد، مانندی را بین علی‌داد و محراب کشف خواهد کرد. هر دو کشیده‌قامت، سبزینه رنگ، کلچه‌رُو، دراز مژه، پیوسته ابرو و جینگِیله موبند. حاضرین منتظر ملاقات در دهان آب گرفتگی برین دم نمی‌زدند.

نهایت محراب لب وا کرده، با آواز پستِ برایش بیگانه سخن آغاز کرد:

ـ علی‌داد، این تویی؟ پیشتر بنشین، ـ و عصبیانه علاوه کرد:

ـ تو باید حقیقت را دانی. آفتاب را با دامن پوشیده نمی‌شده است. ساعت‌های عمر من به شمارند. از تو التجا می‌کنم، گپم را نبریده، تا آخر گوش کن.

دقیقه‌یی در خانه خاموشی و بعداً باز صدای نالش‌آمیزی و کنده ـ کنده پست محراب شنیده شد:

ـ علی‌داد پسرم می‌شود. این را از اهل قشلاق شاید یگان کس نمی‌دانست. رنگ علی داد تغییر یافت. سیمای حیرت‌زده و خشم‌آلودهٔ او به طرف مادرش نگران شد. آزاده به تیغ نگاه پسرش تاب نیاورد، سر خم کرد.

محراب رویش را چین کرده، سخنش را دوام داد:

ـ من و آزاده هم‌راه کلان شده بودیم. او گنگ مادرزاد بود و هنگامی که بار نخست به مکتب رفته، او را در برم ندیدم، فغان برداشتم، که چرا آزاده نیست؟

ـ بی آزاده نمی‌خواهم. معلمهٔ خوش گپ مرا باور می‌کناند، که او، البته، پگاه به مکتب می‌آید. ولی او روز دیگر هم به مکتب نیامد. مکتب یگانه واسطهٔ دوری ما شد.

سال‌ها سپری می‌شدند. من مکتب را به بهای اعلی تمام کردم. نامه کمال در دست، می‌خواستم هر چه زودتر به‌نزد آچه‌ام، که با دیگر زن‌های قشلاق به ایلاق، به در مرزک رفته بودند، رسیده به او مژده به کمال‌رسی خویش را ابراز کنم. صبح صادق خرسوار از دیهه برآمده، به ایلاق رسیدم.

در سر طعام شام آچه‌ام از خواندنم در آینده انیق‌ترش به عبارهٔ خود او، «معلومات عالی گرفتنم» پرسان شد.

ـ نمی‌خوانم، آچه. در کالخاز کار می‌کنم. ـ نی بچیم خوان. دست‌تنهایی‌ام را فکر نکن. شکر اپه‌هایت سَیرم و مَیرم هستند. دادرکات هم دستیار شده است. من و رحمتی پدرت با عیب زمانه بی‌سواد ماندیم. تو باید خوانی. وصیت رحمتی پدرت همین بود، ـ آب دیدگانش را به نوگ قرص پاک‌کنان گفت او.

روزی فارغ از مال‌چرانی به سبزکول دم‌گیری رفته بودم. طبیعت آنجا زیبا و بسا اسرار انگیز است. آب شرشره از بالای شخ‌پاره‌ای با شتاب و جدل به زیر چون سوده نمک سفید

ریخته، فواره‌سان به اطراف پاش می‌خورد. گرد شرشره و حوض سبزکول قره‌قات زار و زردبیدزار انبوهی رویده بودند. سایه بتهٔ قره‌قاتی را گزیده، کتاب «کیمیا برای داوطلبان»ـ را ورق می‌زدم. ناگاه صدای خشِراس شاخ بته‌ای مرا ترساند. از بین زردبیدهای کنار حوض «پری»ـ ی قبا سفید و تاقی سرخی برآمده، خرامان به نزد شرشره می‌آمد. «پری» تاقی و پای‌افزال به‌در کرده، گیسوانش را فرو خشت و به حرکات نازک مشغول گیسویش شد. من خود را از پس بتهٔ قره‌قات گرفته، از دیدن این منظره مات و مبهوت شده بودم. به ناخواست «پری» رویش را به طرف من گرداند. من آهسته ندای شادی برآوردم، زیرا آن «پری» فسون گر آزاده بود.

بدون اختیار، گویا دست رهنمایی از دستم گرفته باشد، که من خود را در نزد آزاده دیدم. آب شرشره از سنگ به سنگ لغژیده، سرود خوش می‌خواند. من و آزاده هم‌راه شرشره شدیم.

چند روز دیگر در ایلاق ایستاده، تردد شهرروی کردم. شب پس از خفتنِ آدمان من و آزاده در نزد چشمهٔ آستان واخوردیم. ماهتاب‌شب بود. ما خاموشانه در آن شام پر اسرار چطور به سبزکول رسیدن‌مان را ندانسته ماندیم. در پرتو ماه منیر سبزکول افسانوی زیباتر شده بود. آزاده چشمان خیال‌آلوده‌اش را از من نمی‌کند. گویا مرا بار نخست می‌دیده باشد. شاید او همان وقت صورت و سیرت مرا دقیق‌تر و واضح‌تر دیدن و دانستن می‌خواست... شاید.

قریب بامداد به ایلاق برگشتیم. در بازگشت آزاده بسته‌ای را به من تقدیم کرد. درون بسته روی‌مال‌چهٔ گل‌دوزی و یک جفت جوراب‌های پشمین بودند. همان لحظه دریافتم، که منبعد زندگی بی‌نقش بافی، نقش «پر طاووس» برایم گران خواهد شد.

دل و بی‌دلان به خاندان رفتم. طالعم بلندی کرد. از دانش‌جو و طبیبی آینده شدنم می‌فخریدم. ولی خواندن بی‌دیدار آزاده برایم گرانی می‌کرد. چند بار از بهر خواندن گذشتنی شدم، ولی هر دفعه سخنان مادرم «بچه‌ام خوان، وصیت پدرت همین بود» مرا از راه باز می‌داشت. تیره‌ماه و زمستان بدین منوال گذشتند. بهار خرم را استقبال گرفتم. روزی از کتاب خانه برآمده، به خواب‌گاه می‌رفتم. در ایستگاه با گلبرگ ـ دختر روشن‌بیک هم‌دیهه‌مان، که با ما خویشی داشت، واخوردم. گل‌برگ مرا به خواب‌گاهش، که در نزدیکی بود، تکلیف کرد. دوکَسه، در زیر چتر گل‌برگ از باران پناه برده، به خواب‌گاه شتافتیم. گل‌برگ مرا با چای و

مویز و شیرینی ضیافت داد. از نقلش پی‌بردم، که او تعطیل زمستان را در قشلاق گذرانده است. در آمد گپ از نوی‌گری‌های دیهه او را پرسان شدم. در قشلاق قریب که هیچ یگان نوی گری نیست. ایستید، که شما خبر دارید، یا نی، ـ سِنچه‌کنان به من نگریسته گفت او می‌دانید ـ چه، محراب ـ اکه آزادهٔ بیچاره را کدام یک نامردی فریب داده، به دامش کشیده است. آزاده پسردار شد، اما از کی بودن بچه ره در دیهه هیچکس نمی‌داند. بعضی آدمان از فرمان‌بیک ده مرده گمان برده‌اند. حالا در دیهه میش ـ میش غیبت‌گوی‌ها تنها همین واقعه است. به بالای سوخته نمک آب گلبانوـ خاله قضا کرد و برادر جاهل آزاده او را قصد کشتن کرده است. خیریت، که آدمان به میانه درآمدند، وگرنه خدا می‌داند، کار به چه می‌انجامید.

نی ـ ی... ـ ن ـ نخاد...عجب زمانه... در حقیقت هم نامرد بوده است آن شخص، ـ با آواز لرزان گفتم من.

با سرِگران از خواب‌گاه گل‌برگ برآمدم. «خوش باشی»ـ ی او دیگر به گوشم نمی‌درآمد. خیر و معذور را به او کرده، به خواب‌گاه آمدم. دردم معلوم بود. دانستم، که در بدبختی آزاده تنها من گنه‌کارم. بخت پدری را پیش پا زدم. تو پدرت را اکنون شناختی، ولی من یک عمر از درد بی‌فرزندی در عذاب بودم. تقدیر همین بوده است، پسرم. هر گناهی را جزایی می‌باید، ـ آواز محراب لرزید و در چشمانش اشک حلقه زد.

به سوسن ایماء معنی‌داری کرد. سوسن بسته را نزد آزاده ماند. درون رویمال‌چهٔ گلدوزی یک جفت جوراب‌های رنگ پریده می‌خوابیدند. آزاده جوراب‌های یک‌وقت‌ها برای محراب بافته‌اش را شناخت. وی دور و دراز جوراب‌ها را پلماسیده، به نقش‌هایش ذهن ماند و بعد یک‌باره با جوراب‌ها رویش را پناه کرده، بی‌صدا گریست. محراب چیزی گفت، ولی صدای نیم شنوایش را خودش نشنید. گپ‌زنی برای او تا رفت مشکل‌تر می‌شد.

ـ علی داد، پسرم، مرا ببخش. من در حق تو و مادرت خیانت کردم، خیانت، آواز لرزان محراب کنده شد. علی‌داد فریاد پستی برآورد. از خانه برآمد. او پشت به ستون دهلیز مانده گریست. تلخ گریست.

خانه پر از آدم ساکت بود. سوسن، داراب، آزاده و سَیرَم و مَیرَم اشک می‌ریختند. خلیفه غلام‌علی کمی خم شده، دیده از دیدگان محراب نمی‌کَند. محراب «خانه روشن می‌کرد».

قطره‌های اشک از دو بر رویش جوی‌چه شده می‌تراویدند. او با عذابی نیروی آخرین خود را جمع کرده گفت:

مرا ببخش... پسرم، علی‌دادم. مادرت را هم گوی، که مرا ببخشد، تا در آن دنیا آرام باشم. سخن واپسین محراب خاموش شد و صدای دعاخوانی غلام‌علی حالا هم شنیده می‌شد.

سوسن دیده‌گان عذرخواه شوهرش را، که از او هم آمرزش جرم می‌خواستند، پوشانده، فریاد جگرسوزی برآورد. شیون داراب بلند شد: یکه‌برادرم رفت. حسرتی ـ ی ـ ی. قوهٔ بازویم رفت.حسرتی ـ ی ـ ی.

آزاده، جوراب‌ها را پلماسیده می‌گریست و می‌گریست.

تاریکی نفرامده، محراب را به‌خاک سپردند. سیم ـ سیم باران می‌بارید. داراب از قفای خلیفه و ریش سفیدان قشلاق از بازوی علی‌داد گرفته، از جنازه بر می‌گشتند. ازدحام مردمان خاموشانه از قفا می‌آمد. به ناگاه رعد غریدن گرفت. علی‌داد به آسمان نگریست. صدای گل‌دراسی رعد در اطراف غلغله انداخته، تیغ رخشان برق در کنج سما یَلتَراس زد. علی‌داد پدرش را به دیدار برق نسبت داد: ـ جهیده خوده را آشکار کرد و باز ناپدید شد...

سعدان‌شاه الفتی

سعدان‌شاه الفتی (الفتوف سعدان شاه شاه میرویچ) در سال ۱۹۷۳ در دیهۀ یَخشُوال ناحیۀ اشکاشم تولد شده است. در سال ۱۹۹۲ به شعبۀ غایبانۀ فاکولتۀ فیلالوژی تاجیک دانشگاه دولتی تاجیکستان داخل شده، چند مدت در مکتب زادگاهش به‌حیث معلم فعالیت داشته است. سعدان‌شاه از سال ۲۰۰۰ تا سال ۲۰۰٤ مشاور نمایندگی مرکز بین‌المللی روان‌شناسی کانادا در دوشنبه بوده است. در سال ۲۰۰۳ شعبه غایبانۀ فاکولتۀ فیلالوژی تاجیک را ختم نموده است. از سال ۲۰۰٤ به این طرف کارمند روزنامۀ ناحیوی «زندگی» می‌باشد. اشعارش در مجموعه‌های دست جمعی «جواهر معارف» و «نیروی قلب» به‌طبع رسیده‌اند.

نمونۀ اشعار

تاجیکستانم، مبارک روز استقلال تو
در دعایم، من بخواهم نصرت و اقبال تو
آسمانت صاف بادا، تا به هنگام ابد
صلح بر هر خاندانت، هر مه و هر سال تو
فخر سازم، ملت من تاج‌دار و سربلند
مثل سامانی ببینم، کاش، دیگر آل تو
تا زبان مادری من جهان‌گیری کند
از خداوندم بخواهم رستمی از زال تو
ای وطن، بر من عزیزی مثل شیر مادرم
در جهان با جان برابر کی بود امثال تو

***

بیدار باد دیدهٔ شب زنده‌دار من
عمرم به ره رسید و به ره چشم چار من
جیحون پر تلاطمِ هنگام نوبهار
یادی ز آب چشم و دل بی‌قرار من
تبدیل سقر به خلد برین در نظر شود
وقتی که وصل یار شود در کنار من
جان نوین می‌رسد اندر دَم لحد
روزی، که از وفا گذرد بر مزار من
سعدان‌شاه از دَرِ او نومید نیست
بخشندگی و عفو بود خُلق یار من

فیروزۀ بدخشی

فیروزه دانشگاه دولتی تاجیکستان را با اختصاص اقتصادشناس ختم کرده، زبان انگلیسی را در سطح بلند می‌داند و به حیث ترجمان این زبان فعالیت دارد. با زبان روسی شعر و حکایه‌های خوب و خیال‌انگیزی نوشته است.

فیروزه هنوز خیلی جوان است و امیدواری وجود دارد، که در گسترۀ ادبیات، به خصوص ترجمه دست رسا پیدا می‌کند.

رشک

نمی‌آیی، خبر از من نداری
نه زنگی می‌زنی تا کوی جانان
برفت از یاد تو عشق من و تو
و سرگردانی چون باد پریشان

تسلا می‌دهم خود را به هر بار
دلم را می‌دهم تسکین دیگر
که وقتت تنگ و کار توست بی‌حد
نداری فرصت دیدار دلبر

به پندارم، تو سیمای وفایی
و خود را می‌فریبم هر شب و روز
ولی از هیبت رشکم به هر دم
درون آب و آتش خویشتن‌سوز

در ساحل رود

همه جا ساکت و خاموش و خاموش
من تنها به دریا راز دارم
و می‌دانم، نمی‌آیی تو دیگر
که رفتی جاویدانه از کنارم

گذشت آن روزگار پر سعادت
که بودیم ما و تو اندر برِ هم
تو بر من قصه می‌کردی ز فردا
به تو من هدیه می‌کردم سرودم...

وزان از سوی دریا باد سَیرُون
به گوش آید، خیالم شرفهٔ پا
صدای تو رسد گویا ز دوری
ز ساحل‌های هجران و الم‌ها

چه دشوار است پیغام جدایی
که من با صد الم از تو شنیدم
دریغ از آرزوهای جوانی
که من از ساده گی‌ها کرده بودم

(از روسی ترجمهٔ علی داد)

رعنا سیف‌زاده

رعنا در ۲ نومبر سال ۱۹۵۵ در دیهه سِیست ناحیهٔ اشکاشم تولد شده است. پس از ختم انستیتیوت پیداگوژی شهر دوشنبه در مکتب‌های دهات اشکاشم به کار پیداگوژی مشغول شده است. از سال ۱۹۸۰ به شعر و شاعری پرداخته است. موضوع شعرش را اساساً وصف وطن، دوستی و اتحاد، صداقت و برادری و تربیهٔ نسل نورس تشکیل می‌دهد.

بدخشان

دیارم کوهسار سربلند است
دیار نازنین دل‌پسند است
نظر دارد به سویت اهل عالم
بلندی مقامت بی‌گزند است

بدخشانم، بدخشان قدیمه
تو سرسبزی، به حکم گلبهاری
جلای حسن تو کم نیست، کم نی
اگر چندی، که تنگ و سنگ‌زاری

اگر چندی سراسر کوهساری
تمام هستی تو سنگ و سنگ است
میان تیپه‌ها در یاله‌هایت
بهار زندگانی رنگ ـ رنگ است

بدخشان بام دنیایی، بلندی
در آغوش تو راحت است و رنج است
به نام تو بنازم، راست گویم
بدخشان مختصر ماوای گنج است

به یاد مادر

نرفته گرمی آغوشت از یاد
نرفته زندگی دوشت از یاد
تو بودی و جلای خانهٔ ما
نرفته حولی گل‌پوشت از یاد
دیگر تو نیستی، ای مادرِ جان
و بی تو من پریشانم، پریشان
به جای توست یادت در دل من
و در گهواره هم‌نام تو خندان

لایق بدخشانی

لایق، زادهٔ ونج زیبامنظر بوده، نَو مکتب میانه را ختم کرده است. از سن ۱۲ سالگی دست به انشاء شعر زده است. اگرچه نوشته‌هایش هنوز کم هستند، اما رنگ و بوی خاصه دارند. در محفل‌های ادبی بدخشان شرکت فعالانه دارد. امید است، که توفیق بیشتر نصیبش گردد.

پدر

ای پدر، انجام و آغازم تویی
باغبان گلشن رازم تویی
می‌کنی هر دم به سویم خنده‌ای
خنده‌ای، لبخنده‌ای، تابنده‌ای
با تو باشد نخل عمرم پایدار
سوز قلبم را تو باشی سازگار
می‌نویسم نامه‌ای شام و سحر
تا شوی آگه، ز فرزندت، پدر
می‌کشاید چشم خود فرزند تو
می‌شناسد زندگی پیوند تو
بنگری گر لحظه‌ای با چشم دل
می‌کشاید چشم دل دلبند تو

زبان تاجیکی

منور کرد عالم را زبان مادری من
به طرز نظم و نثر تاجیکی، لفظ دری من
زبان رودکی شهدگفتار افتخار ماست
ز قوم و ملت و اجداد ما آن یادگار ماست

زبان ما زبان بوعلی و خسرو و جامی
زبان سعدی و حافظ، زبان عینی و فانی
زبان تاجیکی من زبان عشق و ارمان است
کلید گنج علم و حکمت و پند بزرگان است

معلم

ای معلم، پند نیکت تا قیامت با من است
مهر گرمت قوت دل، روح در جان و تن است
جوشن و تیر و کمان اندر نبرد آید به کار
پند جوشن‌صورتت بر جان من پیراهن است
قیمت و قدر مقامت در فضای روزگار
راستی، بالاتر از تصویرها در گفتن است
علم و حلمت بهر هر یک نوجوان ملک من
در فراز و شیب راه زندگی نورافکن است
در حیات ما اگر سهم پدر باشد به کار
در نجات ما معلم آفتاب روشن است
ابتدای دانش ما را دهد آموزگار
استادا، چشم من از خاک پایت روشن است

عبدالرحمن سلیمان

عبدالرحمن، زادهٔ ناحیه درواز است. پس از ختم مکتب عالی در مقامات گوناگون رهبری کنندهٔ ساختار دولت کار می‌کند. شعر روان می‌گوید. چکیده‌های خامه‌اش در مطبوعات دوره‌گی ناحیوی و ولایتی چاپ شده‌اند.

نمونه اشعار

این چه عمری‌ست، که بی‌صحبت یاری گذرد
همه بی جام می و بوس و کناری گذرد
باده آرید، که یاران همه جمع‌اند امشب
ساقی لبریز قدح کن، که خماری گذرد
صحبت خاصه بیاراستن و خوردن می
مگذارید، که نوروز بهاری گذرد
یار در پیش و می اندر کف و ساقی جانان
چه خوری غم، که گل از صحبت خاری گذرد
ببر این نقد بشو دست از آن نسیه، که عمر
هم‌چو آبی‌ست، که از جوی دیاری گذرد
ای سلیمانی، نهادی چو قدم در ره عشق
دان، که این راه گهی از تگ داری گذرد

***

خسته‌تر تا کی کنی این چهرهٔ زرد مرا
کیست تا پیش تو خواند حرف پردرد مرا
سوختم من، ساختم من چون بدیدم روی تو
گرم کی می‌سازی این کاشانهٔ سرد مرا
دست از دامان تو هرگز ندارم، ای صنم
گر به باد نیستی آخر دهی گرد مرا

هر شبی در خواب می‌نوشم ز لعل تو شراب
کرد تاراج این غمت هم خواب و هم خورد مرا
در درون سینه‌ام جز مهر تو باقی نماند
بسته‌یی با تار مو فکر جهان‌گرد مرا
گر سلیمانی همی‌سوزد از این درد زمان
از قدومت لحظه‌ای آسان نما درد مرا

***

باز امشب به تن مردهٔ من جان آمد
به برم دلبر شیرین لب جانان آمد
به تبسم لب او مایل و برگفت به گوش
به غلط یوسف ما باز به کنعان آمد
تو بگفتی، که از این مقدم حیرت دل من
غنچه‌سان باز شد و شاد و غزل‌خوان آمد
گل و گل‌زار شده بستر و کاشانهٔ من
چو به بالین من آن لعبت خندان آمد
راست بودست پس از مرگ شدن زنده ز نو
زنده گشتم، چو نسیم از گل ریحان آمد
همه رنجوری و ناکامی و هم درد فراق
رفت در یک نفسی چون مه تابان آمد
همه الهام، که کردم غزل نو انشأ
از در حق بوده بر بن سلیمان آمد

پروانه فرخزاد

پروانهٔ فرخ‌زاد در سال ۱۹۷۷ در دیههٔ بُغُوش ناحیهٔ اشکاشم به‌دنیا آمده است. پس از ختم مکتب میانه، شامل فاکولتهٔ فیلالوژی شرق دانشگاه دولتی خارغ شاه آن را ختم نموده است. بعداً در کورس یک‌ساله آموزشی زبان انگلیسی و کمپیوتر تحصیل نموده است. شعرهایش در روزنامه‌های ناحیوی و ولایتی منتشر شده‌اند.

بهار می‌آید

نوای مرغ سحر در چمن طنین‌انداز
به عاشق است همی بلبل سحر همراز
بکش لباس غرور و بمان کلاه ناز
عزیز من! برِ من آ! بهار می‌آید
بهار می‌آید

بهار پار نبودی به روی بستر من
چه شد به طالع من؟ زد به آب اختر من؟
بهار، مباد بیاید به جز تو در بر من
عزیز من! برِ من آ! بهار می‌آید
بهار می‌آید

بغل کشاده به سویت، چرا نمی‌آیی؟
دو دیده چار به سویت، چرا نمی‌آیی؟
مقام من سر کویت، چرا نمی‌آیی؟
عزیز من! برِ من آ! بهار می‌آید
بهار می‌آید

بهار اگر نکشی نقش یار در کنار خود
نبخش بوسه ز رخسار چون انار خود

مگو دیگر تو مرا هیچ هیچ یار خود
عزیز من! برِ من آ! بهار می‌آید
بهار می‌آید

بیا، بیا، که شویم مست، مست از بوسه
دهیم لشکر غم را شکست از بوسه
بهشت عدن بیاید به دست از بوسه
عزیز من! برِ من آ! بهار می‌آید
بهار می‌آید

پیام محبت

السلام، ای پایهٔ کاخ امید
ای نشان بهترین صنع خدا
در وجود من نهانی سال‌ها
شعلهٔ مهری، ولی دیر آشنا

پنبه از گوش توجه باز گیر
بشنو، اینک نغمه‌های آشناست
در سخن چشم تفکر باز کن
این کلامم از کتاب مدعاست

دوستت دارم، نمی‌دانی، بدان
دادن اخبار اصل نامه‌ام
شرح حال یار سوی شهریار
این که می‌ریزد ز نوک خامه‌ام

تا کنون حتی ز اوضاع بدن
من نهفتم پرده‌های راز را
گوش من تا حال نشنید این کلام
بل لبم پیدا نکرد آواز را

لیک دیگر صبر و تاب سینه نیست
تنگ شده، رو کرد بر دیوانگی
زود آ، می‌ترسی گر از نام و ننگ
تا فقط گردت کنم پروانگی

مایۀ امید با امر قبول
می‌فرستم سوی تو آهنگ خود
دل ربودی، آه، یک قلب جوان
می‌مرد، او را کشا از چنگ خود

دلبر غاران

به حسن دلبر غارانِ من یگانۀ تو
شهی به لشکر خوبان این زمانۀ تو
شدست طالبت از حدِ رَتم تا درواز
پی وصال، پی هم بر آستانۀ تو
به دیده عکس تو جا شد، به گوش حرف نکوت
به قلب شعلۀ عشق و به لب ترانۀ تو
بیا به چشم من و خانه ساز در دل من
که کاسه خانۀ چشمم رهی به خانۀ تو
چه مخزنیست جمالت کرم نما تو از آن
نشسته‌ام به امیدی درِ خزانۀ تو
ز ذوق صحبت تو دل دلی‌ست توبه‌شکن
دمی، که می‌شنوم حرف عاشقانۀ تو

مخمس بر غزل انور اندرابی

اگر به بحر علوم این دلم خزانه شود
به مثل کعبه اگر قبلهٔ زمانه شود
ز دیدن رخ زیبای او فسانه شود
«چو دام طرهٔ او گرد خال دانه شود
برای چیدن دان مرغ دل روانه شود»

بگشت مرغ دلم بهر دانه‌اش بیمار
دوای او رخ معشوقه است در شب تار
اگر چه مرغ دلم شد اسیر دام نگار
«مزن دامش ز گرفتاری، ای صبا، زنهار
شود چو آگه از این باز ماهرانه شود»

برو، صبا، به بر او ایام دوست بگو
دهن ببرده به گوشش کلام دوست بگو
به لحن و شیوهٔ عاشق سلام دوست بگو
«برو، به گوش لطیفش پیام دوست بگو
که تیر مقصد او بر دلی روانه شود»

چو عشق طفل ضمیر است و راه‌بر دارد
ز حال توبه و قصد پدر خبر دارد
ولی کجا غم حرفم چنین پسر دارد
«ز رنج و راحت دنیا کجا خبر دارد
پرنده‌ای، که نه بیرون ز آشیانه شود»

پایان کتاب